تنها پیامبر

جلد اول

فرزاد جاسمی

پائیز ۱۳۸۵

****
******
****
تنـها پیامبر جلد اول
فرزاد جاسمی
پائیز ۱۳۸۵

سالها از غربتم می گذرد. چند صباحیست که آواره ی سرزمین های مختلفم. از خانه و کاشانه ی خود تبعید شده ام. بدون کوچکترین جرم و گناهی. بدون آنکه دست تعدی به مال و ناموس دیگری دراز کرده یا برای کسی بدی خواسته باشم.

تبعیدی اندیشه و تفکرخویشم. شاید چوب ندانم کاری و سهل انگاری های نیاکان خود را می خورم. شاید هم بیچاره و در به در بی تفاوتی و عدم احساس مسئولیت کنونی هایم.

عجیبست! در جامعه ای که هر روز بر روی دین و آئینی نوین آغوش می گشایند و زورگو و جنایتکار بی اصل و نسبی را به پدری و سروری بر می گزینند, اندیشه های نو را از سوی همچو منی را بر نمی تابند! هر چند که به نفع عامه بوده و خیر و صلاح توده های محروم و زحمتکشان جامعه, یعنی آفرینندگان و تولید کنندگان حقیقی نعم مادی و معنوی در آن نهفته باشد! آئین های کهن را در زیر قائمه ی شمشیر هخامنشیان و ساسانیان و اشکانیان که بر اساس مصالح خویش دگرگونش می کردند گردن نهادیم. اما بدعت گذاری و عدالت خواهی مزدک ها را تاب نیاوردیم و زنده بر دار شدنشان را به تماشا ایستادیم.

از هزار و چهار سد سال پیش تا کنون, اسلام توأم با کشتار و جنایت و سیه روزی خلفای راشدین, خلفای اموی, خلفای عباسی, تسنن مغولان و ایلخانان و پادشاهان ایرانی و افغان, تشیِع دیلمیان و صفویان را تجربه می کنیم. هر خرافه پرست و اوهام پراکن عوامفریبی را می ستائیم و قدر و مقام بی مقدارش را به عرش می رسانیم. در نهایت به خمینی و دار و دسته ی تبهکارش می رسیم و دل خوش می داریم که در ازاء جهنمی که برایمان مهیا نموده اند, درهای بهشت را به رویمان می گشایند و در میان هزاران حوری و غلمان رهایمان کنند. حوری و غلمانهای شهوتران و آشوبگری که از آغاز خلقت تا کنون نزول اجلال ظفر نمون ما و دیگر مومنین و پرهیزکاران ریا کار و دروغ پرداز را انتظار می کشند و دلشان برای کنجه ای گوشت لک زده است!

غافل که اگر باغ مصفا و خوش آب و هوا و چنین بزمی وجود می داشت, حضرات علمای دین به زور پس گردنی و اردنگی هم که شده ما را معصیت کار و گناهکار می نمودند, تا راه رسیدن بدان چراگاه ابدی و روسپی خانه ی جاودان را بر رویمان ببندند و سدی بزرگتر و غیر قابل نفوذتر از سد یاجوج و مأجوج در برابرمان ایجاد نمایند! حتی به قیمت وسوسه کردن مادران خود و قرار دادنشان بر سر راه ما و دیگر بندگان تشنه ی معصیت و تبهکاری پروردگار!

بدون تعقل و ذره ای درنگ و تفکر به ریسمان پوسیده ی ملاها که تار و پودی به غیر از اوهام و خرافات و جهالت ندارد چنگ انداختیم. و تا بدانجا پیش رفتیم که وظیفه و مسئولیت خود در قبال حال و آینده ی خویشتن و فرزندانمان از یاد بردیم. خود را امت محمد عرب و سرزمین مان را مملکت امام زمان, آن طفل متولد نشده ی حسن عسکری نامیدیم. بر گرد چاه جمکران حلقه زدیم تا آنچه را که از دستمان بر می آید از ایشان گدائی کنیم.

به طمع بهشت, نه تنها بر همسایگان و هم قبیله های خود رحم نکردیم, بلکه جگر گوشه های خود را با شقاوت و بی رحمی به کام مرگ فرستادیم! چنان در چاه ویل اوهام و خرافات سرنگون شدیم که فراموش کردیم انسانیم و به دلیل برخورداری از گوهر تعقل و معرفت مورد غضب و عتاب پروردگار قرار گرفته و از چراگاه سبز تر دامن بهشت رانده و به زمین تبعید شده ایم!

شمشیر و شلاق به دست گرفتیم و پیکرها و گردنهای شریف انسان را آماج قرار دادیم تا به اصطلاح در زمره ی یاران و پیروان مولای متقیان قرار گیریم و با منصور دوانقی ها, حجاج ابن یوسف ها, خالد ابن ولیدها, سعد ابن وقاص ها و دیگر جلادان و تبهکاران عرب هم خانواده و فامیل شویم. و چه بیشرمانه دم از ایرانی بودن و انسانیت زدیم!

در پشت ابر سیاهی از اوهام و خرافات سنگر گرفتیم. مصلحت اندیشی پیشه نمودیم. و تحت تأثیر افیون مهلکی که در کاممان ریخته و می ریزند, از انجام وظایف انسانی و بشری خود باز ماندیم. و در نهایت به بی تفاوتی و عدم احساس مسئولیت رسیدیم.

چنان در این بی تفاوتی و فرار از مسئولیت غرقه شدیم که در بین اقوام گوناگون و ملل جهان بی هویت گردیدیم. به طوری که امروزه فاقد هر نوع اندیشه و تفکر بومی هستیم. تفکر و اندیشه ای که ستاره ی راهنمایمان باشد و از دل شبهای سیاه و گردابهای هول به سر منزل مقصودمان برساند! از

هارت و پورت های معمول و ادعاهای بدون پشتوانه مان که بگذریم, با کوچکترین فشار تسلیم بیگانگان و بیگانه پرستان می گردیم و سرنوشت مان را به دست قداره بندی دیگر و ماموری بی اختیار می سپاریم. مأموری که بیشرم تر از کفن دزد پیشین چپاول مان کند و گرده هایمان را با تازیانه ی بیداد سیاهتر نماید!

مردمی که دوستشان دارم و آنها نیز به نوعی دوستم دارند, چنان در اوهام و خرافات مبلغان مذهب و آخرت فروشان زالو صفت گرفتارند[1] که سود و زیان خود نمی نگرند. دوست و دشمن از هم باز نمی شناسند و برای رهائی از زندگی نکبت بار گوش شنوائی ندارند. به وعده های دروغ شیخ دل بسته اند. با کوچکترین تحریکی از سوی این قبیله زالو صفت و بد سگال بر می آشوبند و در صورت توانائی و مهیا شدن زمینه ی مناسب, با وعده های دروغینشان, سرزمین ها را ویران و شهرها را بی نفوس می نمایند! بدون آنکه از نیت شیخ آگاه باشند و به عاقبت کار بیندیشند! زیرا امت تسلیمند و با کمال تأسف قوه تشخیص و تعقل را به کناری نهاده اند[2]. داستان ها و روایت های مسخره و خنده آور این جماعت را با جان و دل می پذیرند و باور می کنند. وقتی به آنان گفته می شود که خداوند به پاداش پرستش و عبادت های شما در آخرت ده ها و سدها قصر و چند ده حوری خواهد بخشید, آب از لب و لوچه شان جاری و خشتک هایشان را خیس می نمایند. از قدیم گفته اند, عقل که نباشد, جان در عذاب است! دیکتاتوری, استبداد و در بیسوادی و بی فرهنگی نگاه داشتن تاریخی ما کارها به دستمان داده و به بد جایگاهی سوق مان داده است! جهل و نادانی چنان در رگ و پی و و تک تک سلولهایمان رسوخ نموده و با ذره ذره ی وجودمان عجین شده که مهار زندگی خود و آیندگانمان را بدون مطالعه و اندیشه به

۱- رسول اکرم فرمودند, به بهشت قدم نهادم و دیدم که شمار حوریان علی بیشتر از برگ درخت و قصر هائی که برای او بنا شده چون شمار افراد بشر است. آیت الله سید محمد تقی مدرسی, هدایتگران نور, زندگینامه چهارده معصوم, جلد اول صفحه ۲۳۰.

۲- سعید به جبیر از ابن عباس روایت کرده است که گفت: شنیدم رسول خدا می فرمود:« در شب اسراء به بهشت داخل شدم و نوری دیدم که به چهره ام خورد. از جبرئیل پرسیدم: این نوری که دیدم چه بود؟ گفت: ای محمد! این نور مهر و ماه نبود بلکه یکی از کنیزان بهشتی علی بن ابی طالب بود که از قصرش پدیدار شد و به تو نگریست و خندید و این نور از دهانش بیرون آمد. او در بهشت همواره می گردد تا هنگامی که امیرمومنان به بهشت وارد شود. آیت الله سید محمد تقی مدرسی, هدایتگران نور, زندگی نامه چهارده معصوم, جلد اول, صفحه ۲۳۷.

دست های بی کفایت لاشه خورانی بیمقدار و سفله سپرده و کور کورانه به دنبالشان به راه افتاده ایم! امت همیشه در صحنه ی تاتر جمهوری, مغزش را به زحمت نمی اندازد و از خود نمی پرسد, گیرم که وزارت مسکن و شهر سازی پروردگار از چنین قدرتی بر خوردار است, و می تواند با چنین سرعت و حدتی این همه قصر و خانه و تخت بسازد! خداوند نیز با اشاره ی سرانگشت خود میلیون ها و میلیاردها حوری و غلمان خلق کند. شکی نیست! اما مومن مسلمان با ده ها و سدها قصر و آن همه حوری چه خواهد کرد[۱]؟ اصلا چه نیازی به آنها دارد؟ خروس هم که بشود و به جای آب و دانه شراب زنجبیل و ماهی سقنقور هم که بخورد, در شهری که چهل هزار هزار خانه دارد و در هر خانه تختی و بر روی هر تختی حوری ای منتظر و کمربند گشاده, به کوچه ی بغلی نرسیده غش می کند و از پای می افتد! اجازه ی خبر کردن بچه های محل و جاهلهای سر گذر را نیز که ندارد!

از همه مهمتر, آنگاه که انسان به اصل خود پیوست و در کنار معبود و محبوب قرار گرفت, چه نیاز به ظواهری دارد که دروغ و بی پایه بودنش از سد فرسنگی هویداست و اظهر من الشمس است؟

اگر مومنین و پرهیزگاران و مدعیان تهی مغز عبودیت, مرکز تفکر و اندیشه ی خود را برای یک ثانیه هم که شده از پائین تنه و خشتک متعفن و چرک مرده ی خود به بالای گردن و مغزشان منتقل می کردند, در می یافتند که افسانه ها, حدیث ها و روایت های مزخرف و بی سر و ته شیخ,

---

۱- رسول خدا فرمودند: و کسی که سی روز از رجب را روزه بگیرد, منادی از آسمان ندا می دهد: ای بنده ی خدا! گذشته هایت آمرزیده شد, در باقیمانده عمر خود عملت را از نو شروع کن. و خداوند در تمام بهشها, در هر بهشتی چهل هزار شهر از طلا به او خواهد داد که در هر شهری چهل هزار قصر, در هر قصر چهل هزار خانه, در هر خانه ای چهل هزار هزار سفره, در هر سفره چهل هزار هزار کاسه, در هر کاسه چهل هزار هزار نوع خوردنی و نوشیدنی وجود دارد که هر کدام از این خوردنیها و نوشیدنیها رنگ جداگانه ای دارند. در هر خانه ای چهل هزار هزار تخت از طلا وجود دارد که اندازه ی هر کدام از این تختها دو هزار ذراع در دو هزار ذراع است و بر هر کدام از این تختها دختری از حورالعین است که هر کدام از آنها سیصد هزار زلف جلو پیشانی از نور دارند که هر کدام از این زلفها را یک هزار هزار دختر خدمتکار خردسال حمل نموده و با مشک و عنبر خوشبو می نمایند تا روزه دار رجب پیش او بیاید. تمام اینها برای کسی است که تمام ماه رجب را روزه بگیرد. عالم ربانی شیخ صدوق (ابن بابویه), ثواب الاعمال و عقاب الاعمال, صفحه های ۱۲۴و ۱۲۵, چاپ دوم تابستان ۱۳۷۸, مترجم ابراهیم محدث بندر ریگی.

نه تنها ذره ای بر عظمت و بزرگی و ابهت پروردگارشان و نمی افزاید بلکه شأن و شوکت و عظمت وی را بیش از حد تصور پائین می آورد. چنین تعریف و تمجیدهائی مایه ی تحقیر و خواری و ذلت پروردگار است! چون این ابلهان زیر پالان دریده, وظیفه و سرگرمی گرداننده ی جهان و نظم دهنده ی کائنات را به خالق زنان و دختران مه پیکر و شهرآشوب و پسران دلربا و پا اندازی برای هر بی سر و پائی منحصر می کنند. آنهم به نحوی اغراق آمیز و توهین آمیز!

ملای بیسواد و شپشوئی که در روستاهای ری و کرمان و یزد و زاهدان و غیره عمر گذرانیده و نسل اندر نسل به خواندن قرآن, آنهم به زبان عربی و با تلفظ غلط, بدون درک معنی در گورستانها و مجالس تحریم اشتغال داشته و در ازاء آن لقمه حلوائی کوفت نموده, این اطلاعات چپ اندر قیچی و بی پایه و اساس و خلق گمراه کن را از کجا آورده است؟ علمایشان از کدام منبع و کتاب مرجع فیض برده و بهره گرفته اند! دعاهای روئیت البول و روئیت الغایت و آداب بیت الخلاء[1] در کدامین کتاب معتبر عربی به چاپ رسیده است؟ آیا در کشور باستانی مصر, به عنوان یکی از بزرگترین کشور عربی, چنین دستورالعملهائی خریدار دارد؟ آیا علمای دین حنیف حتی در صورت قبول و باور و یقین, جرأت بازگوئی و آموزش چنین خزعبلاتی را دارند؟ مردمی که داری تاریخی به درازی تمدن بشری هستند, چه نیازی به دستورها و آداب و رسومی دارند که در صورت حقیقی بودنشان, برای مردمی چادر نشین, بیابانگرد و بیگانه با توالت و دستشوئی و حمام و آب نگاشته شده است؟ از همه مهمتر, این همه مزخرف و یاوه گوئی ها که به علوم اولین و آخرین معروف گردیده و امامان و پیشوایان و علمای مذهب شیعه, زحمت شکافتن و حلاجی کردنشان را به عهده گرفته اند, به چه درد جامعه ی در حال گذار و در حال توسعه ای چون ایران می خورد؟ چه باری از دوش مردم مستمند و گرسنه بر می دارد؟ اصولا شکم گرسنه ای که سیری را در خواب و قرص نان را در گردی مهتاب می بینید, نیازی به توالت رفتن پیدا می کند تا دعای روئیت

۱- در حدیث است که بر هر بنده فرشته ای موکل است که سر او را به زیر می اندازد در بیت الخلاء که نظر به حدث خود کند, پس آن فرشته می گوید: ای فرزند آدم این عاقبت خورشهای توست که سعی بسیار در خوبی و پاکیزگی آنها می کردی. پس فکر کن که از کجا بهم رساندی و عاقبت به کجا رسید پس سزاوار آن است که در این حال بنده این دعا بخواند. اللهم ارزقنی الحلال و جنبنی الحرام. عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی, حلیه المتقین, باب هشتم, فصل یازدهم, صفحه ۱۷۲. انتشارات گلی, سال ۱۳۷۹.

الغائط و بین الخلاء را قبل از خوردن پس گردنی از سوی فرشته ی موکلش بخواند و پروردگارش را حمد و ثنا بگوید؟
به جرأت می توان بر این حقیقت ساده و پیش پا افتاده پای فشرد که بیگانگی زبان شیرین پارسی در بین اکثریت جهانیان و عدم کاربرد آن در سطح بین المللی, بزرگترین شانس و اقبالی بوده که به ما ایرانیان روی آورده است! گرنه جهانیان پس از مطالعه و بررسی انواع و اقسام رساله های عملی علماء و کتاب های حدیث و روایت و سایر متونی که از مغزهای گندیده و متعفن مشتی رجاله ی بیسواد به نام علمای اسلام و تشیع تراوش نموده در باره ی ما چه قضاوتی می کردند[1]؟ مردمی بی فرهنگ, عاری از تمدن و نا آشنا با اصول اولیه زندگی[2]!
جز این می پندارید[3]؟
اگر چنین است, وای بر ما و خوشا به حال تخم و ترکه های شیطان که در کشوری چون ایران و بین مردمانی چون ما به سر می برند و بر مسند فرمانروائی و حکومت جای دارند! دست از گله و شکایت برداریم و گناه عقب ماندگی, فقر, گرسنگی, بیچارگی و ادبار و تیره روزی خود را به کمان قضا و تیر و نیزه و شمشیردیگران حواله ندهیم!

۱- منقول است: حضرت لقمان فرمود: در بیت الخلاها نوشتند که بسیار نشستن در بیت الخلا باعث بواسیر می شود و استنجا به استخوان و سرگین کردن, مکروه است زیرا که اجنه به خدمت حضرت رسول آمدند از برای خود و حیوانات خود طعامی طلبیدند, حضرت استخوان را برای ایشان و سرگین را برای حیوانات قرار داد و به این سبب استخوان را پاک کردن, خوب نیست و همچنین استنجا به سایر مطعومات کردن خصوصا نان کراهت شدید دارد و استنجا به تربت حضرت امام حسین و نوشته ای که در آن قرآن یا نام خدا و پیامبران یا ائمه یا حدیث بوده باشد, حرام است و اگر وجه اینخفاف کند, کافر می شود. عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی, حلیة المتقین, باب هشتم, فصل یازدهم, صفحه ۱۷۳. انتشارات گلی, سال ۱۳۷۹.

۲- در احادیث معتبره وارد شده است در خاک قبر امام حسین شفای هر دردی هست و آن است دوای بزرگ. در حدیث دیگر از حضرت صادق منقول است: هر که را علتی حادث شود به تربت آن حضرت مداوا کند, البته شفا یابد مگر آنکه علت مرگ باشد. در حدیث دیگر فرمود: تربت آن حضرت شفا می بخشد از هر دردی و امان می دهد از هر ترسی. در حدیث دیگر فرمود: کام فرزندان خود را به تربت آن حضرت بردارید که امان می دهد از بلاها. همان, باب نهم, فصل دوازدهم. صفحه ۲۲۳.

۳- از حضرت صادق منقول است که هر که پیش از نوره کشیدن اندکی از نوره بردارد و ببوید و بر سر بینی بگذارد و بگوید: صلی الله علی سلیمان بم داود کما امر بالنورة او را نوره نسوزاند. همان, باب هفتم, فصل نهم, صفحه ۱۴۶.

که خود کرده را چاره نیست! تا صبح رستاخیز باید چشم به راه ماند و انتظار کشید تا سید علی حسینی خامنه, به پاس حماقت ها و چشم بر هم نهادن و سکوت در برابر بهشتی که برای خود و اعوان و انصارش بر ویرانه های جهنم ما بر پای داشته, ما را بر سر دوش گرفته از پل صراط بگذراند! در پیشگاه پروردگار شفاعتمان کند و درهای بهشت خداوندی را به رویمان بگشاید! بهشتی که سید بزرگوار نقدش را بیشتر دوست دارد و نوعی زمینیش را هزاران بار بر آن ترجیح می دهد! به حدی که در راه ساختن و پاسداری از آن, دست به جنایت و تبهکاری ممکنه می زند و برای دژخیمان تاریخ کسب حیثیت و آبرو می نماید!

امتی که چنین راحت و بدون اندیشه و تفکر, انواع و اقسام توهین های خوار کننده را نسبت به خالق و پروردگار و هستی دهنده اش می شنود و تحمل می نماید, چرا نباید ستم و بیداد و جنایتکاری از گور تاریخ برخاستگان را عدالت, قهر خدا و طبیعت و جنگ و زلزله را رحمت الهی, کفر[۱] و توهین شیخ به مقدسات و فرهنگ و تاریخ سرزمینش را حکمت و سخنان گهربار نپندارند.

برای خود و فرزندانمان سرنوشت شوم و مخربی را رقم زده و با خوش خیالی و بی تفاوتی به نظاره نشسته ایم! هر روز و هر ساعت مجبوریم تا تاریخ و سرنوشت خود را تکرار و باز تکرار نمائیم. و از آنجا که تاریخ در تکرار استثنائی و نادر خود به صورتی مضحک و مسخره در میآید, مجریان و ایفاگران کمدی ترین و خنده دارترین نوع زندگی و تکرار اشتباه های گذشته در بین ملل جهان هستیم.

تاریخ و فرهنگ سر زمینمان بر باد می رود! آئین ها و آداب و رسوم چندین و چند هزار ساله مان به سخره گرفته می شود. اوهام و خرافات و بی فرهنگی از سر و کول و دیوار و بام خانه هایمان بالا می رود! فساد و تباهی عرصه زندگی را بر ما تنگ نموده اند, بازهم بی خیالیم و می گوئیم به جهنم! زیرا امام, پیشوا و مرجع تقلید خود یعنی آیت الله روح الله موسوی خمینی, آموخته ایم:« ملتی که قرآن دارد, نادر را می خواهد چکار؟».

۱- بر اساس گاه شمار چینی که مورد قبول جهانیان نیز قرار گرفته, سال دوهزار و شش میلای, برابر با هزار و سی سد هجری شمسی, سال سگ است. آیت الله سید علی حسینی خامنه, با مغز گندیده و متعفن خود این سال را سال پیامبر اعظم نامید. این نامگذاری نه تنها روزها و هفته ها زینت بخش صفحه های تلویزیونی شبکه سراسری ایران بود, بلکه از سوی دولتمردان مسلمان و شیعه مذهب ایران نیز پذیرفته و مورد استفاده قرار گرفته و می گیرد.

اما آنگاه که واژه های دینی و آئینی ملعبه دست شیخ قرار می گیرند و باورهای زیادی را به هم می ریزند, چطور[1]؟
امت باز هم بی خیال است! چشمی برای دیدن و گوشی برای شنیدن ندارد. تسلیم بی چون و چراست و بی خیال! و در سایه ی همین بی خیالی به هر خواری و ذلتی تن می سپارد. تا حد حیوانی بی شعور و درنده نزول می کند. گلوی هم قبیله و هم خونش را به دندان می جود. کفر و لاطائلات شیخ را نه تنها گردن می نهد بلکه با جان و دل می پذیرد! خودش را به دردسر نمی اندازد و عقلش را بکار نمی گیرد! مغز زائده ایست, جای گرفته در فضای جمجمه و وزنیست اضافی نشسته بر گردن! برایش چه فرق می کند که بهشت چه و کجا باشد؟ یا خانه ی خدایش کعبه باشد یا برج شهیاد؟ شفیع و نجات دهنده روز رستاخیزش شیخ است. و این شیخ مختارست دست به هر جنایتی بزند و هر سخن یاوه و چرندی را بر زبان بیاورد! او مسیح و نجات دهند و چوپان امت است! و امت از بی دینی می هراسد و بی خدائی را طاعون می پندارد. با هدایت شیخ رستگار می شود! به فرمان وی نیز از خدائی خونآشام و دیوسیرت پیروی می نماید. و سر بر آستان موجودی موهوم و ناپیدا می گذارد که علاوه بر دانش ستیزی و دشمنی با تعقل و پیشرفت و ترقی و ضدیت با نوع بشر, بسی خونریز و خون خوارست!

۱- در قرآن, کتاب آسمانی مسلمانان, سوره ای وجود دارد به نام کوثر. مناسبت این سوره از آنجاست که اعراب شبه جزیره عربستان, محمد پیامبر مسلمانان را به دلیل نداشتن پسر ابتر یا دم بریده می نامیدند. همان نظری که در بیشتر نقاط ایران نیز وجود دارد. بدین معنی که می گویند: فلانی اجاقش کور است. در اِن سوره خداوند ضمن وعده ی ابتر نمودن دشمنان, به پیامبرش بشارت می دهد که ما به تو کوثر یا بهشت را عرضه داشتیم. بر همین پایه, شیعیان افسانه ی حوض کوثر را ابداع کردند. حوضی که در میانه ی بهشت قرار دارد. با آبی پاک, خنک, گوارا و بینظیر. آنان مدعی شدند که علی بن ابیطالب, یعنی خلیفه ی چهارم و امام اول شیعیان ساقی این حوض است « ساقی کوثر». و مدعی شدند که در روز قیامت یعنی روزی که به اندازه ی هفت هزار سال طول می کشد و خورشید چنان به زمین نزدیک می شود که مرغ زنده از تفش بریان می گردد, حضرت با جامی بر سر حوض ایستاده و از شیعیان مخلصش با جامی از آن آب پذیرائی می کند. پس از گذشت هزار و چهار سد سال, رهبر جمهوری اسلامی, مدعی می شود که منظور از کوثر, فاطمه دختر پیامبر و همسر علیست! سالروز تولد فاطمه را تولد کوثر می نامد و جمله ی « تولد کوثر مبارک » را زینت بخش صفحه های تلویزیون و تابلوهای نئون می نماید! با این کشف جدید و تغیر معنی واژه, از فردوس به فاطمه تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل و بر هوش, حواس, تعصب و دینداری امت حزب الله سد آفرین بگو!

هم قبیله های هم خون من, قول و روایت بند تنبانی ملائی بیسواد و کودن را بر دلایل و براهین فیلسوف و دانشمندی فرهیخته ترجیح می دهند. با فتوای شتر قواره حیوانی که از بی دانشی و تنبلی, شیوه ی آخرت فروشی را بر گزیده, هزاران اندیشه ورز را به دیار عدم می فرستند. گیرم که بردباری پیشه نمایند و دستشان به خونی آلوده نگردد, در آن صورت تماشاگر بی طرف می مانند و با بی تفاوتی و سکوت خود, تبهکاری و سیاهکاری دیوان را حقانیت می بخشند!

بگذریم! هزاران سال از سلطه ی چنین شیوه تفکر و سلوکی بر اذهان هم قبیله ای هایم می گذرد. دشمنان داخلی و خارجی ما نیز از چنین نقطه ضعفی آگاهند و پاشنه ی آشیل ما را به درستی شناخته اند. در حالیکه هم قبیله ای هایم کمترین تلاشی برای شناخت و تصحیح این نقطه ضعف به خرج نداده و نمی دهند.

سرزمین های زیادی را پشت سر گذاشته ام. با مردمانی از اقوام و ملل گوناگون آشنا شده ام. در این مسیر طولانی و بی پایان با هم قبیله ها و هم خون های بسیاری روبرو شده ام! زن, مرد, کودک و بزرگ. فقیر و غنی. با اندیشه ها و تفکراتی مختلف و گوناگون. ماتریالیست, سوسیال دمکرات, پیروان ادیان و فرقه های رنگارنگ موجود, اعضاء اقلیت های قومی و مذهبی! حتی مسلمانان و شیعیانی که حلقه ی اوهام پرستی و خرافات ملائی دیگر را بر گردن و گوش داشته و بر این باور پای می فشردند که بهشت آن دیگری حقیقی تر و حوریانش با حجب و حیاتر و پاکدامن ترند! حتی غلمانهایش نیز در درستکاری و کون درستی شهره ی آفاقند! به طوری که رشک و حسادت قدسیان و ساکنان حرم سر عفاف ملکوت را بر انگیخته و حضرت عزرائیل را نسبت به خون و جان حضرت جبرئیل حریص نموده اند! اما همه آواره و در گریز! گریزاز فقر, تحقیر, فحشاء, اعتیاد, سرکوب, خفقان, زندان, شکنجه و اعدام.

با دلهائی شکسته در سینه. اشکهائی بر گونه و بغضی در گلو. در بدر و سرگردان در جستجوی آزادی و فضائی برای نفس کشیدن و روزگار به فردا رسانیدن!

کوله باری از خاطرات تلخ و شیرین بر دوش و اندیشه ای تحول طلب و آزادیخواه و برابری طلب در سر!

کدام آزادی؟ کدام برابری؟ کی و در کجا؟

که همه جا عرصه ی ترکتازی اهریمن است و آوردگاه دشمنی قهار و آشتی ناپذیربه نام سرمایه! با هم قبیله ای ها و هم خون هائی که آئین های

دوران بربریت و توحش را چون جان شیرین عزیز می دارند و در راه پاسداریش سر و جان فدا می نمایند! تا بدانجا که ترک و دست کشیدن از این افیون تخدیر کننده و جان ستان را مرگ و پایان جهان می دانند!
هم قبیله هائی که خرافات و اوهام ملائی بی دانش و مفتخواره را عزیز می دارند و ستمکارانه ترین نوع حکومت و فرمانروائی زالوهای خون آشام و ضد بشری را گردن می نهد. چرا که از فکر بیدینی و کفر ورزیدن بر خود می لرزند و وحشت سراپایشان را فرا می گیرد! دست از آئینی که طی قرنهای گذشته حاصل و اثری جز ویرانگری و تبهکاری نداشته و مورد سئواستفاده تبهکارترین و چپاولگر ترین افراد قرار گرفته نمی شویند. تبهکاران و غارتگرانی که بی شک از گورستان های متروک و نمور تاریخ بر خاسته و اندیشه ای جز ضدیت و دشمنی با این کشور و ملت های ساکن در آن نداشته اند!
سرمایه! آن خدای بیرحم, قهار و قدرتمندیست که قرن ها پیش از این خدای آسمانی و همه فرستادگان و نمایندگان و خلفایش را به بند کشیده و چون برده ای جان بر کف به خدمت گرفته است!
گیج و منگ به راه خود ادامه می دهم. مرزهای جغرافیائی را زیر پا می گذارم. از کشوری به کشوری و از شهری به شهری. بر میزان بی تفاوتی و سر در گمی هم قبیله ای هایم روز به روز افزوده تر می شود. و به همان نسبت بر عمر ننگین رژیم اضافه می گردد. هم خون هایم بیش از پیش خسته و درمانده می شوند! با گذشت هر روز, افق آینده را تارتر از روز پیشین می بینند. دل و دماغشان لاغر و لاغر تر می شود. بی تفاوتی پیشه می کنند! با بی حوصلگی گام بر می دارند! قدرت و توانائی های خود را باور ندارند. به جای چاره جوئی, سلاح بر زمین گذاشته و آزادی خود و سرزمین شان را از دشمنان و به اسارت کشندگانشان گدائی می کنند! درهای بسته را با بی تفاوتی به صدا در می آورند. اما قبل از آنکه دیر شود و در های بهشت و آغوش حور العین و لمبرهای کپل غلمانها به طور کامل بر رویشان بسته شود, به اسلام و اسلام پناه یان ضد بشر روی می آورند! نادم و پشیمان به پای بوس ملایان می شتابند و تسبیح گویان و ذکر خوانان به حقانیت شان گواهی می دهند!
جالبست که ذلت و خوار شدنی چنین را به حساب زرنگی و کار کشتگی خود می گذارند و آنانی را که تن بدین ذلت نداده اند, مورد شماتت و سرزنش قرار می دهند!

به هر جهت! یک هفته ایست که به محل سکونت جدیدم وارد شده ام. سرزمینی جدید با مردمانی متفاوت از دیگرانی که تا کنون دیده و ملاقات نموده ام. قبل از هر چیز بدنبال خانه و سر پناهی می گردم. خانه ای کوچک و ارزان قیمت تا در ان بیتوته کنم و شبها بدون دغدغه ی خاطر کپه ی مرگم را بگذارم و سر بر بالین بنهم. محل و وضعیت درونی و بیرونی خانه برایم اهمیتی ندارد. به مجرد ورود به شهر به دنبال خانه می گردم. آگاهی های نصب روی دیوارها, ایستگاه اتوبوس ها و تراموا ها را با دقت از نظر می گذرانم. سراسر شب گذشته را راه رفته ام. به منظور صرفه جوئی و عدم به هدر دادن نقدینگی ناچیز خود, مجبور به راهپیمائی با پای پیاده و طی نمودن مسیرها هستم. احساس خستگی می کنم. پاهایم را به زور به دنبال خودم می کشنم. با زحمت چشمانم را باز نگه می دارم. پلک هایم سنگینی می کنند و بر روی هم می افتند. با زحمت و مرارت آنها را باز نگاه می دارم.
از آنجا که جوینده یابنده است, بالاخره حوالی ظهر می یابم. اتاقی کوچک و دنج زیر شیروانی یک خانه ی قدیمی که در حاشیه ی شهر قرار دارد. خانه ای با آجرهای تیره و درب و پنجره هائی چوبی! گذشت زمان بر چوب ها و حتی شیشه های پنجره ها نقش و نشان خود را بر جای گذاشته و چون کودکی خرد سال رد پاهایش را با خط هائی کج و معوج بر آنها حکاکی نموده است. تکه ای کاغذ سفید و کلمه ی پانسیون مرا به سوی خانه می کشاند! دور و برم را نگاه می کنم. ساک سفریم را بر روی شانه ام جابجا می نمایم و زنگ خانه را به صدا در می آورم. جوابی دریافت نمی کنم. مجددا انگشتم را بر روی تکمه ی زنگ می گذارم و بیش از پیش فشار می دهم. صدای نحیف پیرزنی به گوشم می رسد:
- آمدم! چه خبرته؟
لبخندی می زنم. کمی از در فاصله می گیرم. پیرزنی ریز اندام و نحیف با موهای سفید نقره ای در را می گشاید و به چهره ام زل می زند. تبسم کنان سلام می کنم و به شیوه ی اباء و اجدادی دستم را به نشانه ی احترام بر روی سینه ام می گذارم. پیر زن لبخندی می زند و با مهربانی می گوید:
- بفرمائید! چه فرمایشی دارید؟
با صدائی آرام و آهسته می گویم:
- دنبال خانه می گردم. اگر اشتباه نکنم اتاقی برای کرایه دادن دارید؟
ضمن بر زبان آوردن کلمات با انگشت به آگاهی روی در اشاره کردم. پیر زن لبخندی زد و با دستپاچگی گفت:

- اوه, خدای من! چقدر گیج و منگم. بله, بله, حق با شماست. حالا چرا جلوی در و توی خیابان ایستاده اید؟ بفرمائید تو.
با خوشحالی و به سرعت از جلوی در کنار رفت و از من خواست تا وارد شوم. از راهرو کوتاهی گذشتم و قدم به اتاق نشمین گذاشتم. یکی دو تکه فرش کهنه و رنگ و رو رفته با مبلهائی زوار در رفته و قدیمی. ساک را از دوشم گرفتم و کنار دیوار گذاشتم. منتظر تعارف صاحبخانه نماندم. بر روی یکی مبلها نشستم و نفسی به راحتی کشیدم. دور و برم را نگاه کردم. تمیزی اتاق, چند گلدان گل و تابلوئی از چارلی چاپلین که به سینه دیوار آویخته شده بود, حکایت از سلیقه و پاکیزگی بانوی خانه می کردند. پیرزن به طرف آشپزخانه رفت. با صدائی بلندتر از پیش گفت:
- شما بفرمائید بنشینید! منهم الآن می آیم.
صدایش را پائین آورد و به خود گفت:
- فراموش کرده بودم که برای کرایه اتاق آگهی داده ام! سوزانه قبول کن که بیش از حد انتظار پیر شده ای!
خنده ام گرفت! پیر زن بیچاره! خبر نداشت که در سرزمین من, زنان به سن و سال او نمی رسند! و آنان که همزمان با وی زاده شده اند تا حالا سد کفن پوسانده اند! بوی مطبوع قهوه در فضا پیچید. رایحه ای مطبوع و دل انگیز! زمانی طولانی نگذشت که با یک سینی قدم به اتاق نشیمن گذاشت. به احترام از جایم بر خاستم و کمی دولا شدم. لبخندی زد و گفت:
- راحت باشید. نیازی به کمک شما ندارم. لازم نیست از جایتان بلند شوید.
با دقت طرف قهوه, دو فنجان, دو پیش دستی کوچلو و بشقاب بزرگی حاوی کیک را بر روی میز گذاشت و لبخند زنان گفت:
- از قیافه تان می خوانم که علاوه بر خستگی, صبحانه هم میل نکرده اید!
از شرم سرم را به زیر انداختم و خیلی آرام جواب دادم:
- راضی به زحمت شما نبودم!
رو برویم نشست. در حالیکه قهوه را در فنجانها می ریخت جواب داد:
- چه زحمتی! شما هم به جای پسرم هستید!
آهی عمیق کشید و در ادامه گفت:
- شوهرم دو سال پیش مرد! من ماندم و تنها پسرمان. او هم هیچ وقت در خانه و در کنار من نیست! همه ی روزهای هفته و ماه چشم به راهش هستم. کمتر او را می بینم.
دستانش را به هم مالید و در ادامه گفت:

- همیشه در حال سفر به این طرف و آنطرف جهان است. خستگی نمی شناسد! تا حال اسم پزشکان بدون مرگ به گوشت خورده است؟
در حالیکه دستهایم را وسط پاهایم گذاشته و به هم می فشردم جواب دادم:
- دقیقا. انسانهای شرافتمند و از جان گذشته ای که زینت بخش نام بشریتند! این انسانهای نازنین علاوه بر جانفشانی بخاطر انسانهای محروم و بی پناه, در این دوران وانفسا از وجدان زخمی و جریحه دار شده ی بشریت در بند پاسداری و نگهبانی می کنند! به جرأت می توانم بگویم که وجود این انسانها, شعله های امید به آینده و یقین به زنده بودن بشریت را در دلها زنده نگاه می دارند!
فنجان قهوه را به طرفم هل داد. تکه ای کیک در پیش دستی ام گذاشت. چنگالی کوچک در کنارش قرار داد و ضمن دعوت به خوردن گفت:
- پسرم از پزشکان بدون مرگ است. سال گذشته در کشور نپال بود. اما در حال حاضر در اریتره به سر می برد. پس از مرگ همسرم کاملا تنها شدم. خودم ماندم و این خانه و تنهائی شبانه روزی! ببینم کجائی هستی؟
فنجان قهوه را زیر دماغم گرفتم. با ولع نفس کشیدم و لبخند زنان گفتم:
- همه جائی و هیچ جائی! هر روز و شبم را در یک گوشه ی جهان به سر می برم. در میان کوهها. در قلب جنگلها. ساحل دریاها. کناره ی رودخانه ها. حاشیه ی شهرها و روستاها. ایستگاههای قطارها و اتوبوس ها! زیر پلها. خلاصه هر جائی که دست بدهد! مثل یک کولی! شاید هم بدتر! یک مسافر گم گشته و سرگردان که هر روز بیش از پیش از موطن و زادگاهش دورتر و دورتر می شود و خاطره های کودکی و نو جوانی اش رنگ می بازند و فراموش می شوند.
قلپی قهوه نوشیدم. سرم را تکان دادم و آهسته گفتم:
- شاهکار است!
پیر زن با تعجب پرسید:
- چی؟ سرگردانی و آوارگی؟
قاه قاه خندیدم. دستی به دور دهانم کشیدم و در جواب گفتم:
- نه! قهوه را گفتم! زندگی کولی وار که لطف و صفائی ندارد. از زندگی سگی هم رقت انگیزتر و ملال آورترست!
مکثی کوتاه کردم. سرم را تکان دادم. فنجان قهوه را سر جایش گذاشتم و در ادامه گفتم:
- برای مسببینش شاهکارست! فکرش را بکنید! باستانی ترین و ثروتمندترین کشور جهان, بیش از سه میلیون تبعیدی و آواره در سراسر

جهان دارد. از استرالیا و اقیانوسیه گرفته تا اروپا و امریکای لاتین و اتازونی و کانادا. برای دولتمردان بی لیاقت, ضد مردمی و آزادی کشش شاهکار محسوب نمی شود؟

- کدام کشور و سرزمین را می گوئی؟

- ایران! پرشیا!

- آها. سرزمین نفت, زرتشت و تروریسم!

- کدام تروریسم مادر جان! رژیم حاکم بر ایران, تروریست هایش را از بین عناصر غیر ایرانی و دیو سیرتی بر می گزیند که سوار بر بال دلارهای نفتی تا سر سبزترین و آبادترین نقطه ی بهشت پرواز می کنند. بیش از سه میلیون آواره ی ایرانی چه پیوندی با ترور و تروریسم دارند؟

پیر زن آهی کشید و گفت:

- ناراحت نشوید! نام ایران با ترور و تروریسم پیوند خورده است. از حمایت و پشتیبانی حکومت شما از سازمانها و گروههای تروریستی که بگذریم و آنرا به حساب دشمنی و تبلیغات سئو دشمنانتان بگذاریم, فراموش نکنید که مدت زمان زیادی از واقعه ی میکونوس برلین نگذشته است! از طریق رادیو – تلویزیون شنیدم که رهبران و مقام ها و مسئولین درجه یک کشورتان در آن دست داشته اند! به نظر من, با توجه به تبلیغ و پروپاگاندهائی که در غرب علیه ایران می شود, شما ایرانیان وظیفه ی سنگینی بر عهده دارید! باید شب و روز زحمت بکشید تا دامنتان را از این همه اتهام پاک کنید! به ما نیز حق بدهید در بر خورد با شما جنبه ی احتیاط و محافظه کاری را رعایت کنیم. از طرف دیگر همه ی ما مسافران آواره و سرگردان این دنیائیم! به ویژه در این دوره و زمانه! دورانی که روز به روز فاصله انسانها از یکدیگر بیشتر و بیشتر می شود! نه تنها از همدیگر, بلکه انسان از خویشتن خویش نیز بیگانه شده است! روزگار تلخ و کسل کننده ای را می گذرانیم.

مکث کوتاهی کرد. آهی عمیق کشید و گفت:

- پس ایرانی هستی؟ در پرشیا به دنیا آمده ای!

- بله در ایران متولد شده ام! من ایرانیم!

- آها! پرشیا. سرزمین زرتشت! زادگاه خیام و حافظ!

سرم را تکان دادم و تبسم کنان گفتم:

- بله! سرزمین خون! سرزمین نفت! سرزمین شکنجه و اعدام و دیکتاتوری و استبداد افسار گسیخته! سر زمینی که یک نفر به جای همه تصمیم می گیرد. قانون اساسی را به دلخواه تغییر نی دهد. آزادیخواهان را

به بند می کشد. مطبوعات را می بندد. عدالت جویان را به جوخه های اعدام می سپارد. گذشته ی ملت را به سخره می گیرد. دین و آئین مردم را ملعبه ی دست خود نموده و به دلخواه خود تعریف و تفسیر نی کند! و الا آخر! باور بفرمائید, امواج خونی بر سرزمین من گذشته که باید با احتیاط و تیز هوشی تاریخ و سرگذشت ملتهایش را ورق زد! بدون شک از لابلای اوراق و صفحه های آن خون بر سر و رویتان می پاشد و قشر ضخیمی از خاکستر بر چهره تان خواهد نشست! بویژه در سد سال اخیر که سازمان های فرمانسونی, صهیونیسم, اخوان المسلمین و غیره توانسته اند سیاستمداران و فرمانروایان ایران را اجیر و بر سر نوشت مردم حاکم نمایند!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. آهی کشیدم و به گوشه ی اتاق چشم دوختم. پیر زن نیز به دنبال من آهی کشید و با صدائی گرفته و آرام گفت:

- امیدوارم به حساب فضولی من و دخالت در امور شخصی تان نگذارید, مسلمان هستید؟

سرم را تکان دادم و به آرامی گفتم:

- پدر و مادرم مسلمانند! پیرو مذهب شیعه و مقلد روح الله خمینی!

- مقلد یعنی چه؟

- یعنی موجودی که از خودش کوچکترین اراده و اختیاری ندارد. بلکه کلیه رفتار و کردارش را با نگاه و پیروی از دیگری کپی برداری می کند. مثل سخن گفتن طوطی یا حرکاتی که میمون ها انجام می دهند.

از ادامه ی بحث خوشم نمی آمد. روی این اصل خیلی سریع پرسیدم:

- کرایه ی ماهانه ی اینجا چقدر می شود؟

به چشمانم زل زد و گفت:

- از فضولی های من خسته و ناراحت شدید؟

با دستپاچگی جواب دادم:

- نه! نه!خواهش می کنم. این حق شماست که بدانید خانه تان را به کی کرایه می دهید! چرا باید ناراحت بشوم؟

لبخندی زد و گفت:

- اگر خسته و ناراحت نشدید, چرا موضوع کرایه را پیش کشیدید؟ شما که اتاقتان را ندیده اید! اول ببینید! بعد در باره ی کرایه اش حرف می زنیم. در ضمن قهوه تان را بنوشید! قهوه ی سرد مزه نمی دهد!

سرم را به علامت تشکر تکان دادم و فنجان قهوه ام را هول هولکی سر کشیدم.

- کیک را فراموش نکنید! اگر پسندید باز هم بردارید!
پیش دستی را برداشتم و در یک چشم به هم زدن تکه کیک را در دهانم گذاشتم و بدون آنکه زحمت جویدنش را بخودم بدهم آنرا بلعیدم. از حرکت خودم شرمنده شدم. ولی به روی مبارکم نیاوردم. صبحانه ی دلچسب و بسیار گوارائی بود. مدتها بود که چنین صبحانه ای نخورده بودم. گرچه دلم می خواست همه ی کیک ها را بخورم اما به همان تکه اکتفا کردم! دست هایم را به هم مالیدم. دور دهانم را با کف دست پاک کردم. از خستگی و بیخوابی کلافه شده بودم. نای نشستن و حرف زدن نداشتم. یک آن تصمیم گرفتم و از جایم بر خاستم. پیر زن نیز به تبعیت از من بر خاست و به سمت پله ها به راه افتاد. دستی بر نرده و دستی بر زانو پله ها را یکی یکی پشت سر می گذاشت و به آرامی بالا می رفت.
بی حال و بی رمق در پی اش قدم بر می داشتم. در حالیکه خودم را به دیوار و کوله پشتی ام را بر روی پله ها می کشیدم بالا رفتم! درب اتاق مورد نظر در انتهای پله ها قرار داشت. پیر زن درب اتاق کوچک زیر شیروانی را که در حقیقت طبقه ی سوم ساختمان بود به رویم گشود و خودش را کنار کشید تا وارد شوم. تختخوابی و میزی و دو عدد صندلی چوبی! پیر زن نیز بدنبال من قدم به اتاق گذاشت. وسط اتاق ایستاد. نفسی عمیق کشید و از من پرسید:
- می پسندی؟
قبل از دیدن پسندیده بودم. با این حال جواب دادم:
- عالیست! به شرطی که کرایه اش نیز مناسب باشد!
خنده ای کرد و گفت:
- بستگی به کرم و وضعیت مالی خودت دارد.
خودش را به کنار تخت رسانید. دستی بر روی آن کشید و در ادامه گفت:
- در واقع من نیازی به کرایه این اتاق ندارم. قبل از هر چیز به وجود و حضور یک انسان در این خانه فکر می کنم. این اتاق پسرم است. او سالها در این اتاق زندگی کرده است. روی همین تختخواب می خوابید. پشت همین میز درس هایش را می خواند. و از پشت همین پنجره ی کوچولو که رو به جنگل باز می شود آینده اش را رقم می زد!
دست راستم را به سرم کشیدم و با دست پاچگی گفتم:
- خداوند حافظ و نگهدار او باشد!
تختخواب وسوسه ام می کرد. پلک هایم سنگین تر شده بود. دلم می خواست هر چه زودتر تکلیفم روشن شود و و مجبور به ترک اتاق نباشم. از شانس

بد, پیر زن از اتاق بیرون رفت. دستش را به نرده ها گرفت و سرازیر شد. من نیز بدنبالش به را افتادم. به طبقه ی دوم رسیدیم. پیر زن بر روی پله ها ایستاد و پرسید:

- شما به خدا اعتقاد دارید؟

با دست پاچگی جواب دادم:

- البته! اما نه آن خدائی که فرمان ترور و سرکوب و شکنجه و سنگسار و اعدام بندگانش را مي دهد! مثل اون خدائی که بر ایران و کشورهائی مثل ایران فرمانروائی می کند!

در در همان حال که دستش را به نرده های چوبی گرفته و از پله ها پائین می رفت آهی کشید وگفت:

- خدای تروریست ها, خدای جنگ افروزا و ویرانگرا. وحشتناکست! هنوز هم وقتی خاطرات دوران جنگ جهانی دوم را به یاد می آورم تنم می لرزد. عرق سرد بر پیشانیم می نشیند و عزرائیل را در یک قدمی خودم احساس می کنم. چهره ای کریه تر و زشت تر از چهره ی جنگ وجود ندارد! اهریمنی زشت و خون آشام. به ویژه در ارتباط با زنان و بچه ها. ما که در زمان صلح نیز از آسایش و راحتی بی بهره ایم. اما در زمان جنگ گرفتاری ها و بدبختی هایمان سد چندان می شود. علاوه بر مشکل های ناشی از بمباران ها و کشتارها, خودی و غیر خودی به ما زنان و بچه ها به صورت یک طعمه نگاه می کنند. طعمه ای برای بلعیدن و مورد سئواستفاده قرار دادن.

خنده تلخی نمودم و گفتم:

- اهریمن یا خدای جنگ از پشتوانه ی محکم و پایداری بر خوردارست. به این زودی ها نیز دست از سر بشریت در بند بر نمی دارد. این خدا کماکان در کاخ سفید واشنگتن و بانک جهانی پول و صندوق بین المللی پول و همه ی کاخهائی که بر بنیاد ستم بنا شده اند به سر می برد! این خدا کوچکترین ربطه ای با خدای انسانهای اندیشمند و فرهیخته و صلح دوست و بندگان مفلوک و تو سری خورده ی ما و شما ندارد.

هنوز به طبقه ی هم کف نرسیده بودیم. بر جای ایستاد. رویش را به طرفم بر گرداند و با تعجب پرسید:

- می خواهید بگوئید که یازدهم سپتامبر و انفجار برجهای دوقلوی نیویورک را مسلمانان فناتیک نیافریدند؟

پوز خندی زدم و از وی پرسیدم:

- نظر خودتان در این باره چیست؟

- من که سیاستمدار نیستم! همه ی رادیو تلویزیونهای دنیا می گویند که کار متعصبین واپسگراهای مسلمان و گروه موسوم به القاعده است. از کجا بدانم؟ پسرم عقیده ای خلاف همگان دارد. او معتقد است که کار سازمان امریکائی سیا و صهیونیست هاست. به نظر وی, امریکائی ها سالهای سال مردم دنیا را از لولوی کمونیسم ترساندند و برنامه های استراتژیک خودشان را پیش بردند! پس از واریز اردوگاه کمونیسم, پارچه پارچه شدن اتحاد شوروی و پایان جنگ سرد, آنها نیاز به لولوی تازه ای داشتند! این لولوی سازمان القاعده و رهبر آن اسامه بن لادن بود. عربی ثروتمند, متعصب, جنگ طلب و دوست خانوادگی و شریک تجاری خانواده ی جرج دبلیو بوش! به گفته ی پسرم, اسامه بن لادن و نیروهای تحت فرمان وی که از سوی قدرت های بزرگ و ارتجاع منطقه ی خاورمیانه حمایت و پشتیبانی می شوند, تربیت شده, دست پرورده و جیره خوار دولت امریکا هستند. به باور پسرم, رهبران و افراد این گروه افراطی که به بهانه ی تجاوز روسها به افغانستان و روی کار آمدن دولت کمونیستی در آن کشور جمع آوری و سازمان دهی شده بودند, قادر به بالا کشیدن تنبانهای خودشان هم نیستند, تا چه رسد به عملیات انتحاری و حمله به برج های دو قلوی نیویورک و ساختمان وزارت دفاع امریکا پنتاگون.

- حق با پسرتان است. دنیای سرمایه داری و در رأس همه شان ایالات متحده امریکا, پس از شکست کمونیست ها و از هم پاشیدن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با هدف تسلط بدون منازعه بر چاههای نفت خاورمیانه, ترساندن مردم جهان و باجگیری از آنان احتیاج به یک لولوی سر خرمن داشت! لولوئی که در پناه آن بتوان یک جنگ صلیبی جدید را علیه ملتهای مسلمان منطقه به راه بیاندازد! چه کسی بهتر از سپاه تربیت شده و سازمان یافته ی القاعده؟ سپاهی که پس از سقوط کمونیسم و دولت افغانستان بیکار و روی دست سیاستمداران کاخ سفید بلااستفاده مانده بود. جرج دبلیو بوش و باند تبهکارش این لولو را در وجود دراز گوشی مثل اسامه بن لادن و سپاه زپرتی القاعده اش پیدا کردند. بعدشم دست بکار شدند و با کمک رسانه های خبری گسترده و قدرتمندی که در اختیار دارند, یک شبه این لولوی خیالی و موهوم را تبدیل غولی مهیب و هراسناک نموده و به جهانیان معرفی کردند تا در پناه آن اهداف جنایتکارانه و غارتگرانه شان را جامه ی عمل بپوشانند!

- پس مسلمونا!

- کدام مسلمونا؟ کاخ سفید واشنگتن و متحدین آنان دم از جهان اسلام و قدرت مسلمونا می زدنند. شما هم باور کردید؟ دنیای اسلام با بیش از یک میلیارد و نیم جمعیتي که دارد از پس دولت دست نشانده و اشغالگر صهیونیستی بر نمی آید و عرضه و لیاقت آزاد نمودن نخستین قبله گاه و مرکز پرستشش را ندارد. تا چه رسد به انجام عملیاتی گسترده و دهشت انگیز. آنهم در قلب امریکا. حتی ترورهای برون مرزی جمهوری اسلامی ایران, بدون همیاری و همکاری سازمانهای امنیتی و اطلاعاتی غرب و ایالات متحده امریکا به نتیجه نرسیده و نخواهد رسید. کشورهای سرمایه داری و در رأس آنها ایالات متحده اتازونی, در راه حفظ منافع غارتگرانه ی خود دست به هر جنایتی می زنند و از دست یازیدن به هر وسیله ی مشروع و غیر مشروعی ابائی ندارند! یک شبه دست به خلق غولی می زنند و شاخ هزاران غول را می شکنند و بی پایش می نمایند. به نظر شما واژگانی چون دمکراسی, حقوق بشر, عدالت اجتماعی, کرامت انسانی و غیره در قاموس و فرهنگ این دولتها جایگاهی دارد؟ دولت امریکا و سیاستمداران غربی به فکر ملتهای در بند و اسیر چنگال دیکاتوری و استبداد افسار گسیخته ی مذهبی و غیر مذهبی کشورهای عقب مانده و در حال توسعه هستند؟ آنها تنها به منافع حیاتی خودشان فکر می کنند! با تبحر و مهارت برنامه ریزی می کنند. با کمک رسانه های خبری این برنامه ها را به خورد ملت ها می دهند. زمینه را آماده می کنند و همین که میوه ی توطئه ها رسید آنرا می بلعند. بنیادگرائی اسلامی, صهیونیستی و سیاست های راسیستی و شوونیستی همه و همه دست پخت دنیای سرمایه داری و در رأس همه ی آنها امپریالیسم امریکاست. آفرینندگان و خالقین فاشیسم و بستر رشد آن در اروپا چه کسانی بودند؟ مگر چمبرلن عصای دست آدولف هیتلر نشد؟ مگر دستش نگرفت و پا به پا نبرد تا چون غول و هیولائی ویرانگر و خونریز به جان مردم جهان بیفتد؟ خمینی طلبه ای بود در نجف خفته؟ مگر ایالات متحده امریکا و انگلیس و فرانسه بیدارش نکردند و از او غولی دهشتناک نساختند؟ رادیو دولتی بی بی سی که همه ی برنامه های روزانه اش را وقف آیت الله و دار و دسته ی قرون وسطائیش کرده بود! به عقیده شما هیاهوئی که در امریکا و غرب علیه مسئله ی اتمی ایران به راه افتاده, برای چیست؟ برای تو دهنی زدن به رژیم ایران؟ برای مهار کردن این بچه غول در حال رشد و نمو؟ نه! کدام دولت, گروه و سازمان یا فرد و شخصیت مردمی و ضد مردمی قادر است تا در ایران و منطقه, منافع امریکا و غرب را بهتر از رهبران جمهوری اسلامی حفظ و پاسداری کند؟

هِچکس! گیرم که یک دولت سد در سد امریکائی به قدرت برسد و رئیس جمهور و رئیس دولت برگزیده سوار بر تانک ها و زره پوش های امریکائی وارد تهران بشوند, علاوه بر هزینه های سرسام آور و کمر شکن, باز هم برای مدتی کوتاه منافع غرب دچار رکود و توقف نخواهد شد؟ مثل عراق! مثل افغانستان! پس این همه هیاهو و جنجال برای چیست؟ خنده دارست, نه؟ برای ترساندن کشورهای منطقه از غول در حال رشدی به نام جمهوری اسلامی؟ با هدف آماده کردن اذهان دولتمردان منطقه و وادار کردنش برای پذیرش چنین غولی که در آینده ای نزدیک نقش ژاندارمی منطقه و خلیفه گری خدای سرمایه را به عهده خواهد گرفت! همان نقشی که در گذشته به عهده خاندان پهلوی و محمد رضا شاه بود! حال ما دلمان را خوش کنیم و سقوط جمهوری اسلامی و ظهور دمکراسی نوع امریکائی را در افق آینده ی کشورمان انتظار بکشیم!

به طبقه هم کف رسیدیم. بر سر جایم نشستم. پیر زن روبرویم نشست و غمگنانه پرسید:

- آخر و عاقبت ما چه خواهد شد؟

تا آمدم دهان باز کنم و حرفی بزنم گفت:

- من یک مسیحي کاتولیک هستم. دین و آئینم را از پدر و مادرم به ارث برده ام. بنا بر این زیاد پای بند به اصول و مبانی آن نبوده و نیستم. منظورم را درک مي کنی؟ فقط به هنگام عروسی و عزا به کلیسا می روم. همین! خدا را باور دارم و معتقدم که باور به یک نیروی ماوراء الطبیعه یا قدرت آسمانی, نیاز روحی و معنوی انسانهاست. پسرم بر عکس من فکر می کند. درست در نقطه ی مقابل من نشسته است. او به خدی آسمانی و نیروی ماوراء الطبیعه اعتقادی ندارد! می گوید که هر انسانی خدا و پروردگار و خالق خودش است! او همه ی بدبختی ها و نکبت و ادبار جوامع بشری را از ناحیه ادیان و مذاهب گوناگون می داند! به نظر او, در وحله نخست خداوند باعث و بانی تفرقه و اختلاف در بین انسان شده است! او با فرستان پیامبران گوناگون و واسطه هائی که هر یک به نوبه ی خود سخنان و قوانین مربوط به پیامبر قبلی را نقض و پیام های خود را دست اول و حقیقی دانسته اند, چنان آتشی در بین بشریت بر افروخته که خاموشش کردنش غیر ممکن به نظر می رسد. به عقیده ی پسرم, گناه واسطه ها و مدعیان رابطه با پروردگار از حضرتشان سنگین تر و ویرانگرتر است. واسطه هائی که به گفته ی او جز جماعتی کلاش و کلاهبردار و عوامفریب نبوده و نیستند. انسانهائی که در راه منافع خودشان دروغ های قلمبه سلمبه

می تراشند و دست به هر جنایتی می زنند! او پیامبران خدا را شیاد و کلاهبردار می خواند! به ویژه آنان که به خلق و ابداع خدائی یگانه و آسمانی دست زدند! آنان بودند که پایه های حکومت فردی, دیکتاتوری و استبداد را جاودانه و همیشگی نمودند! او بت شکنی پیامبران و جانشین نمودن بتی آسمانی و ناشناخته را گامی در راه محو دمکراسی و آزاد اندیشی بشریت می داند! به باور وی مردمان عقب مانده و بیابانگرد و چادر نشین صحرای بیشترین نقش را در راه به بند کشیدن بشریت و گرفتاری انسانها در چنگال خدائی بیرحم و جنگ افروز ایفاء نموده اند! او می گوید که در پاره ای مواقع هفت تا هشت پیامبر به طور همزمان در گوشه و کناره های صحرای سینا و منطقه ی فلسطین زندگی مي كرده اند. شبانان بیسواد و عقب مانده ی چادر نشین و بیابان گردی که در بیشتر مواقع امتی جز زنان و فرزندان و گله های شتر و گوسفند هایشان نداشته اند!

از خستگی و بیخوابی به خودم می پیچیدم. از این گذشته, بحث و گفتگو در باره ی پروردگار و ادیان و مذاهب ملال و کسالتی هزاران ساله را به دنبال داشت! به ویژه زمانی که گفتگو کننده نه در اندیشه یادگیری و نتیجه گیری بلکه در فکر وقت گذرانی و پر کردن اوقات بی ارزشش بود. درست مثل بحث های سیاسی – تاریخی- فرهنگی – اقتصادی- اجتماعی و غیره ما ایرانیان که بی حافظه گی تاریخی و درد بی درمان و مصیبت بار بی تفاوتی و بی خیالی دچاریم.

پیرزن نطقش باز شده بود و می خواست تلافی تمام دوران تنهائی و بی همزبانی اش را در یکی دو ساعت سر من بیچاره در آورد. چاره ای نداشتم. تکلیف اتاق روشن نشده بود. تا پایان می بایست طاقت بیاورم و صبر کنم. سرش را تکان داد. دستهایش را به هم مالید و در ادامه گفت:

- مواقعی که این کلمه ها و جمله ها را بر زبان می آورد, بر خودم می لرزم! لبم را گاز می گیرم. برایش دعا می کنم و عاجزانه از خدا می خواهم تا به حرفهایش گوش ندهد و توجه ای به آنچه بر زبان می آورد نکند! باور نمی کنم که پروردگار گوشش بدهکار باشد و به دعاهای من توجه نماید!

لبخندی زدم و در جواب گفتم:

- شاید حق با او باشد. مسبب همه ی اختلاف ها و درگیری های بین اقوام و ملل گوناگون همین واسطه ها هستند! واسطه هائی که در همه ی ادوار تاریخی وابسطه و جیره خوار قدرتهای حاکم بوده و دستورالعمل ها و

فرامین آنان را به نام خدا به عوام دیکته نموده و خواهان تسلیم توده های زحمت در مقابل فرمانروایان و اجرای فرامین و دستوراتشان بوده اند!
لبش را به دندان گزید و گفت:
- پس تو هم به خداوند باور نداری؟
سرم را به زیر انداختم. با صدائي آهسته و آرام جواب دادم:
- چرا! باور دارم. بالاخره از میان خدایانی که دیده و می شناسم یکی را قبول دارم. به قول شما, انسان درمانده و عاجز, نیاز به یک تکیه گاه و پشتیبان زمینی یا غیر زمینی دارد! حداقل از نظر روحی و معنوی هم که شده است! لحظه ها و دقایقی در زندگي انسان وجود دارد که خواه نا خواه او را به پرستش و پناه بردن به یک خالق و قدرت مطلق وامیدارد!
- متوجه نشدم! شما گفتید خدایانی که دیده اید! مگر بشر خاکی می تواند خدا را ببیند؟
با هر زور و کلکی بود دست و پایم را جمع و جور کردم و با لکنت زبان گفتم:
- من خیلی خسته ام. سر تا سر دیشب را نخوابیده و چشم بر هم نگذاشته ام. اگر اجازه بدهید, یکی دو ساعتی بخوابم. بعدا نه تنها به همه سئوالهای شما جواب خواهم داد بلکه در باره خدایانی که دیده و در باره شان چیزهائی شنیده ام صحبت خواهم کرد.
خیلی سریع از جایش برخاست و گفت:
- اشکالی ندارد. نگران کرایه و این جور مسائل نباشید. هر چقدر دادید قبول می کنم!
قاه قاه خندید و در ادامه گفت:
- خود دانید و کرمتان. هر چه بیشتر بهتر!
دستش را در هوا تکان داد و گفت:
- شوخی می کنم. نگران نباشید. تا شما استراحتی بکنید و خودتان را از دست بی خوابی نجات بدهید, منهم برای خرید و تهیه پاره ای خرت و پرت های لازم بیرون می روم. موقع ناهار شما را می بینم.
در حالیکه دست راستم را تکیه گاه بدنم نموده و از جایم بر می خاستم, گفتم:
- مزاحمتان نمی شوم. منتظر من نمانید و ناهارتان را میل کنید! فکر نکنم حالا حالاها بیدار شوم.
منتظر جواب و واکنش پیرزن نماندم. از پله ها بالا رفتم. ساک را از کنار دیوار بغل در بر داشتم و کنار تخت گذاشتم. بدون ذره ای درنگ با لباس

خودم را روی تختخواب انداختم. چشم به سقف دوختم. اما قبل از اینکه فرصتی برای اندیشیدن پیدا کنم و به فکر گذشته و حال بیفتم به خواب رفتم. شر حال و شنگول بیدار شدم. دو ساعتی خوابیده بودم. خستگی از تنم رفته بود. کاملا احساس آسودگی و آرامش می کردم. لحظاتی به سقف چشم دوختم. به فکر آینده افتادم. بیدرنگ پشیمان شدم. زهر خندی زدم و از جایم بر خاستم. پیراهنم را که از زیر کمربند بیرون زده بود با فشار انگشتان به درون شلوارم هل دادم. لباسم را مرتب کردم. دستی به موهایم کشیدم. درب اتاق را پشت سرم بستم و قدم بر روی پله ها گذاشتم. یکی دو پله را طی کرده بودم که صدای پیرزن به گوشم رسید. ترانه شادی را با صدائی آرام و لطیف می خواند. همانجا ایستادم و با لذت به صدای وی گوش دادم. از جایم تکان نخوردم. با خاموش شدن پیر زن به راه افتادم. او از قبل صدای پاهایم را شنیده بود. چون جلوی راه پله ایستاده و به بالا نگاه می کرد.
با دیدن من, دستانش را به هم زد و ذوق زده و خوشحال پرسید:
- خوب خوابیدی!
لبخند زنان جواب دادم:
- آره! خیلی خسته بودم و بیش از هر چیز به یکی دو ساعت خواب نیاز داشتم که آنهم با لطف و کرم شما حاصل شد.
حمام و دستشوئی را نشانم داد و گفت:
- غذا آماده است. تا آبی به صورتت بزنی و سر حال بیائی, میزغذا را آماده می کنم.
به دنبال این حرف به طرف آشپزخانه رفت! گویا چیزی به خاطرش رسید. چون در چهارچوب در ایستاد و گفت:
- قصد نداری دوشی بگیری و دستی به سر و صورتت بکشی؟ گستاخی مرا ببخشید. به نظر من قبل از خوابیدن و استراحت کردن باید اینکار را می کردی! لذتش دو چندان بود.
لبخندی زدم. بي اختیار دستم به طرف صورتم رفت. ریشم بلند شده بود. اما حوصله اش را نداشتم. تبسمی کردم و تشکری. حمام و دستشوئی تمیز و مرتبی بود. دکوراسیون و نظم و ترتیب حوله ها, دستمال کاغذی ها, صابون و غیره حکایت از سلیقه و کدبانوئی بی نهایت ظریف پیر زن می کرد. جلوی آئینه ی دستشوئی ایستادم و به ریخت و قیافه ی خودم نگاه کردم. پیر زن بیچاره حق داشت. ریشم بد طوری بلند شده بود. چشمانم گود افتاده بودند و هاله ای سیاه بر گردشان سایه انداخته بود. دست و رویم را شستم. موهایم را با انگشتان دستم شانه کردم و از دستشوئی بیرون آمدم.

بوی مطبوع غذا در همه ساختمان پیچیده بود. با راهنمائی پیر زن وارد آشپزخانه شدم و بر روی یکي از چهار صندلي موجود نشستم. در وسط میز و در میان ظرفهای غذا و سالاد شمعی می سوخت و بوی مطبوعی در فضای آشپزخانه پخش می کرد. پیر زن شیشه ی شرابی را که در کنارش بود برداشت. با دقت و وسواس درب آن را گشود و لبخند زنان گفت:
- شنیده ام مسلمانان شراب نمی نوشند! پس تنها برای خودم می ریزم. زیرا دوست ندارم در این سن و سال ترا به گناهکاری وادارم و مسبب گمراهی و تباهی یک مسلمان گردم.
قهقهه ی شادمانه ای سر داد و در ادامه گفت:
- نکند در این جور مواقع مسلمان و مسلمان زاده نیستی؟
خنده کنان جواب دادم:
- جسارت نباشد. مسلمانان نمی نوشند درست نیست! باید گفت که آنان نباید بنوشند! بین این دو جمله فرقی ماهوی وجود دارد.
- متوجه ی منظورت نمی شوم. بی پرده و بدون کنایه حرف بزن! من ازآداب و رسوم مسلمانان بی اطلاعم و چیزی در این باره نمی دانم. علاقه ای نیز به دانستن و شناختشان ندارم. ولی از شما خواهش می کنم که اگر ممکن است کمی واضح تر صحبت کنید و بگوئید که منظورتان چیست. تنها شنیده ام که خوردن و نوشیدن پاره ای چیزها برای مسلمانان قدغن شده و در شمار گناهان محسوب می شود.
دستی به سرم کشیدم و جواب دادم:
- منظورم اینست که مسلمانان نسب به انجام کارها و اعمالی که منع شده اند, حریص ترند! از طرف دیگر, مگر در مسیحیت چنین نیست؟ می خواهید بگوئید که پیروان مسیح از خوردن یا نوشیدن چیزی منع نشده اند؟ منع خوردن و نوشیدن و حرام و مکروه بودن پاره ای چیزها, خاص اسلام و مسلمانان نیست! درهمه ی ادیان و مذاهب قوانین و مقررات خاصی در باره ی چنین مسائلی وجود دارد. رعایت یا عدم رعایت آنها نیز بستگی به درجه خلوص و میزان ایمان پیروان آن دین یا آئین دارد. پاره ای از هندوان, تا پای مرگ راضی به خوردن گوشت نیستند. یا یهودیان نه تنها حق خوردن گوشت پاره ای حیوانات زمینی و آبی و هوائی را ندارند, بلکه گوشت حیوانات حلال گوشتی را نیز که مسلمانان ذبح می کنند, یعنی به شیوه ی شرعی و آئینی خود سر می برند, حرام می دانند و از خوردنش

پرهیز می نمایند[1]. اما مسئله ی مسلمانان با همه ی ملل و پیروان ادیان و مذاهب دیگر فرق می کند. بدین معنی که هر آنچه برای مسلمانان منع قانونی شده و در ردیف گناهان قرار دارد, در بین این جماعت خریداران بیشتری دارد. نوشیدن شراب, ربا خواری, دزدی, زنا کاری, غیبت, تهمت بناحق, پرونده سازی برای هم نوعان, قسم خوردن دروغ, تجاوز به ناموس دیگران و غیره از جمله اعمالیست که مسلمانان از انجام آنها منع شده اند! صراحتا به آنان گوش زد شده که در صورت ارتکاب به هر یک از این گناهان از رحمت پروردگارشان محروم خواهند بود. با این وجود هیچ طایفه و قوم و قبیله ای به اندازه ی مسلمانان طرفدار و خریدار چنین کالاهائي نیستند! بطوریکه پاره ای وقتها انسان به این فکر مي افتد که نکند اشتباهی فهمیده و تفاوت بین منع شدن و جایز بودن را درک ننموده است! حرص و آز و کشش جماعت مسلمان به سوی این اعمال و اشتیاقشان در انجام آنها به حدیست که فکر می کنی با دیوان وارونه کار طرف هستی! از مردم گرسنه و عامی و بیسواد که بگذریم, بزرگترین بدبختی ما در اینجاست که دست یازیدن به این اعمال و دیگر اعمال ضد بشری و خلاف شئون اسلامی در بین علماء و مروجین و مبلغین دین و مذهب بیشتر است. مثلا در ایران تبهکاری و جنایت های روحانیون به حدی بوده که پس از وقوع انقلاب اسلامی در ایران و قبضه ی قدرت سیاسی از سوی روحانیون شیعه, پایه های اعتقادهای دینی و مذهبی مردم بویژه جوانان به شدت سست و نا پایدار شده است! این امر باعث شده تا جامعه ی ایران از نظر اخلاقی با سرعت و حدتی باور نکردنی سقوط کند. به همین دلیل مشاهده می کنیم که میزان روسپیگری, قتل, جنایت, دزدی, اعتیاد و دیگر مفاسد اجتماعی چنان بالا رفته که به نقطه ی انفجار رسیده است. پاره ای

۱- و خداوند موسی و هارون را خطاب کرده بایشان گفت. بنی اسرائیل را خطاب کرده بگوئید اینها حیواناتی هستند که می باید بخورید از همه ی بهایمیکه بر روی زمین اند. هر شکافته سم که شکاف تمام دارد و نشخوار کننده از بهایم آنرا بخورید. اما از نشخوار کنندگان و شکافتگان سم اینها را مخورید یعنی شتر زیرا نشخوار می کند لیکن شکافته سم نیست آن برای شما نجس است. و وَنَک زیرا نشخوار می کند اما شکافته سم نیست این برای شما نجس است. و خرگوش زیرا نشخوار می کند ولی شکافته سم نیست این برای شما نجس است. و خوک زیرا شکافته سم است و شکاف تمام دارد لیکن نشخوار نمیکند این برای شما نجس است. از گوشت آنها مخوریدو لاش آنها را لمس مکنید اینها برای شما نجس اند. از همه ی آنچه در آب است اینها را بخورید ... کتاب مقدس, سفر لاویان, باب یازدهم, آیه های یک تا ...

از روشنفکران ایرانی و غیر ایرانی رشد تصاعدی این مفاسد را به حساب فقر و نداری مردم و سیاست های غلط دولت مي گذارند. در حالیکه به نظر من چنین نیست و عامل اصلی را باید در سقوط اخلاقی جامعه و دروغ پراکنی ها و شیادی های هیئت حاکمه جستجو کرد. به اضافه ی سیاست های ایران بر باد ده آنان که با هدف و برنامه ریزی های دقیق پیگیری و دنبال می شود. چرا که جامعه ی ایرانی فقر و فلاکت های بدتر و شدیدتر از این را هم در سالها و دهه های گذشته تجربه کرده است! در هیچ دوره ای زنان و دختران ایرانی تا این میزان تن به تن فروشي و روسپیگری نداده اند. و مردان ایرانی نیز حاضر نشده اند که تماشاگر بی تفاوت و بدون احساس روسپیگری زنان و دخترانشان باشند! تا چه رسد به اینکه زنانش را با هدف کار و کسب غیر شرافتمندانه و روسپیگری به شیخ نشینی های خلیج فارس و دیگر نقاط جهان ببرند! ایران امروز درگیر یک فاجعه است! فاجعه ای بزرگ که چون لکه ی ننگی زدوده ناشدنی بر دامان علمای شیعه و رهبران جمهوری اسلامی مانده و خواهد ماند.

پیر زن که با چشمانی مات و از حدقه بیرون زده نگاهم می کرد. سرش را با تحسر تکان داد و با حالتی بغض گرفته پرسید:

- متاسفم! جز خوردن تأسف و دلسوزی برای قربانیانی که چنین پرپر می شوند, چکاری از ما ساخته است؟

سکوتی کوتاه مدت بر آشپزخانه سایه انداخت. نگاهش را به چهره ام دوخت و با صدائی آرام و گرفته پرسید:

- بالاخره می نوشی یا نه؟

با سر انگشتانم جام پایه بلندی را که در کنار بشقابم گذاشته بود بسویش هل دادم و گفتم:

- سالهاست که با مسلمانی وداع گفته ام! نمی خواهم در زشتکاری و سیاهکاری هایش سهیم باشم.

پیر زن لبخندی زد. لیوان را تا نصفه پر کرد و پرسید:

- با خدایشان چطور؟

سرم را تکان دادم. نفسی عمیق کشیدم و با صدائی دردناک گفتم:

- داستانی را برایتان تعریف کنم. مدت زمان زیادی زندانی و اسیر روحانیون حاکم بر ایران بود! در این دوران نسبتا طولانی که در زندانهای مختلفی سپری شد, با مسائل و پدیده های دهشتناک و ددمنشانه ای رو به رو شدم که از حوصله گفتگوی ما خارج است. جنایت ها و بربریت که مو بر اندام هر انسان شریف و آزاده ای بلند می کند! وقایعی که به عقیده ی من

هیچ نویسنده و نقاش و سینما گری نمی تواند آنها را به تصویر بکشاند!
روزی که داشتم از زندان دوره ی اول آزاد می شدم, رئیس دادسرای انقلاب رژیم که از قبل با وی آشنائی و سلام و علیکی داشتم از من پرسید:
- فلانی از این دوران بازداشت و زندان چه آموختی؟
بی تفاوت و خشمگین نگاهش کردم! از طرح سئوالی چنین, آنهم در حضور دادستانی جنایتکار و آدمکش و سه چهار پاسدار و شکنجه گر تشنه ی خون بوی خوشی استشمام نمی شد. ملا که متوجه ی حالت عصبی و خشمگینانه ی من شده بود, تبسمی کرد و دستی به ریشش کشید و گفت:
- مطمئن باش که پاسخت هر چه که باشد کوچکترین اثری در پرونده ی تو نخواهد داشت! تو آزادی! من با آقای دادستان و این آقایان شرط بسته ام که تو در هر حالت و موقعیتی حرف دلت را خواهی زد!
دلیلش قانع کننده و منطقی نبود. زیرا اطمینان داشتم جوابی که می دهم ممکن است در حال حاضر و در لحظه ی کنونی خطر آفرین و دردسر ساز نباشد, اما در آینده ای نه چندان دور دامنم را خواهد گرفت. همینطور هم شد. به هر جهت! به تک تک چهره های خشم آلود و حیوانی افراد حاضر نگاه کردم و با صدائی آرام و شمرده جواب دادم:
- در بازجوئی ها و بازپرسی هایم گفته ام که هیچگاه فردی مذهبی و متدین نبوده ام! اما همیشه ی اوقات و در هر برهه ای از زمان به اعتقادات مردم احترام گذاشته و می گذارم. همین احترام به عقاید و سنت های مردم باعث شده بود تا در تنهائی و خلوت خود نیز مرتکب عمل و کاری که مورد پسند دیگران نبوده و دهن کجی و بی احترامی نسبت به عقاید و آداب و رسوم شان تلقی می شود نشوم. برای مثال: با بدن نجس و پیکر ناپاک پای به صحن هیچ امامزاده و مسجدی نگذاشتم. هر گاه خواستم اینکار را بکنم, دلم لرزید و عقلم مانعم شد و مرا از این عمل باز داشت.
شیخ لبخندی زد. عمامه اش را جلو و عقب داد و پرسید:
- حالا چی؟ فکر می کنی دلت نخواهد لرزید و عقل مانعت نمی شود.
گوشه ساکم را به دست گرفتم و در جوابش گفتم:
- از نمایندگان و پاسداران ناموس و قوانین الهی چیزهائی دیدم و اعمالی مشاهده نمودم که به حماقت, ساده اندیشی و کوته فکری خود می خندم و خواهم خندید!
شعله های غضب از چشمان دادستان و پاسداران حاضر می بارید که از در اتاق رئیس بیدادگاه بیرون آمدم. در جامعه نیز پدیده های شرم آور و انزجار بر انگیزی هر لحظه و هر ثانیه اتفاق می افتد و آتش خشم و نفرت

توده های مردم را بیش از پیش شعله ورتر می نماید! مردم بیسوادند؟ باشند. از نظر دانش فرهنگی و اجتماعی بی بهره یا عقب مانده اند؟ باشند! اما گاو و گوسفند که نیستند! زمانی که خان نیز متوجه ی شوری آتش شده و روی ترش نموده, چیزکی حالیشان می شود. در ایران امروز رهبران سیاسی – مذهبی ایران همه ی سیاهکاریها و زشتکاریهای ضد بشریشان را با نام خدا و با اتکاء به فرمانها و دستورهای او انجام می دهند. فرامین و دستورهائی که در قرآن, یعنی کتاب آسمانی مسلمانان به ثبت رسیده به جای خود! علمای شیعی مذهب حاکم بر ایران, چنان در آتش خشم ضدیت و دشمنی با ایرانی و فرهنگ و آداب و رسوم این سرزمین به سر می برند و می سوزند که قوانین و مقررات ضد بشری دیگر ادیان و مذاهب را نیز به خدمت گرفته و علیه ملت بیچاره بکار می بندند!

- مثل سنگسار زنان؟

- کاملا درسته! در کتاب آسمانی مسلمانان در رابطه با آن دسته از زنانی که تن به خواست های جنسی مردان بر اساس قوانین و مقررات دینی نداده و بنا بر تمایل و خواست خودشان با مرد دیگری رابطه بر قرار نموده اند, دستور اجرای سنگسار داده نشده است[۱]. حتی در باره زنانی که در جنگها به اسارت و تملک مجاهدین و غازیان دین پروردگار در آمده و با وجود همسر و فرزند به حرامسرهای سرداران, امامان و خلفای اسلام رهسپار می شده اند[۲]. خداوند که به مردان مسلمان حق می دهد تا از هر زنی که خوششان آمد بهره مند شوند و زنان را دو دو, سه سه و چهار چهار و یا هر زنی را که مالک شدند و از کنیزان و بردگان هر که را خواستند و میلشان کشید به بسترشان بکشانند, فرمانی در باره سنگسار زنان نداده است. او چنین مجازات و تنبیهی را برای زنان اسیر و به بردگی گرفته شده نیز در نظر نگرفته[۳] است. بر عکس مجازات آنان را در صورت ارتکاب

۱- و از زنان شما آنان که مرتکب فحشاء می شوند, از چهار تن از خودتان (یعنی چهار مرد) بر ضد آنها شهادت بخواهید. اگر شهادت دادند زنان را در خانه محبوس دارید تا مرگشان فرا رسد یا خدا راهی پیش پایشان نهد. سوره ی نساء آیه شماره ۱۵.

۲- و نیز زنان شوهر دار بر شما حرام شده اند, مگر آنها که به تصرف شما در آمده اند. سوره ی نساء آیه ی ۲۴.

۳- و باید که (این زنان اسیر که ایشان را نکاح می کنید) پاکدامن باشند, نه زناکار و نه از آن ها که به پنهان دوست می گیرند و چون شوهر کردند, هرگاه مرتکب فحشاء شوند, شکنجه ی آن ها نصف شکنجه ی زنان آزاد است. سوره ی نساء آیه ی ۲۵.

فحشاء و زنا نصف زنان آزاد می داند. تناقض گوئی ها, طرح مسائل و موضوع های غیر عقلانی, خرافی و واپسگرایانه و ضد علمی در قرآن که به ادعای غلط و بی پایه و اساس مسلمانان از هر گونه تحریف و دستبردی در امان مانده زیاد است. پاره ای از آداب و رسوم آن بدون کوچکترین تغییر و تفسیری از یهودیت کپی برداری و مورد استفاده قرار گرفته است! بویژه مراسم عبادی آن! اما مذهب تشیع و علمای شیعی مذهب در این زمینه سنگ تمام گذاشته و هزاران پیرایه و دستورهای ضد علمی و غیر عقلانی دیگر به آن افزوده اند! به طوری که از دین و آئین محمد ملغمه ای از اوهام و خرافات و رمالی و جادوگری بر جای مانده است! دروغ ها و یاوه سرائی هائی که علمای شیعه سرهم بندی نموده و به نام اسلام به خورد امت می دهند, دهشتناک و و ویرانگرانه است! در پاره ای موارد امامان و پیشوایان شیعه از پیامبران و خدای آسمانی نیز قدرتمندتر و متعالی ترند! آنان در ساختن جهان و کائنات یار و همراه و شریک خداوند بوده و پیش از همه ی هستی و همزمان با خدا می زیسته اند[1]! بگذریم که محمد به خاطر پاره ای مسائل و شرایط حاکم بر عربستان آن روزگار و در نظر گرفتن شمار کثیری یهودی که در شهرها و مناطق مختلفی چون خیبر و تبوک و غیره زندگی می کرده اند, بعضی از آداب و رسوم یهودیان بویژه آداب و موازین مربوط به مناسک و مراسم حج مانند طواف خانه ی خدا و اعمال بین مروه و صفا را کپی برداری نموده, اما در بهره برداری و به کارگیری بیشتر از دستورهای آئینی و آداب و رسوم یهودیت, علمای عالیقدر و جلیل شیعه کوی سبقت را از همگان ربوده و تا نا کجا آباد پیش رفته اند! به نحوی که بدون تعارف و ملاحظه های مصلحت آمیز و دروغین می توان ادعا و قول پاره ای از محققین و پژوهشگران را پذیرفت! ادعاهائی مبنی بر اینکه شیعه گری دست پخت ابن سبا شاخه ای از آئین یهودیت است که با توجه به سابقه و قدمت حضور یهودیان در ایران, توانسته بستر مناسبی برای رشد و نمو خود بیابد! بویژه در دوران حکومت صفویان و زمانی که دولت پنهان یهود تصمیم گرفت تا دولت عثمانی را به زانو در آورد و راه رشد سرمایه داری و رنسانس اروپا را هموار نماید! از جمله مقررات و موازینی که بر خلاف نص صریح قرآن

۱- روزی که خدای ازلی تنها بود/ نی خلقت آدمی و نی حوا بود.
میخواست که این جهان را آرد به وجود/ معمار خدا بود و علی بنا بود.

مورد سئواستفاده ی و بهره برداری رذیلانه و ددمنشانه ی ملایان حاکم بر ایران قرار گرفته و هر روز از آن بهره برداری می شود همین مسئله سنگسارزنان[۱]است! این مهم از کجا پیدا شده است؟ حدس تان درست است. علمای شیطان صفت و جنایتکار شیعه, این شیوه ی ضد بشری را از برادر خوانده ها و هم قبیله های هم خونشان به ودیعت و عاریت گرفته اند. یعنی از یکی دیگر از کتابهای آسمانی به نام تورات! کتابی که به ادعای مسلمانان مورد تحریف و سئو استفاده های فراوان قرار گرفته و سندیت و مقبولیتی ندارد.

پیر زن بیچاره که لحظه به لحظه بر میزان تعجب و حیرتش افزوده می شد, با دستپاچگی پرسید:

- مگر بنا به ادعای مسلمانان, اسلام آخرین و کامل ترین دین ابراهیمی نیست؟ اگر چنین ادعائی صحت داشته باشد, چرا روحانیت مسلمان و پیروان آنها از دستورها و قوانین تورات پیروی می کنند؟ مگر مسلمانان کتاب تورات را قبول دارند؟ تا آنجا که شنیده و در تاریخ خوانده ام, عناد و

۱- الف: لیکن اگر این سخن راست باشد و علامت بکارت آن دختر پیدا نشود. آنگاه دختر را نزد در خانه ی پدرش بیرون آورند و اهل شهرش او را با سنگ سنگسار نمایند تا بمیرد چونکه در خانه ی پدر خود زنا کرده در اسرائیل قباحتی نموده است پس بدی را از میان خود دور کرده ای. اگر مردی یافت شود که با زن شوهر داری هم بستر شده باشد پس هر دو یعنی مردیکه با زن خوابیده است و زن کشته شوند پس بدی را از اسرائیل دور کرده ای. کتاب مقدس, سفر تثنیه, باب بیست و دوم, آیه های بیست تا بیست و دوم.

ب: و خداوند موسی را خطاب کرده گفت. بنی اسرائیل را بگو هر کسی از بنی اسرائیل یا از غریبانیکه در اسرائیل مأوا گزینند که از ذریت خود به مولک بدهد البته کشته شود قوم زمین او را با سنگ سنگسار کنند. کتاب مقدس, سفر لاویان, باب بیستم, آیه های یک و دو.

ج: و کسیکه با زن دیگری زنا کند یعنی هر که با زن همسایه ی خود زنا نماید زانی و زانیه البته کشته شوند. و کسیکه با زن پدر خود بخوابد و عورت پدر خود را کشف نماید هر دو البته کشته شوند خون ایشان بر خود ایشان است. و اگر کسی با عروس خود بخوابد هر دوی ایشان البته کشته شوند فاحشگی کرده اند خون ایشان بر خود ایشان است. و اگر مردی با مردی مثل با زن بخوابد هر دو فجور کرده اند هر دوی ایشان البته کشته شوند خون ایشان بر خود ایشان است. و اگر کسی زنی و مادرش را بگیرد این قباحت است او و ایشان به آتش سوخته شوند تا در میان شما قباحتی نباشد. و مردیکه با بهیمه جماع کند البته کشته شود و آن بهیمه را نیز بکشید. و زنی که به بهیمه نزدیک شود تا با آن جماع کند آن زن و بهیمه را بکش البته کشته شوند خون آنها بر خود آنهاست. کتاب مقدس, سفر °اویان, باب بیستم, آیه های ده تا شانزده.

دشمنی وصف ناپذیری بین مسلمانان و یهودیان وجود دارد. به نحوی که همه ی جنگ ها یا بقولی غزوات پیامبر اسلام علیه یهودیان عربستان بوده است. مگر نه؟

پوز خندی زدم و در جواب گفتم:

- حق با شماست! بزرگترین خدمت محمد به اعراب بادیه نشین عربستان, ایجاد اتحاد و اتفاق بین آنان و تشکیل دولت متحد در آن سرزمین بود. بزرگان عرب, از جمله ابوسفیان یعنی بزرگترین و سرسخت ترین دشمن محمد و مسلمانان و دیگران کوچکترین اعتقادی به اسلام و راه و رسم محمد نداشتند! محمد نیز کاملا به این امر واقف بود. انصار و مهاجرین و یاران محمد نیز به این امر واقف و آگاه بودند و می دانستند که محمد با وجود علم و اطلاع از دشمنی و عناد بزرگان قریش, با آنان سازش و مماشات می کند و منافع اسلام را فدای روابط فامیلی و قوم و خویشی می نماید! تا جائی که فرامین پروردگار و دستور های قرآن را نیز نادیده می گیرد و به راحتی زیر پا می گذارد. با غور و بررسی در سوره ها و آیات قرآن در می یابیم که محمد هدفی بنام ارشاد و راهنمائی مردم و فراخوان آنها به دین اسلام نداشته است! همانطور که موسی و دیگران نیز چنین وظیفه ای برای خودشان قائل نبوده اند! وقتی فرمان قتل عام همه مردان شهرهای مغلوب از سوی موسی صادر می شود, یا محمد به دریافت جزیه از آنان که دین وی را نمی پذیرند اکتفا و سفارش می کند, نمی توان مبنا را بر ارشاد, راهنمائی و نجات گذاشت! تا پیش از ظهور اسلام و بعثت محمد, اعراب بادیه نشین و چادر نشینان شبه جزیره عربستان, علاوه بر ماه های حرام که در طول آنها جنگ و خونریزی متوقف می شد و جنگ آوران و ستوران دمی می آسودند, اطراف خانه ی کعبه یعنی محل نگهداری و حفظ بت های خود را نیز منطقه امن اعلام نموده بودند! یعنی منطقه ای که هر کس در امان بود و دیگری نمی توانست خونش را بریزد! این امر اگر ریشه در یهودیت هم نداشته, ادای احترامی نسبت به بت ها و بتخانه ی بزرگ کعبه بوده است! پس از فتح مکه و ورود مسلمانان به آن شهر در سال دهم هجری, محمد که از نفاق و چند پارچگی قبیله ی قریش یعنی سروران عرب و کلید داران بتخانه ی بزرگ رنج می برده, دست به بدعتی خطرناک می زند! بدعتی که از چشمان تیز بین پاره ای از صحابه و انصار بدور نمی ماند و در همان دقایق اولیه بذر نفاق و چند پارچگی و دشمنی را در بین مسلمانان می پاشد! محمد در حجة الوداع خود و در حضور مسلمانان مرکز توطئه و دسیسه و دشمنی علیه آئین نو بنیاد

اسلامی, یعنی خانه ی ابوسفیان بت پرست را نیز مرتبه و جایگاهی چون کعبه و مسجدالحرام می بخشد. محمد به تبعیت از یهودیان که شش شهر را در سرزمین فلسطین به عنوان شهرهای امن اعلام نموده بودند[۱], خانه ابوسفیان را پس از مسجد الحرام و خانه ی خدا, محل امن اعلام می نماید! نتیجه ی این عمل محمد به سرعت معلوم شد! بدین معنی که همه چیز, جز مسئله ی اتحاد و دولت نوبنیاد اسلامی با مرگ محمد تمام شود. میزان خلوص و اعتقاد مسلمانان به محمد و عقاید وی به حدی بود, که زحمت کفن و دفن و به خاک سپاری وی را نیز تقبل ننمودند. بزرگان عرب به مجرد شنیدن خبر مرگ محمد, در نقطه ای بیرون از شهر یثرب گرد آمدند تا بر سر مسند قدرت و جانشینی پیامبر چانه بزنند! از میان آن همه فدائی و اصحاب و انصار و مهاجر, تنها علی بود که در خانه ماند تا به کفن و دفن پسر عمویش برسد. آنهم بیشتر به خاطر همسرش که دختر محمد و در قید حیات بود! نتیجه چه شد؟ کفن و دفن پسرعمو باعث گردید تا علی به مدت بیست و پنج سال از همآغوشی عروس دلبربا و هوس انگیز قدرت دور بماند و خانه نشینی و عزلت پیشه نماید.

نفسی عمیق کشیدم. از جایم بر خاستم تا جرعه ای آب بنوشم. شیر آب را باز کردم و لیوانم را زیر آب گرفتم. پیرزن به سرعت از جایش برخاست. در حالیکه بطرف یخچال می رفت گفت:

- از آن آب نخور! بیش از میزان لازم گچ و املاح معدنی دارد.

درب یخچال را گشود. شیشه ای آب برداشت و آنرا به طرف دراز کرد. با شیشه آب و لیوان به طرف میز برگشتم. سر جایم نشستم. جرعه ای آب گوارا نوشیدم. با پشت دست دور دهانم را خشک کردم. سرفه ای نمودم و به حرفهایم ادامه دادم:

- از آن پس الله, اسلام و قرآن وسیله ای شد در دست بادیه نشینان و صحرا نوردان عرب! تا به یاری آن بتوانند دیگر ملل جهان را به زیر یوغ فرمانروائی و قدرت خود بکشانند و بزرگترین شقاوت های تاریخ را در

۱- و خداوند موسی را خطاب کرده گفت. بنی اسرائیل را خطاب کرده به ایشان چون شما از اردن به زمین کنعان عبور کنید. آنگاه شهرها برای خود تعیین کنید تا شهرهای ملجأ برای شما باشد تا هر قاتلی که شخصی را سهوا کشته باشد به آنجا فرار کند. و این شهرها برای شما بجهته ملجأ از ولی مقتول خواهد بود تا قاتل پیش از آنکه بحضور جماعت برای داوری بایستد نمیرد. و از شهرهائیکه می دهید شش شهر ملجأ برای شما باشد. سه شهر از آن طرف اردن بدهید و سه شهر در زمین کنعان بدهید تا شهرهای ملجأ باشد. کتاب مقدس, سفر اعداد, باب سی و پنجم, آیه های نه تا چهارده.

حق شان روا دارند! از آن تاریخ قرنها گذشته است! اسلام به سدها شاخه و مذهب و فرقه منقسم گردیده است. در همه ی این مراحل و از آثار بر جای مانده از این گروهها و دسته های رنگارنگ, تنها یک چیز بر جای مانده است. آنهم اینکه از عمل تا ادعای مسلمانان, هزاران سال نوری فاصله وجود دارد! بنا بر این عجیب و غریب نیست که علمای اسلام به طور اعم و مراجع شیعه به طور اخص, از آنجا که رگ و ریشه ی یهودیت شان بسی محکم تر و پایدار تر از مسلمان بودنشان است, برای رسیدن به اهداف شوم و ضد انسانی خودشان دست به هر شگرد و ترفندی می زنند! به هر وسیله ی مشروع و غیر مشروعی متوسل شوند! در صورت دست یابی به قدرت و تکیه زدن بر مسند فرمانروائی, به هر جنایت و تبهکاری دست می یازند! به راحتی دروغ می گویند! به سهولت نوشیدن لیوانی آب ریا می ورزند! عوام فریبی می کنند! جهل و اوهام و خرافات می پراکنند! دست به قتل عام و چپاول و غارت می گشایند! بنیانهای فکری و فرهنگی ملتها را بر باد می دهند! با هر پدیده علمی عناد می ورزند! افراد پست و فواحش را بر سر مردم می گمارند! کتاب سوزان راه می اندازند! به محو و نابودی آثار علمی و فرهنگی ملتها همت می گمارند! بازار دروغ گوئی, ریا ورزی, دزدی, رباخواری و هر فساد دیگری را گرمی می بخشند! قرنها جامعه را به عقب بر می گردانند! جان و مال و ناموس مردم را مورد تعرض و دست درازی قرار می دهند! جامعه را به خمودی و بی تحرکی وامیدارند! هر روز به حیله و نیرنگی جدید متوسل می شوند! تخم نفاق و چند دستگی و دشمنی می پراکنند! رذیلانه خود را خلیفه الله بر روی زمین, کلید داران بهشت و شفاعت کنندگان روز رستاخیز می خوانند! چاشنی دین و مذاهب را تا حد مسمومیت و تخدیر کننده ای قوی و مرگ آور بالا می برند! اما به مجرد اینکه ضعف و فتور بر آنان دست یافت و پایه های قدرتشان لرزید, از آنجا که برای هر نوع گرفتاری و گندکاری راه حل و نسخه ی از پیش نوشته شده ای دارند, سریع خود را به موش مردگی می زنند! به خداوندشان دروغ و بهتان می بندند! پیامبران و امامانشان را دشنام می دهند! جنایتکار را عادل و چپاولگر را آباد کننده ی زمین و مردم دوست و طرفدار آبادانی و رونق می خوانند! خلاصه به از آنجا که به خواری و ذلت خو گرفته و زندگی انگلیشان را دوست دارند, به هر مذلتی تن می دهند و به هر لباس و آئینی در می آیند! با چنین جانورانی چه باید کرد؟ باید راه ارتزاقشان را مسدود نمود و وادارشان کرد تا در امر تولید جامعه سهم بگیرند و زحمت بکشند! آنگاه که خواب راحت و حیات

پارازیتی شان پایان پذیرد, به اوهام پراکنی و عوامفریبیشان نیز پایان داده شده است!

نفسی کشیدم. دستی به موهایم کشیدم و در ادامه گفتم:

- زیرا به قول خودشان تقیه[1] نموده اند! متوجه صحبت هایم می شوید؟ اگر وجود همه ی آخرت فروشان و عوامفریبان را که هدفی جز زندگی انگلی و خدمت به خدایان زر و زور دنبال نمی کنند از لجن و کثافت آفریده باشند, ذات اقدس علمای شیعه را از مدفوع و کثافت این قبیله ساخته اند! زیرا این طایفه و جماعت که همیشه در خدمت سفاکترین, بیرحم ترین و غارتگر ترین امیران و پادشاهان بوده و بر توده های زحمت ستم رانده اند, با توجه به خلق و خوی پادشاهان و امیران و سیاست دیکتاتورها و مستبدین زمان, قوانین و مقررات دینی را نیز به نفع خود تعبیر و تفسیر نموده اند! تا به موقع بتوانند تغییر دین بدهند و به لباس روز در آیند! اینست که تقیه می کنند! چون آفتاب پرست تغییر شکل می دهند! به رنگ محیط در می آیند و شیادی و عوامفریبی را با شیوه ای نو از سر می گیرند! به سرعت باد و برق از دین و آئین بر می گردند! عبا و ردا و عمامه به گوشه ای می افکنند! یک شبه کفر می ورزند و خدای آسمانی را دشمن می شوند! در برابر بت های تراشیده شده از سنگ و چوب و تپاله سجده می کنند و پیشانی بر خاک می مالند! چنگیزخان مغول, هلاکوخان, تیمور لنگ و دیگران را خلیفه و سایه ی الله بر روی زمین و منجی بشریت در دو عالم می خوانند و بیضه های خلفای اموی و عباسی را بر دیدگان می مالند! در دوران کنونی نیز جرج بوشها را پاسداران حریم کبریائی و رونق دهنده ی سنت های الله می نامند! سخن کوتاه, به هر خفت و خواری ممکن تن می دهند. در برابر دیکتاتورها و مستبدین جهان زانو می زنند! پشت سر شیطان نماز می خوانند! ریش های شریف شان را به ماتحت خر فرو می نمایند! حتی به قوادی و دیوثی و پا اندازی روی می آورند و بیشرمانه و رذیلانه به شادی و پایکوبی می پردازند و جمله ی شریفه ی الدیوث سعید الدارین[2] را زیر لب تلاوت می کنند! از چنین جانوران زیر پالان دریده ای چه انتظاری می رود؟ برای چنین موجودات رذل و خطرناکی سئواستفاده و

۱- از حضرت امیرالمؤمنین منقول است, تقیه در بلاد مخالفان کردن واجب است و کسی که از روی تقیه قسم بخورد برای آنکه دفع ضرری از خود بکند, برای او گناه و کفاره نیست. حلیتة المتقین, عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی, انتشارات گلی, سال ۱۳۷۹, باب دهم, فصل یازدهم, صفحه ی ۲۶۸.

۲- دیوث در دو جهان رستگار و سعادتمند است.

بهره گیری از کتاب تورات و تعالیم موسی در بیش از پنجهزار سال پیش یا بیشتر که سهل است[1]. با شیطان نیز همراه و همگام می شوند و اگر مصلحت ببینند به کتابهائی چون شاهزاده ی ماکیاول و نبرد من آدولف هیتلر نیز قداست و الوهیت می بخشند! این جانوران زیر پالان دریده با مستمسک قرار دادن حدیثی مجهول و آیه ای از قرآن[2] که بر زبان دیوانه ای خون آشام جاری شده بود, سدها زن مسلمان و غیر مسلمان ایرانی را در زندانهای قرون وسطائی علاوه بر شکنجه های روحی و روانی مورد تجاوز جنسی قرار دادند. کارگزاران جمهوری جهل و جنایت اسلامی, این زنان بی پناه را که از خانه و کاشانه هایشان ربوده و به بند کشیده بودند,

---

۱- الف: خانه نگه داشتن زنی که دچار انحراف شده, تا اصلاح شود, مرحله ابتدائی است و باید پنهان باشد. و اگر آشکارا و علنی اثبات شد, باید در دیدگاه عمومی « ملاء عام » حد تازیانه « جَلد » یا سنگسار « رَجم » اجراء شود. آیت الله سید محمود طالقانی, پرتوی از قرآن, جلد چهارم, صفحه ۱۰۸.

ب: مرد زناکار محصن را برای سنگسار شدن تا کمر و زن را تا نزدیکی سینه در گودالی دفن می نمایند. آیت الله شیخ حسنعلی منتظری, توضیح المسائل, مسئله ی ۳۱۶۹.

ج: اگر دو طرف زنا یا یکی از آن دو دارای همسر دائمی باشد به گونه ای که هر گاه بخواهد با همسر خود نزدیکی کند مانعی در کار نباشد و با این حال تن به زنا داده باشد, زنائی که انجام گرفته نسبت به کسی که دارای همسر است « زنای محصن یا محصنه » نام دارد. و حد آن در مورد مردی که بالغ و عاقل و آزاد است و زن دائمی دارد و با زنی که بالغ و عاقل است نزدیکی کرده, اگر پیر مرد است ابتدا یکصد ضربه شلاق و سپس سنگسار است, و اگر جوان است فقط او را سنگسار می کنند و بنا بر احتیاط واجب شلاق نزنند, و همچنین است حکم زن بالغ و عاقل و آزادی که شوهر دائم دارد و شوهرش با او نزدیکی کرده و فعلا در اختیار اوست. آیت الله منتظری, مسئله ۳۱۵۸.

د: زنا کار غیر محصن که باید حد شلاق بر او جاری شود, چنانچه در حال شلاق خوردن یا پیش از آن فرار کند بر گردانده می شود و حد بر او جاری می گردد, خواه زنای او با اقرار ثابت شده باشد یا با بینه, ولی زنا کار محصن اگر در حال سنگسار شدن فرار کند دو صورت دارد. الف: اگر زنای او با بینه ثابت شده باشد, باید برگرداند شود و حد او جاری گردد. ب: اگر زنای او با اقرار ثابت شده باشد, نباید او را برگردانند, حتی بنا بر احتیاط اگر یک سنگ هم به او نخورده باشد نباید او را باز گردانند. آیت الله منتظری, مسئله شماره ۳۱۶۷.

ه: اگر دو زن بالغ و عاقل و آزاد در حال اختیار با یکدیگر مساحقه کنند, یعنی عمل جنسی انجام دهند کیفر هر یک از آنان یکصد تازیانه است, خواه همسر داشته باشند یا نه. هر چند نسبت به زن محصنه جواز سنگسار نمودن خالی از وجه نیست, ولی احوط ترک است. و راه ثابت شدن مساحقه همان است که در لواط گفته شد. آیت الله منتظری, مسئله ۳۱۷۵.

۲- و نیز زنان شوهر دار بر شما حرام شده اند, مگر آن ها که به تصرف شما در آمده اند. سوره ی نساء آیه ی ۲۴.

مشمول قانون اسلام و قرآن در باره زنان و دختران به اسارت گرفته شده در جنگ قرار دادند. گزمه های رژیم اسلامی با مستمسک قرار دادن آیه های قرآن ده ها دختر نوجوان ایرانی را قبل از اجرای مراسم اعدام مورد تجاوز جنسی قرار دادند. با این اندیشه ی ناپاک و شیطانی که از ورودشان به بهشت جلوگیری نمایند!

پیر زن در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود با صدائی گرفته و بغض آلود پرسید:

- مردم چی؟ اونا چرا می پذیرند و بدون هیچ مقاومت و اعتراضی به این همه خفت و خواری تن می دهند؟

پوزخندی زدم. سرم را با تأثر تکان دادم و گفتم:

- کدام مردم؟ ما ایرانی ها در یک رشته تبحر و سر رشته و مهارت داریم. آنهم قهرمان پروری و بت تراشی است. هر از چند صباحی یک قداره بند و راهزن و آدم کش بی سر و بی پا را به قدرت می رسانیم. پایگاه و جلال خدائی به وی اعطا می کنیم. گذشته ی نکبت بارش را به دست فراموشی می سپاریم. چنان القاب و اسم و رسم و شجره و غیره برایش می تراشیم که نه تنها طرف خودش را گم می کند, بلکه خودمان نیز باورمان می شود که طرف از آسمان و از جانب خدا فرستاده شده است. الوهیت و قداست تبهکار و جنایتکاری که به عرشش رسانده ایم چنان باورمان می شود که تا حد جانوران درنده و خونآشام تنزل می کنیم و به فرمان وی هر حقیقت گو, دگراندیش, روشنفکر و گمراه نشده ای را گردن می زنیم و او را به کفر و زندقه و غیره متهم می نمائیم! وقتی قهرمان مورد نظرمان ساخته و پرداخته شد, تیغی برنده و خون فشان به دستش می دهیم و ترغیب و تشویقش می کنیم تا زبان و گردن و دست و پای مخالفین و منتقدین, اعم از مغرض و دلسوز و بیطرف را ببرد! قلم ها را بشکند! زندانها را توسعه و گسترش دهد! در آمدهای ملی مان را صرف خرید وسائل و ابزار پیشرفته ی شکنجه نماید! بساط شکنجه و اعدام و قتل عام را فراهم آورد و بر جان و مال و ناموس مان حاکم گردد. آنگاه که همه چیز مهیا گردید, در سایه ی چنین دیوی که خود پرورده و تربیت کرده ایم, تن به هر خفت و خواری و ذلتی که بتوان تصورش را کرد می دهیم و دم بر نمی آوریم! چشم ها و گوش هایمان را بر روی حقیقت می بندیم! جز به سخنان خداوندگاری که پرورده ایم گوش نمی دهیم. گوشه و زوایای مغزمان را برای انبار کردن اوهام و خرافات خلیفه و سایه ی خدا مهیا می کنیم! هر اندیشه و گفته ی

خرافی, غیر علمی و بیگانه با عقل و منطق را با جان و دل می پذیریم[۱]! و وقتی می شنویم پروردگار عالم به ازاء روزه ی ماه رمضان دویست هزارشهر, سی سد هزارقصر, بیست میلیارد خانه, بیش از بیست میلیارد حوری به همراه شش سد تریلیون کنیز که زلفهای جلو پیشانی این حوریان را حمل می کنند و به همین اندازه در برابر روزه ی ماه رجب به هر بنده ای می دهد, و این لاطائلات را به عنوان علم اولین و آخرین به خوردمان می دهند, مغزمان سوت نمی کشد. زیرا با کمال تأسف و تأثر مغزی نداریم. زیرا اگر دارای شعور و شناخت و تفکر می بودیم, چنین تبلیغ رذیلانه و عوامفریبی بیشرمانه ای را به جای نشانه ی بزرگی الله دانستن, توهین به وی و خوار و ذلیل کردنش می دانستیم! مائیم که هر بیسواد و ابله و کودنی را که از محاوره ی روزمره و سخن گفتن به زبان فارسی نیز عاجز و درمانده است, به رهبری و امامت و پیشوائی بر می گزینیم! به اوهام و جادو و جنبل و رمل و اسطرلاب و فال نخود و قهوه و غیره پناه می بریم و دست نیاز به سوی هر رمال و کلاش و کلاهبردار و بی پدر و مادر دستار بندی دراز می کنیم! اخ و تف و ادارا هر ملای شپشو و جذامی ای را به سر و صورت جگر گوشه های مریض مان می مالیم و در حلقومشان می

۱- سعید بن جبیر می گوید از ابن عباس پرسیدم کسی رمضان را روزه بگیرد و حق آن را بشناسد, چه پاداشی دارد؟ او در جواب گفت: آماده شو ابن جبیر تا چیزی به تو بگویم که گوشهایت نشنیده و بر دلت نگذشته است. و خود را برای آنچه که از من پرسیدی فارغ ساز که آنچه پرسیدی علم اولین و آخرین است. سعید بن جبیر می گوید رفتم و فردا به هنگام طلوع فجر بسرعت خودم را به او رسانیده, نماز صبح را خواندم و مطلب را یاد آوری کردم. او به من رو کرد و گفت: آنچه ذت می گویم بشنو. از رسول خدا شنیدم که فرمودند: اگر می دانستید در رمضان چه پاداشی برای شما نهفته است, بیش از این شکر می کردید. در روز ششم خداوند صد هزار شهر در بهشت به شما عطا می کند که در هر شهری صد هزار خانه و در هر خانه ای صد هزار تخت از طلا هست که درازی هر تخت هزار ذراع است. و بر هر تختی همسری از حورالعین است که سی هزار زلف جلو پیشانی دارد که با دُر و یاقوت یافته شده است که هر زلفی را صد کنیز حمل می کنند. در روز بیست و هشتم خداوند در بهشت جاوید صد هزار شهر از نور برای شما قرار می دهد, در جنت المأوی (نوعی بهشت) صد هزار قصر از نقره, در جنت النعیم (بهشت نعمت) صد هزار خانه از عنبر أشهب (نوعی عنبر خالص), در جنت فردوس (نوعی از بهشت) صد هزار شهر که در هر شهری هزار اتاق است, در بهشت جاوید صد هزار منبر از مشک که درون هر منبری هزار خانه از زعفران و در هر خانه ای هزار تخت از در و یاقوت و بر هر تختی همسری از حورالعین هست, به شما عطا می نماید. عالم ربانی شیخ صدوق (ابن بابویه), ثواب الاعمال و عقاب الاعمال, چاپ دوم تابستان ۱۳۷۸, مترجم ابراهیم محدث بندر ریگی, صفحه های ۱۴۷ و ۱۴۸.

ریزیم و ادعای آدم بودن و شعور و فرهنگ و فرهیخته گی نیز می نمائیم. نه اینکه باور داشته باشیم ها! به طور دائم و همیشگی نیز غر می زنیم و مخالفت و دشمنی خودمان را با همه چیز و همه کس اعلام می داریم! اما حاضر به کوچکترین حرکت و اعتراض سازنده و تحول طلبانه ای نیستیم. چرا؟ برای اینکه دوست نداریم متهم به بی دینی و لامذهبی و کفر و زندقه شویم! این هم بدبختی و نکبتی است که دامن ما را گرفته و در طول تاریخ به خاک سیاهمان نشانده است! با این حال به مجردی که پای زور و قائمه ی شمشیر به میان می آید, به سرعت تغییر دین و مذهب می دهیم و به دنبال بدعت گذار جدید به راه می افتیم!

نفسی تازه کرده و در ادامه گفتم:

- در ادعای تشیع و دوستداری تاریخی علی و فرزندان یازده گانه اش نیز صداقتی در کارمان نیست! این هم دروغیست مثل بقیه ی دروغ های دیگرمان. فکر نکنم در هزار و چهارسد ساله ی گذشته, یعنی از زمان سقوط تیسفون و شکست نهائی سپاهیان ایران در نهاوند, قوم و قبیله ای مانند ما ایرانیان به دفعات تغییر دین و مذهب داده باشد و در دایره ی بسته ی اسلام بند بازی کرده باشد. در قرن اول هجری به فرمان خلیفه دوم مسلمین و شمشیر سرداران عرب گردن نهادیم و دست از دین و آئینی شستیم که با همه ی عیب ها و کاستی هایش از آئین جدید مترقی تر و انسانی تر بود!

فرمانروائی خلفای بنی امیه و بنی عباس را ازجان و دل پذیرفتیم! به دنبال پادشاهان آل بویه راه افتادیم و بدن آنکه از درگیری سیاسی و جنگ قدرت بین این خاندان و خلفای عباسی با خبر باشیم سنگ خاندان علی را به سینه زدیم! مجددا به تسنن روی آوردیم! چند صباحی بعد با فتوای شاه اسماعیل صفوی و تصمیم سیاسی وی که با اشاره ی دولت پنهان یهود و سیاستمداران و برنامه ریزان اروپائی دوران رنسانس صورت می گرفت, به تشیع صفوی روی آوردیم. کجدار و مریز روزگار گذراندیم تا خمینی آمد و اسلام واقعی و تشیع سرخ علوی بسته بندی شده در نوفل لو شاتو و سرزمین فرانسه را برایمان به ارمغان آورد! در این مرحله نیز تا حد افراط پیش رفتیم و چنان در اسلام ناب محمدی غرق شدیم که قتل عام فرزندانمان را ندیدیم! فقر و بی خانمانی هم نوعان مان را متوجه نشدیم! چشم بر روی غارت و چپاول ثروتهای مادی و معنوی کشور بستیم! نسبت به رشد روز افزون اعتیاد و فحشاء بی تفاوت ماندیم. و در نهایت از دل فرهنگ و تمدنی چندین هزار ساله و ادعاهائی عجیب و غریب و بی پشتوانه, گوهری چون

محمود احمدی نژاد را بیرون کشیدیم. بعدش هم بی خیال! به بی تفاوتی و بی خیالی رسیدیم! تا جائی که اختیارمان را به دست عده اي وطن فروش و خائن و بی همه چیز سپردیم تا بر سر جنگ و بمباران و ویرانی خانه ها و قتل عام هم میهنان مان با قدرت های غربی و ایالات متحده امریکا و رهبران رژیم اسرائیل و صهیونیسم جهانی به چانه زنی و معامله به پردازند! یعنی همان بلای خانمانسوزی را برایمان به ارمغان بیاورند که ملت عراق و افعانستان با آن دست بگریبانند!
آرنج هایم را بر روی میز گذاشتم. سرم را میان دستانم گرفتم. چشمانم را بستم. آهی سرد و عمیق کشیدم. چشمانم را باز کردم و زیر چشمی به چهره پیرزن خیره شدم. پیر زن به چهره ام چشم دوخته بود. پلک بر هم نمی زد! سراپا گوش شده و با دقت به حرفهایم گوش می داد. با طولانی شدن سکوتم سرفه ای کرد و پرسید:
- چرا از ایران خارج شدید؟
- از ترس مرگ! از وحشت اعدام! در دوران حکومت ملاها دو بار به زندان افتادم. روزگار سخت و وحشتناکی را پشت سر گذاشتم. جمعی از بهترین و شریف ترین دوستان و آشنایانم را از دست دادم. مرتبه ی سوم منتظر نماندم و پیش دستگیری و رفتن به زندان فرار را بر قرار ترجیح دادم. یقین حاصل کرده بودم که این بار زنده باز نمی گردم!
- ممکنه بپرسم به چه جرم یا اتهامی؟
- پیش از هر چیز بگویم که در کشورهائی چون ایران, سرنوشت کسانی که گام به دنیای سیاست می گذارند, بی شباهت به زندگی ژان والژان, قهرمان داستان بینوایان ویکتور هوگو, نویسنده ی بزرگ و شهیر فرانسوی نیست! با این تفاوت که در این گونه کشورها برگه ی زرد, آبی, سرخ یا هر رنگ دیگری به دستت نمی دهند! بلکه مهری بر پیشانیت می کوبند! مهری چون داغ لعنت! نشانی مانند آنچه برده داران بر بدن برده های خود بر جای می گذارند. شاید هم بدتر! هر نیروئی که به قدرت برسد یا هر دولتی که روی کار بیاید, با هر تفکر و ایده و اندیشه ای. فرق نمی کند! در مرحله ی نخست به مهر و انگ خورده بر پیشانی ها نگاه می کند. در یک کلام! سابقه دار بودن خوشآیند کسی نیست! دوست یا دشمن فرق نمی کند! زمانی که قدرت از خاندان پهلوی به متحدین و هم کاسه های تاریخی و سابقه دار شاهان یعنی روحانیت شیعه منتقل شد, من در ردیف چنین افرادی قرار داشتم! بنا بر این از همان آغاز کار زیر ذره بین و کنترل آقایان قرار داشتم. دستگاه اطلاعاتی و شکنجه و اعدام رژیم گذشته هم که دست نخورده

و بطور دربست در اختیار آقایان قرار گرفته بود. به مجردی که زمینه ی مناسب پیش آمد و زمانش رسید به سراغم آمدند. دو بار زندانی شدم و گذرم به دانشگاههای اسلامی افتاد.
پوز خندی زده و در حالیکه به چشمان پیرزن چشم دوخته بودم به آرامی گفتم:
- از آنجا که در کشور من هر نابینا و کوری را عین الله, هر کچل و گر و بی موئی را زلفعلی می نامند, در ایران اسلامی نیز شکنجه گاهها و کشتارگاههائی چون اوین, گوهر دشت, عادل آباد و غیره را دانشگاه نام گذاری کرده اند.
پیرزن نیز پوزخندی زد و گفت:
- چه نامگذاری جالب و با مسمائی! در این صورت دانشگاه را چه می گویند؟
- بنا به موقعیت روز اسامی مختلفی دارد. مصلی نماز جمعه! مرکز اشاعه ی فحشاء. ستاد و سنگر ضد انقلاب و غیره!
- جالبه! شما ایرانی ها آدمهای خوش قریحه و با ذوقی هستید!
لبخندی زدم و در جوابش گفتم:
- کجایش را دیده اید؟ در دوران و زمان جنگ, زیر آتشباری و بمبارانهای دشمن با هر قطعه سرب مذابی که در قلب و مغزمان جای خوش می کند شربت شهادت می نوشیم. در حالیک در دوره صلح و آرامش, شیاف اسارت استعمال می نمائیم!
پیرزن که متوجه ی حرفم نشده بود, با بی تفاوتی سرش را تکان داد و گفت:
- چیزی نفهمیدم! در باره زندان می گفتی!
- آها! بار اول به دلیل داشتن عقیده ای خلاف نظر و رأی حکومتگران به زندان افتادم! اما بار دوم به خاطر دفاع از عدالت و به سینه زدن حق و حقوق تعدادی راننده ی بی پناه و بی دفاع! راننده هائی که سهمیه لاستیک و روغن موتورشان را دینداران و پرهیزگاران می دزدیدند و در بازار سیاه به چند برابر قیمت می فروختند!
پیر زن سرش را تکان داد و گفت:
- به همین دلیل بی خدا شدی و از مذهب بریدی؟
قاه قاه خندیدم و در جواب گفتم:

- نه! سالها پیش از این بین ما شکر آب شده و به بی خدائی رسیده بودم. ربطی به زندان و دوران حکومت ملاها ندارد. چطور بگویم؟ خدای سر زمین من همیشه چهره ای خشن, قهار و بی ترحم داشته است!
- بر خلاف خدای مسیح! مگر نه؟ خدائی که به مسیح و نجات دهنده خود سفارش می کند که اگر کسی به طرف چپ چهره ات سیلی زد, طرف راست صورتش را بطرفش بگیرد تا دومین سیلی را بزند!
بی اختیار زدم زیر خنده! صدای قهقه ام زیر سقف و در سراسر خانه پیچید! آرنجم را روی میز گذاشتم. کف دستم را تکیه گاه صورتم قرار دادم و در حالیکه می خندیدم به چهره ی پیر زن زل زدم. چند لحظه به چشمانش نگاه کردم. سپس با لحنی ملایم و آرام جواب دادم:
- چرا بر خلاف خدای مسیح؟ این همان خداست! خدائی که بر سدوم و گمرا آتش و گوگرد بارید! خدائی که به کورش فرمان داد تا از بابل زیبا چنان ویرانه ای بسازد که شغالان نیز در آن سکنا نگزینند! خدائی که کشتار هشتاد هزار ایرانی بیگناه و بی دفاع به فرمان استر و مرده خای را به عید بزرگ یهودیان یعنی قوم برگزیده اش مبدل کرد و در کتاب مقدسش به ثبت رسانید! همان خدائی که بیش از دو قرن شاهد جنگ صلیبیون با مسلمانان بود! همان خدائی که دو جنگ جهانی اول و دوم را به نظاره نشست! همان خدائی که از کشتار سرخ پوستان و سیاه پوستان به دست پیروان مسیح لذت برد! همان خدائی که از فراز کوره های آدمسوزی فریاد میلیون ها انسان بی پناه را نشنید! همان خدائی که بیدادگری و جنایت پیروانش را در شبه جزیره ی بالکان مشاهده نمود! همان خدائی که هم اکنون بر کشتار و جنایت پیروان مسیح در افغانستان و عراق نظارت می کند! چرا بر خلاف خدای مسیح؟ خدای مسیح همان خدای ابراهیم یا به گفته ی شما, ابراهام است. خدای یعقوب و خدای یوشع و الیاس است. همان خدای موسی است! همان یهوه است! همانی که در کوه تور بر موسی ظاهر شد و به صورت آتشی شعله ور با وی سخن گفت! در یک کلام, خدای کوهستانها و بیابانهای خشک و برهوت, ریگهای تفته و شن های روان است. خدای شبهای خلوت و تنهائی مردان عرب با شتر و الاغ و گوسفند است. همانست که به تکرار رویاها و آرزوهای مردان عرب می پردازد و به آنان قول می دهد که تمام آمال و ارزوهایشان را بر آورده نماید! اگر روزگاری به قوم برگزیده و رانده شده اش از مصر وعده باغهای سرسبز فلسطین و لبنان را می داد, اکنون به محرومیت های مادی و جنسی مردان عرب توجه دارد! بی سبب نیست که تمام وعده هایش به

باغهای سرسبز و جوی های پر آب و حوریان کف کرده و آماده ی جفتگیری و لقاح منتهی می شود. هموست که در موقع ورود به صحرای عربستان اسمش را عوض و با اسم مستعار الله وارد کعبه می شود تا جای بت بزرگی به همین نام را که بر سایر بت های قبایل و طوایف عرب برتری دارد بگیرد! خدای موسی و مسیح در سرزمین سوخته ی حجاز و در دستان محمد تا اندازه ای ملایم تر و رام تر می شود! از خشونت های اولیه اش کاسته می شود! با فحاشی ها و توهین های گاه و بیگاهش فاصله می گیرد[۱]! مسلمانان و شهرهای آنان را روسپی و فاحشه و هر جائی نمی خواند! خرامیدن و با تکبر راه رفتن زنان و دختران عرب به خشمش نمی آورد و حسادتش را بر نمی انگیزد[۲]! از فشفشه بازی و کارهای مخرب فاصله می گیرد. شهرهای مکه و مدینه را به خاطر عمل لواط و جماع اعراب بادیه نشین با یکدیگر, شتر و بز و الاغ و سگ و گربه و ماکیان ها و دیگر حیوان های اهلی و وحشی, زنای محصنه و غیر محصنه, نزدیکی

۱- و می گوید اگر مرد زن خود را طلاق دهد و او از وی جدا شده زن مرد دیگری بشود آیا بار دیگر بآن زن رجوع خواهد نمود مگر آن زمین بسیار ملوث نخواهد شد, لیک خداوند می گوید تو با یاران بسیار زنا کردی اما نزد من رجوع نما. چشمان خود را ببلندیها بر افراز و ببین که کدام جا است که در آن با تو همخواب نشده اند, برای ایشان بسر راهها مثل (زن) عرب در بیابان نشستی و زمین را بزنا و بد رفتاری خود ملوث ساختی. پس براش ها باز داشته شد و باران بهاری نیامد و ترا جبین زن زانیه بوده حیا را از خود دور کردی. آیا از این ببعد مرا صدا نخواهی زد که ای پدر من تو یار جوانی من بودی. ... و من دیدم با آنکه اسرائیل مرتد زنا کرد و از همه ی جهات او را بیرون کردم و طلاق نامه ی بوی دادم لکن خواهر خائن او یهودا نترسید بلکه او نیز رفته مرتکب زنا شد. و واقع شد که بسبب سهل انگاری او در زناکاری زمین ملوث گردید و او با سنگها و چوبها زنا نمود. کتاب مقدس, کتاب ارمیاء نبی, باب سوم, آیه های یک تا چهار ... هشت تا نه.

۲- و خداوند می گوید از این جهت که دختران صهیون متکبرند و با گردن افراشته و غمزات چشم راه می روند و بناز می خرامند و بپاهای خویش خلخالها را بصدا میآورند. بنا بر این خداوند فرق سر دختران صهیون را کل خواهد ساخت و خداوند عورت ایشان را برهنه خواهد نمود. و در آن روز خداوند زینت خلخالها و پیشانی بندها و هلالها را دور خواهد کرد. و گوشوارها و دستبندها و رو بندها را. و دستارها و زنجیرها و کمربندها و عطردانها و تعویذها را. و انگشترها و حلقه های بینی را. و رخوت نفیسه و رداها و شالها و کیسه ها را. و آئینه ها و کتان نازک و عمامه ها و برقع ها را. و واقع میشود که بعوض عطریات عفونت خواهد شد و بعوض کمربند ریسمان و بعوض مویهای بافته کلی و به عوض سینه بند زنا پلاس و بعوض زیبائی سوختگی خواهد بود. کتاب مقدس, کتاب اشعیاء نبی, باب سوم, آیه های شانزده تا ۲۴.

با خاله و عمه و دیگر محارم بویژه ی در زمان زلزله و افتادن از بلندی بر روی آنان بمباران و زیر و رو نمی کند و دریچه هائی از جهنم بر رویشان نمی گشاید! از بسیاری رفتارهای خشونت آمیز دیگرش که به تفصیل در تورات و کتاب مقدس آمده است فاصله می گیرد! اما باز هم چهره ای خشن و خونریز و بیرحم دارد! چهره ای مناسب صحرا و بیابان و عربهای بادیه نشینی که راهزنی, خونریزی, دزدیدن زنان و دختران و کارهائی از این قبیل را نه تنها ننگ و عار نمی دانند, بلکه نسبت به انجامشان مباهات و افتخار نیز می کنند و در باره ی هر کدامشان غزل و قصیده و ترانه نیز می سرایند!

- قبول! خدای محمد, همان خدای مسیح است! آئین, مقررات و قوانین وی نیز مختص عرب های بادیه نشین و صحرا گرد است! اما شما چرا؟ شما که ملتی متمدنع پیشرفته و آگاه بوده و هستید چرا پذیرای چنین آئینی شدید؟ عرب ها فریفته باغهای بهشت و حوران آن چنانی شدند. به خاطرش خون ریختند و دست به انواع و اقسام جنایت ها و ویرانگریها زدند! شما چرا؟ شما که به گفته بعضی از محققین پایه گذاران تمدن بشری هستید و پیامبران صلح و دوستی و مهربانی بوده اید! شما که با ریگهای تفته و شن های روان سر و کار نداشتید! شما که گرفتار فلاکت و محرومیت های اعراب صحرا گرد نبودید! شما چرا؟ از هموطنانت شنیدم که پاره ای از شمایان فرزندان خودتان را به دست پاسداران انقلاب داده و از آنها تقاضا نموده اید تا آنان را اعدام کنند! در میان شما پدران و مادرانی بوده اند که جگر گوشه هایشان را به زور به جبهه ی جنگ ایران و عراق می فرستاده اند! به امیدی که شهید شوند و راه بهشت را برایشان هموار نمایند! امروزه هزاران نفر از ایرانیانی که مثل تو از آن کشور گریخته اند به ایران می روند و بر می گردند! چرا؟ تحولی در ایران صورت گرفته است؟ از سبعیت و درنده خوئی رژیم کاسته شده است؟ در ایران امروز نشانی از اعدام و شکنجه و سنگسار نیست؟ می توانی به این چراها و هزاران چرای دیگر پاسخ بگوئی؟

سرم را به زیر انداختم! عرق شرم بر پیشانیم نشست! دستانم را در هم حلقه نمودم و انگشتانم را فشردم. سپس به آرامی جواب دادم:

- جوابی ندارم! فقط می توانم بگویم که جو خفقان, سرکوب, سانسور, شکنجه, اعدام و سنگسار در ایران پایان نیافته است! تنها از میزانش کتسته شده است! آنهم بدین دلیل که در طول زمان همه مبارزان و مخالفان رژیم به دار آویخته شده یا تیرباران شده اند! یعنی پس از گذشت بیست و هشت,

دیگرکسی نمانده تا جلوی جوخه های اعدام گذاشته شود! در رابطه با بقیه ی سئوال هایتان نیز باید بگویم که همزمان با شکست سپاه ایران و ورود اعراب بیابانگرد و صحرا نشین, چنین ارثیه شوم و ننگ آوری نصیب ما می شود! با قدرت گیری خلفای بنی عباس و پیدایش حکومت های محلی دست نشانده در دل و جانمان ریشه می دواند! با حمله مغول و بیدادگری وحشیانه اش که به دوران ترور عمومی ملقب می شود سرمستمان می نماید و آرام آرام رگ و پی و هستی مان را می سوزاند و خشک می کند. تا آنجا که بیگانه پرستی, دل بستگی به ضد ارزشها و بعضا فاصله گیری از خصائل انسانی در سرشت و ذاتمان جاودانی و ماندگار می شود. با نگاهی به تاریخ و تاریخ ادبیات این سرزمین, در می یابید که چه می گویم. مثلا در ادبیات نگاشته شده و شفاهی ایران زمین تا دلتان بخواهد با آثار نظم و نثری برخورد می کنیم که در مدح و ستایش خونخواران خودی و بیگانه, نوشته یا سروده شده است. جنایتکاران و ویرانگرانی که ارمغانی جز نکبت و ادبار و سرکوب و خفقان به همراه نداشته و اثری جز قتل و عام و چپاول و شهرهای سوخته و ویران بر جای نگذاشته اند. از اسکندر مقدونی گرفته تا پادشاهان ترک, خان ها و ایلخانان مغول, خونخواران تاتار, رهزنان و گردنه گیران افغان و از همه مصیبت بارتر, کسانی چون آدولف هیتلر, سر وینستون چرچیل و غیره[۱]! این شیوه برخورد نا بخردانه و نا فرهیخته آثار دهشتناک و مخربی ببار آورده و می آورد! تا جائی که سید علی حسینی خامنه نه به عنوان خلیفه ی الله, بلکه در مقام خداوندی, مردم محروم و زلزله ی زده ی بم را در بیابانها و زیر چادرها رها می کند. کودکان بمی را از یاد می برد! معلولین و بازماندگان زلزله ی بم و هشت سال جنگ با عراق را فراموش می کند تا شمعی را که به خانه

۱- به سر ادوارد گری ژرژ چنین کرد خطاب/ که بریتانی اعظم ز وجود تو خراب.
نه ز هر جنگل و هر بیشه غضنفر خیزد/ نه ز هر آتش سوزنده سمندر خیزد.
مرد از لندن و پاریس کجا بر خیزد/ این پروس است کزو شیر غضنفر خیزد. ناشناس
یا:
گفت موسولینی به قائد ژرمن/ در جهان دلاوری مردی!
هر چه گفتی که می کنم کردی/ هر چه گفتی که میخورم خَوردی.
از لهستان گرفتی تا پاریس/ ریشه ی بلشویک بر کندی.
فتح مسکو نمی بود مردی/ تخم چرچیل اگر خوری مردی.
داد پاسخ ورا قائد ژرمن/ چکنم متحد تو نامردی.
بعد سد سال لایق ریش ات/ ارتش کون گشاد پروردی. ناشناس

رواست در مسجد بیافروزد. بدین معنی که برای آوارگان لبنانی خانه و بیمارستان و مدرسه و شبکه ی آبرسانی و برق غیره بسازد! چنین عمل خیر خواهان و انساندوستانه ای بد نیست! در صورتیکه که در محدوده ی فرمانروائی و حکومت خلیفه گرسنه ای نباشد و گرسنه ای سر بی شام بر زمین نگذارد! کودکی از تب بیست و چهار ساعته نمیرد و زن و دختری در چادرهای اهدائی دچار مار و عقرب گزیدگی و مرگ نشود! من از محدوده ی فرمانروائی و قدرت نمائی و اجرای فرامین و دستورهای چنین خدائی و چنین مردمی گریخته ام!
پیرزن بر روی صندلیش جابجا شد. سرش را تکان داد. دستی به صورتش کشید و با صدائی گرفته و آرام پرسید:
- قهوه می نوشی؟
سئوال به جا و به موقعی بود. ولی ادب و نزاکت ایجاب می کرد که تعارفی بکنم و چیزی بگویم. پشت گوشم را خاراندم و با صدائی آرام جواب دادم:
- راضی به زحمت شما نیستم! آخر ...
- اول و آخر ندارد. می نوشی یا نه؟ من هوس نوشیدن فنجانی قهوه کرده ام. تو هم اگر دوست داری بگو!
از جایش بلند شد و به طرف اجاق رفت! قهوه جوش را به دقت بازرسی نمود. مقداری آب در آن ریخت. فیلتری گذاشت و قهوه را اضافه نمود. با دستمالی دور و برش را خشک کرد و کلید آنرا روشن نمود. تبسمی کرد و در حالیکه دستانش را به طرفین باز می کرد گفت:
- به همین راحتی! حالا خود دانی! نوشیدن یا عدم نوشیدنش به خودت مربوط است! من زحمت خودم را کشیدم.
خودم را بر روی صندلی جابجا نمودم و گفتم:
- نمی شود با شما همراهی نکرد! امکان ندارد. حالا که زحمت کشیده اید, من هم یک فنجان می نوشم.
پیر زن که در همین فاصله خیلي خودماني شده و تعارف های متداول را کنار گذاشته بود. شاید مرا به جای پسرش گرفته و تحت تأثیر چنین احساسی قرار گرفته بود! در حالیکه فنجانها را از کمد شیشه ای آشپزخانه بر می داشت و کنار قهوه جوش قرار می داد گفت:
- دیدی که زحمتی ندارد! اصلا و ابدا از ننوشیدن و عدم همراهي شما ناراحت نمی شوم. اگر فکر می کنی علاقه ای به نوشیدن نداری, تعارف نکن!

در دلم خندیدم. ولی سخنی بر زبان نیاوردم. فنجانی قهوه ریخت. آنرا جلویم گذاشت و به شوخی گفت:
- اخلاقت مرا به یاد پسرم می اندازد! او هم به چنین تعارف هائی عادت دارد. اما من محلش نمی گذارم و کار خودم را می کنم. در مورد تو هم همین طور! با اینکه قهوه دوست نداری, وادارت می کنم که مرا در نوشیدنش همراهی کنی!
فنجان خودش را پر کرد. آرام و با گامهای آهسته سر جایش بر گشت و بر روی صندلی نشست. گوشه نعلبکی اش را با سر انگشت گرفت. فنجان قهوه را بالا آورد. آنرا زیر دماغش گرفت و بو کشید. به آرامی آنرا بر روی میز گذاشت. از جایش بلند شد و به جانب یخچال رفت. درب آنرا باز کرد. بسته ای را بر داشت. در یخچال را بست و سر جایش نشست. بسته را باز کرد و گفت:
- از این شکلاتها بخور! به هضم غذا کمک می کند.
تکه ی کوچکی برداشت. آنرا در دهانش گذاشت و گفت:
- من اجازه ندارم بخورم. مدتی است قند خونم بالا رفته است. به عقیده ی پزشکان باید رعایت بکنم!
قلپی قهوه نوشید و گفت:
- امروز به اندازه ی کافی حرف زدیم و کفر گفتیم!
ناگهان خنده اش گرفت! قاه قاه خندید. به چهره اش نگاه کردم. می خواستم علت خنده اش را بدانم. دور دهانش را با کف دست پاک کرد. قهقهه ی دوم را سر داد. خیلی سریع خنده را قطع کرد و پرسید:
- در مورد جهنم چی؟ در آنجا نیز خداوند با دست و دل بازی قصر و خانه و همبستر می دهد؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
- از آنجا که رهبران و علمای شیعه تعطیلات تابستانی شان را در بهشت می گذرانند و هر کدام از آنها حداقل برای یک بار هم که شده سری به آنجا زده اند, در این باره اطلاعات دقیقی دارند! در باره ی جهنم, درک و اسفل السافلین اطلاع دقیق و مبسوطی ندارند. از این روی تنها به گفته های خداوند و وعده هایش اکتفا می کنند! همان برخوردی که از سوی پاپ, کاردینالها, کشیش های کلیسا و خاخام های یهودی صورت می گیرد.
تبسمی کرد و گفت:
- از شوخی بگذریم! قهوه ات را بنوش و یک دوش آب گرم بگیر! هیچ لذتی بالاتر از گرفتن دوش نیست! بعدش می توانی در اطراف خانه قدمی

بزنی و از تماشای مناظر اطراف لذت ببری! یا می توانی به مرکز شهر بروی و گشتی بزنی! ایستگاه اتوبوس همین بغل است! تا مرکز شهر نیز فاصله ی زیادی نیست! منهم به کارهای خودم می رسم. شاید سری به همسایه ام بزنم. زن خوب و مهربانیست! تنهاست و در این جهان پهناور هیچ کسی را ندارد!
از وی تشکر نمودم. قهوه ام را تند تند نوشیدم. از جایم بلند شدم. از پله ها بالا رفتم و پس از برداشتن وسائل حمام و اصلاح صورت پائین آمدم. نگاهی به درون آشپزخانه انداختم. پیر زن مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه و تمیز کردن میز نهارخوری بود. به آرامی بطرفم بر گشت و گفت:
- فراموش نکن که باید برای من در مورد ادیان, مذاهب و خدایانی که دیده و می شناسی مفصلترصحبت کنی! خیلی علاقمندم تا در باره ی آنها بشنوم. مخصوصا خدایان شرقی! اعتقاد ها و باورهای مردم و میزان رواج خرافات و اوهام در بین آنها! فراموش که نمی کنی؟.
لبخندي زدم و در جواب گفتم:
- حتما! اما مطمئن باشید که خدای دلخواه و مورد علاقه تان را در بینشان پیدا نمی کنید! ادیان و مذاهب، تحت هر نامی که قرار بگیرند ماهیتی برابر و یکسان دارند. کاملا ارتجاعی, بازدارنده و واپسگرا! به همین دلیل هیچ آشتی و درک متقابلی میان آنها, علوم عقلی و فلسفه تحقق پذیر نیست. ادیان و مذهب، بویژه ادیان ابراهیمی و یکتا پرستی, باور ایمانی, عبودیت و فرمانبری برده وار و بی چون و چرا را به افراد و ابناء بشرتحمیل میکنند! به حدی که جرأت و شهامت تفکر در باره ی اعطای ده میلیارد یا بیست میلیارد حورالعین در ازاء روزه ی ماه های رجب و رمضان را نیز ندارند. و مجاز نیستند تا باره ی چنین رقمی اغراق آمیز و کاملا خنده تر و مسخره بیندیشند! در حالیکه علم, دانش و فلسفه آنها را یکباره از قید مذهب می رهانند و به قله ی رفیع انسانیت و بشریت می رسانند.
مکثی کوتاه نمودم. آب دهانم را قورت دادم. در ادامه گفتم:
- به قول پسرتان, بهترین خدای انسان, خود انسان است! نه آن خدائی که در روزگاران گذشته خلق کرد تا مونس تنهائی و بی پناهیش در برابر خطرات و مصیبت های ناشناخته باشد. اما دیری نگذشت که بلای جانش شد. هستی و مال و ناموس را به بند کشید یا به یغما برد! به گفته ی ما شرقی ها, برگزیده ترین خدای هر فردی وجدان شخص است!

- در ضمن, کلید در خانه را کنار تلفون می گذارم. آنرا همراه داشته باش! یک دیدی من خانه نیستم! صحیح نیست که پشت در بمانی! شماره تلفون را هم می نویسم و همانجا می گذارم. می توانی در اختیار دوستان و آشنایانت قرار بدهی! شاید کسی خواست با تو تماس بگیرد!

به سرعت به طرف حمام رفتم. پیر زن علاقه ی وافری به حرف زدن داشت! معلوم بود که مدت زیادی تنهائی کشیده و گوش مفت و مجانی اي گیر نیاورده تا عقده های دلش را بگشاید و به نحوی از انحاء آنها را خالی نماید! منهم دست کمی از او نداشتم. دلم می خواست با یکی بنشینم و حرف بزنم! اما نه هر حرف و سخنی! گفتگو در باره ادیان, ایران و جمهوری آخوندی خسته ام می کرد! حوصله ام را سر می برد! موقع سخن گفتن در باره ی رژیم و وضعیت ایران, ناخودآگاه عصبی می شدم. آمپرم بالا می رفت! چرا و به چه دلیل نمی دانم! از مدت ها پیش به چنین حساسیتی گرفتار آمده بودم. همه تلاشها و کوششهایم در راستای کنترل و مهار کردن وضعیت و عادت جدید بی نتیجه مانده بود! با همه ی درگیری و کلنجاری که با خودم می رفتم, تا به خود می جنبیدم صدایم بالا می رفت و نشانه عصبیت و پریشانی در کلمه ها و جمله هائی که بکار می بردم نمودار می شد!

دوشی گرفتم و سر و صورتی صفا دادم. از حمام بیرون آمدم. پیر زن رفته بود. از پله ها بالا رفتم. حوصله هیچ کاری را نداشتم. دلم می خواست بیرون بروم و در سطح شهر گشتی بزنم. اما شوق و ذوقی در خود احساس نمی کردم. تختخواب گسترده وسوسه ام می کرد. فرصتی بود تا خستگی ها و بی خوابی های روزها و هفته های گذشته را جبران کنم! گوشه ی پتو را به کناری زدم. به طرف پنجره رفتم. آنرا گشودم. آسمان خاکستری و تیره رنگ بود. گاه گاه قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانش می چکید و بر روی زمین سرد می افتاد! نگاهی به لباس ها و کفش هایم انداختم. احساس دل مردگی می کردم. روی لبه ی تختخواب نشستم. سرم را میان دستهایم گرفتم! با ایران فرسنگها فاصله داشتم! بهترین راه را بر گزیدم. بر روی تخت دراز کشیدم. بالش را زیر سرم مرتب نمودم و خودم را به دست خواب سپردم!

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. چشمانم را با پشت دست مالیدم. از جایم بلند شدم و نشستم. دهن دره ای کردم. با مشت های گره کرده به سینه ام کوبیدم. دور و برم را نگاه کردم. پنجره بسته شده بود. لبخند رضایت آمیزی زدم. پیرزن سری به اتاق زده و پنجره را بسته بود. با بی حوصلگی از جایم بلند شدم. لباسم را پوشیدم. با گامهای آهسته و آرام خودم را به در اتاق رساندم. به دقت گوش دادم. کوچکترین صدائی بگوش نمی رسید. با احتیاط پائین آمدم. دست و رویم را شستم. دستی به موهایم کشیدم. از دست شوئی بیرون آمدم. همه جا ساکت و آرام بود. با سر پنجه ی پا به راه افتادم. کلیدی را که پیرزن کنار تلفون گذاشته بود بر داشتم. آنرا درون جیب شلوارم جای دادم. درب خروجی را گشودم و پا در خیابان گذاشتم. در حالیکه لب پائینم را به دندان گرفته بودم درب خانه را روی هم گذاشتم و به آرامی بسوی خودم کشیدم.
در کنار پیاده رو ایستادم. چند بار سینه ام را از هوای پاک و سالم صبحگاهی پر و خالی کردم. بی هدف به راه افتادم. شهر خلوت بود. فروشگاهها باز نشده و رفت و آمدی دیده نمی شد. دختر و پسری جوانی در حال دویدن از کنارم گذشتند. از پشت سر نگاهشان کردم و لبخندی زدم. سد متر جلوتر به سمت راست پیچیدند و از نظرم ناپدید شدند.
بر سرعت قدمهایم افزودم. سر کوچه ای رسیدم. همان محلی که دختر و پسر جوان از نظرم ناپدید شده بودند. دور و برم را نگاه کردم. پشت سرم را نگریستم و قدم در کوچه گذاشتم. دو ردیف خانه های دو تا سه طبقه! با

پرده های کشیده و باغچه هائی پوشیده از رز های رنگارنگ و دیگر گلهای زیبا و دوست داشتنی! پرندگان کوچک و رنگارنگ در میان شاخ و برگ کلها و درختان می پریدند و با الحان خوش آهنگ و روح فضایشان به صبح صفا و جلوه ای بی نظیر می دادند. صدائی آشنا و دیرینه به گوشم رسید. بر جای ایستادم. تبسمی کردم. گوشهایم را تیز کردم. نفسم را در سینه حبس کردم. همان صدا از فاصله ای دورتر به گوشم رسید. دو کبوتر قمری با فاصله ای دور از همدیگر می خواندند و فرا رسیدن صبح و طلوع خورشید را بشارت می دادند. لحن و تن صدایشان با قمری های دیگر نقاط جهان ذره ای تفاوت نداشت. سرم را با حسرت تکان دادم. چه می شد اگر انسانهای روی زمین نیز با یک زبان و یک دل حرف می زدند و آوای یکدیگر را پاسخ می دادند؟ این همه اختلاف و چندگانگی و دشمنی به خاطر چه بود؟ بیگانگی ها, جنگ و جدلها و عنادهای دد منشانه از کجا سرچشمه می گرفت و با چه هدفی دنبال می شد؟ خنده ام گرفت! با گامهای بلند به راه افتادم و زیر لب زمزمه کردم:

- چه دانی و پرسی سئوالت خطاست!

در انتهای کوچه به پارکی بزرگ و با صفا رسیدم. با زمینی پوشیده از چمن هائی سبز و گلهائی رنگارنگ و شاد. دور تا دور پارک با درختان سایه گستر و کهنسال محصور شده بود. در میان چمنزاران پارک نیز درختانی با قدمت و سایه گستری درختان پیرامون آن با فاصله کم و زیاد به چشم می خوردند. افراد پیر و جوانی که قبل از من بیدار شده و خود را از حصار تنگ خانه به بیرون رسانیده بودند, یکی یکی یا دوتا دوتا در حال دویدن و اجرای حرکتهای نرمشی بودند. بر روی نیمکتی نشستم و محو تماشای گوشه و کنار پارک و جمعیت درون آن فضا شدم. در سراسر پارک نشان و ردی از پلیس و بسیجی و خواهران زینب و زهرا و ماموران امر به معروف و نهی از منکر به چشم نمی خورد. وحشت و ترس و هراسی در دیده ای مشاهده نمی شد! نگاه حیز و گناه آلودی بر اندام موزون و خوش ترکیب زن یا دختری نمی لغزید! فرد یا افرادی با چشمان دریده و نگاههائی شهوت آلود, در گوشه ای انتظار نمی کشید تا دختر یا زنی را اغفال نماید یا به بهانه ی دادن و گرفتن شماره تلفن و آدرس و غیره مزاحمتی ایجاد کند! خبری از پدران غیور و برادران متعصب نبود تا رفت و آمد و حرکتهای نوامیس شان را کنترل و خطا و ننگ کرده یا ناکرده شان را با خون شستشو و دامن قبیله را از پلیدی در امان نگاه دارند! خلاصه ی کلام, دنیای دیگری بود! دنیائی که با فضا و جو حاکم بر میهن در خون

نشسته ام فاصله ای عظیم و غیر قابل مقایسه داشت. دنیائی که در آن کسی را با کسی کاری نبود و هر بی سر و پا و رذالت پیشه ای وظیفه نداشت تا با زور تو سری و شلاق و چماق و نصیحت های ریاکارانه و وقیحانه, فرد یا افرادی را به سوی ثواب و بهشت و یا گناه و جهنم بخواند. گناهکاران چشم داشتی نسبت به پاداش و اجر بی بدیل پرهیزکاران نداشتند! نسبت به آنان و دنیای سرشار از نعمت و زیبائی آخرتشان بخلی نداشتند و حسادتی نمی ورزیدند! اعطای هزاران حور العین آماده و منتظر لقاح و جفت گیری و غلامان های سبزه بر پشت لب ندمیده را حق مسلم مومنین دانسته و رشکی نمی بردند!
پرهیزکاران نیز, خود را بنده ی خدا و نه خلیفه و جانشین وی بر روی زمین می دانستند! بنا بر این با خلوص نیت و صداقت و یقین کار قیصر را به قیصر واگذاشته و عناد و دشمنی و کینه ی حیوانی و دد منشانه ای نسبت به گناهکاران نداشتند. بدین معنی که در صلاحیت خود ندیده یا وظیفه خود نمی دانستند تا مزاحمت و دردسری برایشان ایجاد نمایند! هر کسی به راه خود می رفت! زیر نظارت و کنترل وجدانهای آسوده یا پریشان خود گام بر می داشتند و عمر می گذرانیدند. با این باور و یقین که گناه و ثواب دیگری را به حساب دیگری نمی نویسند و پاداش این را به حساب پس انداز و قرض الحسنه ی واریز نخواهند کرد!
از نظر روحی و روانی وضعیت بغرنج و نابسامانی داشتم. آزادی, رفاه, و استقلال فردی و اجتماعی افراد, هر چند بصورت محدود و نسبی به وجد و سرورم وامیداشت. اما همینکه در مقام مقایسه و سنجش آن با وضعیت هم وطنانم بر می آمدم غمی بزرگ و جانکاه بر تک تک سلولهای بدنم چنگ می انداخت و تا سرحد جنونم پیش می برد.
با افکاری مغشوش و پریشان دست به گریبان بودم. سرم را به زیر انداخته و آنرا میان دستهایم گرفتم. چشمانم را بر هم نهادم و تلاش نمودم گریزی به میهن و یکی از پارکهای مصفا و پر درختش بزنم! هر چه بیشتر تلاش می کردم, کمتر موفق می شدم. تا درب ورودی پارک پیش می رفتم, اما جرأت قدم زدن به محوطه ی آنرا نداشتم. منظره ی جلوی پارک و حضور یکی دو نفر لباس شخصی و مامور نیروی انتظامی که با چشمان حیز و دریده شان رفت و آمد کنندگان را زیر نظر داشتند, چندش آور و آزار دهنده بود!
کسانی که رفت و آمدی به ایران داشتند, خبر از بهبود اوضاع و عقب نشینی های رژیم می دادند! ایجاد بزرگراهها, توسعه ی فضای سبز, گسترش پارکها و رشد سرسام آور برجها و ساختمانهای مدرن چیزهائی

بودند که در مرحله ی نخست توجه تازه واردین را جلب می کردند! برجها و آسمانخراشها در میان کومه ها و کپرهائی بر پا می شدند و سر به آسمان می سائیدند که سالهای سال رنگ شادی و زندگی را ندیده و خوشبختی آنها را به دست فراموشی و نسیان سپرده بود! جنگلها ویران و جایشان را به خانه های ویلائی و قصر های با شکوه می دادند! رودخانه ها خشک و به تالابی هائی گندیده بدل می شدند!

نیمی از مردم شهر و روستا در زیر خط فقر زندگی می کردند. گرانی و فقر و فحشاء و اعتیاد بیداد می کرد. سرکوب و بگیر و ببندهای رژیم ادامه داشت! روشنفکران و نویسندگان و ارباب جراید تحت تعقیب و آزار و اذیت قرار داشتند. چوبه های دارها بر پا بودند! کوچه ها, خیابانها و معابر نا امن بودند و سایه ی مرگ بر آن ها حکومت می کرد! هنوز افراد از محل کار و زندگی خود ربوده می شدند! افراد ربوده شده سالها زندانی می شدند یا شاهرگ گردنشان بریده و جسد های بی جانشان در گوشه ای رها می گردید! جوانان به اعتیاد و زنان و دختران به سوی فحشاء سوق داده می شدند!

این قسمت ها به دیده ی رفت و آمد کنندگان نمی آید. زیرا به مجرد ورود به خاک وطن, چنان در شادی و شعف و خوشگذرانی فرو می روند که نگو و نپرس! با کمتر از ده دلار امریکائی, دوشیزه ای باکره و زنان و دخترانی را که پیش از این محل سگ به آنها نگذاشته و حاضر به همسریشان نشده بودند همآغوش می شوند و با پولی سیاه بهترین و گوراترین چلوکباب ها, عرق های دست ساز, کله پاچه و متخلفات, تریاکهای سناتوری و هر چه را که اراده می کنند, به دست می آورند. با سدها و هزارها نوکر و کنیز و خدمتگزار خودی و بیگانه که بخاطر لقمه ای نان و مبلغ ناچیزی پول, به دور هر آشغال و کثافتی پروانه وار می چرخند و او را بندگی می کنند!

حالم داشت به هم میخورد. همین چند روز پیش بود که با یکی از این آشغالها حرفم شد. داشت در باره کثافت کاریهاش در ایران صحبت می کرد و به سه چهار نفر دیگر می گفت که ظرف یک ماه توانسته به کمک برادر زاده ی پانزده ساله اش با هفت هشت دختر باکره ی سیزده تا هیجده ساله بخوابد و دخترگیشان را بر دارد. یا زمانی که مبلغ دو یورو به کله پاچه فروش محله انعام داده, یارو سر از پا نشناخته و حاضر بوده دخترش را هم در اختیار او قرار دهد!

از یاد آوری و مرور چنین خاطراتی که بسیار شنیده بودم چندشم می شد! پاره ای وقتها چهره ی زندگی را بیش از حد کریه و زشت می دیدم. جامعه و مردم ایران را لایق و سزاوار چنین حکومتی می دانستم! اما به سرعت پشیمان می شدم. خودم را سزاوار انتقاد و سرزنش می دانستم. خط کشی بر می داشتم و حساب مردم و توده های زحمتکش را از حکومت و آشغالهای متعفنی که چنین به معرفی جامعه بر می خاستند جدا می کردم.
از سال پنجاه و هفت به بعد, سینه ی چرکین زمین شکافته و همه ی چرکها و کثافت های متعفن و منزجر کننده ی خود را بیرون داده بود! لجن و کثافتی که جامعه را به فساد و تباهی کشانده و به مرور در همه ی سطح کره ی زمین پراکنده و پخش شده بود! این گونه افراد در میان همه ی گروهها, دسته ها و اقشار رسوخ نموده و در حال فاسد نمودن و و چرکین نمودنشان بودند!
از جایم بر خاستم. یک بار دیگر گوشه و زوایای پارک را از نظر گذراندم. سینه ام را یکی دو بار پر از هوای تازه و مطبوع نمودم. با مشت های گره کرده بر سینه ام کوبیدم و سلانه سلانه به راه افتادم. دور و برم را نگاه نمی کردم. حال و حوصله نداشتم. تصمیم داشتم به مجرد رسیدن به خانه, به اتاق بروم و برای چند روز هم که شده خودم را زندانی کنم.
پشت در خانه رسیدم. کلید را از جیب شلوارم بیرون آوردم. قفل در را گشودم و پا در راهرو گذاشتم. صدای پیرزن از آشپزخانه به گوش می رسید. ترانه ای شاد را با صدای بلند می خواند. به ناگهان صدایش قطع شد. تن صدایش را کمی پائین آورد و گفت:
- فکر کردم تا دیر وقت می خوابی! دیشب که مثل مرده افتاده بودی! به طوری که سرما و باد و توفان شبانگاهی نیز تاثیری بر تو نداشت. پنجره را باز گذاشته بودی! آنرا بستم و پائین آمدم.
به سرعت خودم را به در آشپزخانه رساندم. مودبانه سلام کردم و صبح به خیر گفتم. پیر زن به طرفم بر گشت. لبخندی زد و صبح به خیر گفت! به سرعت از پله ها بالا رفتم. صدای پیرزن بلند شد:
- کجا با این عجله؟ مگر صبحانه نمی خوری؟
- زیاد طول نمی کشد. می خواهم لباسم را عوض کنم. چشم به هم بزنی خدمت می رسم.
لباس راحتی پوشیدم و آرام آرام پائین آمدم.
میز صبحانه آماده بود. بر روی صندلی نشستم. پیرزن گفت:

- چای آماده کردم. گویا شما شرقی ها علاقه چندانی به قهوه ندارید و یک استکان چای سیاه را ترجیح می دهید.
تشکر کردم. قوری را بر داشتم و لیوان را تا نصفه چای ریختم. بوی مطبوع و نشاط انگیزی داشت. لیوان را بر داشتم. قلپی نوشیدم و آنرا سر جایش گذاشتم.
پیرزن خوشحال و خندان رو برویم نشست و پرسید:
- چه میل داری؟ مربا, پنیر, کالباس ...
حرفش را قطع کردم و در جواب گفتم:
- عادت به خوردن صبحانه و شام ندارم. روزی یک وعده غذا از سر من زیاد است! صبح ها به یکی دو استکان چای اکتفا می کنم. تا موقع نهار. بعدشم هیچی! راحت ترم!
خندید و گفت:
- اشتباه می کنی! صبحانه را باید مفصل و کامل خورد! از پس استراحت شبانه بدن نیاز مواد غذائی و قندی دارد. حق نداری به بدن خودت ظلم کنی و آنرا در مضیقه بگذاری!
خنده ای کردم و خودم را با نوشیدن چای سر گرم نمودم. پیرزن تکه نان برداشت. مقداری پنیر و برشی کالباس لای آن گذاشت و به طرفم دراز کرد و لبخند زنان گفت:
- بگیر! این یک لقمه اجباریست! بعدش خود دانی!
قاه قاه خندیدم و در جوابش گفتم:
- مواظب باشید! با راه و روشی که در پیش گرفته اید, بچه را بیش از حد انتظار لوس و ننر می کنید!
- اول این لقمه را از دستم بگیر بعد به کار آموزش به پرداز!
- معذرت می خواهم! قصد و نیتی خاصی نداشتم. فقط شوخی کردم!
- معذرت خواهی لازم نیست! همه ی بچه ها لوس تشریف دارند. من هم از جمله مادرانی هستم که از بچه های لوس و از خود راضی خوشم نمی آید. امیدوارم بتوانی با این معضل کنار بیائی! حالا این لقمه را بگیر!
دستم را دراز کردم و لقمه را از دستش گرفتم. چند لحظه آنرا در میان انگشتانم نگه داشتم. سپس در گوشه ی پیش دستی نهادم!
پیرزن که گویا انتظار چنین برخوردی را نداشت با تغییر گفت:
- در ضمن از بچه های بی نزاکت خوشم نمی آید! وقتی از دست بزرگترت نوشیدنی یا خوردنی می گیری, آنرا زمین نگذار!

لقمه را برداشتم و آرام آرام مشغول خوردن شدم! پیرزن با دقت نگاهم می کرد! تبسمی بر لبانش نقش بست و پرسید:
- صبح به این زودی کجا رفته بودی؟
- رفتم قدمی بزنم. به طور اتفاقی به پارکی رسیدم. مدتی در آنجا نشستم. بعدشم بلند شدم و خودم را به خانه رساندم!
- ورزش هم کردی؟
- نه! روی یکی از نیمکت ها نشستم و ورزش و نرمش دیگران را تماشا کردم. همین! ما معمولا پیروان آیت الله روح الله خمینی هستیم! ایشان هم می گفتند که ورزشکار نیستند, اما ورزشکاران را دوست دارند!
- تو هم ورزشکاران را دوست داری؟
- خوب معلومه! ورزشکار که نیستم. بنا بر این باید ورزشکاران را دوست داشته باشم!
- بر عکس پسرم! او نه تنها ورزشکارها رو دوست دارد بلکه خودش هم ورزشکار است! به تنیس, شنا و دو علاقمندست! گاهگداری که برای دیدنم می آید به همین پارکی که رفته بودی می رود و یک ساعتی می دود!
لقمه ی غذا را خوردم. از پیرزن تشکر نمودم. لیوان چایم را سر دست بلند کردم و آنرا تا قطره ی آخر نوشیدم. قوری را برداشتم. اول برای پیرزن و بعد برای خودم چای ریختم. اما اینبار بر خلاف دفعه ی پیش لیوانم را پر نمودم.
پیرزن لبخندی زد. تشکر کرد و پرسید:
- اوضاع و احوال را چطوری می بینی؟ فکر می کنی وضعیت ایران به کجا بکشد؟ آیا به نظر تو ایران اسلامی وضعیتی چون افغانستان و عراق را پیش رو دارد یا نه؟
- چنین فکری نمی کنم. ایران با افغانستان و عراق تفاوت ماهوی دارد! هیاهوئی که در اطراف ایران به راه افتاده یک درگیری حفظ منافع در بین کشورهائی اروپائی و ایالات متحده ی امریکاست؟ امریکا نمی تواند دیگر رقبا را تحمل کند! او طعمه متعلق به خودش می داند و دوست دارد که تنها خودش مالک و صاحب اختیار آن باشد. از طرف دیگر دولتمردان کاخ سفید نسبت به ظهور یک ایران قدرتمند که متحد و حافظ منافع امریکا در منطقه ی خاورمیانه و آسیای مرکزی باشد بی میل نیستند! بیشتر این تبلیغات و شاخ و شانه کشیدنها نیز در همین راستا صورت می گیرد! کشورهای منطقه می بایست قدرت نظامی, اقتصادی و صنعتی ایران در منطقه را بپذیرند و به وی تمکین نمایند! نتیجه چنین سیاستی این خواهد شد

که بار سنگینی از دوش ایالات متحده امریکا بر داشته شود. بنا به اعتراف رهبران طراز اول جمهوری اسلامی, حمله نظامی و اشغال دو کشور همسایه ی ایران, یعنی افغانستان و عراق توسط امریکا و متحدینش بدون مشورت و ثواب دید آنها صورت نگرفته است! نقش فعال و گسترده ی ایران در این دو کشور نیز قابل چشم پوشی و نا دیده گرفتن نمی باشد! بویژه در عراق که همه ی دولتمردان و هدایتگرانش جیره خوار و سر سپرده جمهوری اسلامی هستند! از جلال طالبانی گرفته, تا نخست وزیر و نمایندگان پارلمان عراق! چه دلیلی دارد که ایالات متحده, قدرت های بزرگ صنعتی و کشورهای پیشرفته ی جهان را نا دیده بگیرد و کوچکترین امتیاز و نقشی در سیاست و باز سازی عراق برایشان قائل نباشد, اما دست رهبران جمهوری اسلامی تا این حد باز بگذارد؟

- تو چنین فکر می کنی؟

- فکر من نیست. واقعیت های موجود چنین گواهی می دهند!

- تکلیف مردم ایران چه می شود؟ چه سرنوشتی در انتظار امثال شماهاست! روزگار و عاقبت تان به کجا خواهد انجامید؟

- تکلیف مردم ایران با خودشان است! این مردم چشم شان از انقلاب و دگرگونی جامعه ترسیده است! از طرف دیگر نیروی قدرتمند و متشکلی در برابر رژیم نمی بینند تا بدان چنگ بیندازد و پشتش بایستند! از جانب نیروهای منتقد جمهوری اسلامی و به اصطلاح اصلاحگران داخلی نیز طرفی نبسته اند! بنا بر این نیاز به زمان دارند! آنگاه که به بلوغ سیاسی برسند و از طریق شناخت و آگاهی, قدرت و توان خود را باور کنند مطمئنم که دست به عمل خواهند زد و تکلیفشان را با رژیم روشن خواهند نمود! ما نیز در بیرون مرزها می مانیم. گوش به زنگ و وحشت زده و نگران! تا زمانی که بخت یاریمان کند و ملت به خود آگاهی و شناخت لازم برسد!

- حمله ی امریکا چی؟ موضع مردم در این باره چه خواهد بود؟

- به عقیده من حمله ای صورت نخواهد گرفت! مردم ایران, با ملتهای افغانستان و عراق تفاوتهای ماهوی دارند! آنان به استقبال امریکائی ها نخواهند رفت! به نیروهای طرفدار امریکا نیز روی خوش نشان نخواهند داد! حرکتها و موضع گیری های چند ماهه ی اخیر موید این حقیقت ساده و روشن است! بیشتر گروه ها, دسته ها و کسانی که در این مدت قدم در راه نزدیکی و تحریک امریکائی ها به حمله ی نظامی گرفته اند, بهره ای جز رسوائی و بدنامی نبرده اند! تجربه ی سالهای گذشته نشان می دهد که مردم

ایران همین حکومت خونخوار و جنایتکار را به خود فروختگان و دریوزه گان قدرت از امریکا و اسرائیل ترجیح می دهند! شما در باره ی ایران زیاد شنیده اید! خوانده اید و از طریق رسانه های گروهی در جریان قرار گرفته اید. تشت رسوائی رژیم سالهاست که از بام افتاده و چهره ی کریه و ضد بشری رهبرانش در پیشگاه مردمی که در گوشه و کنار جهان زندگی می کنند عریان و بی نقاب شده است! این رژیم کارنامه سیاه و نفرت انگیزی از خود بر جای گذاشته است! از جهل پراکنی و ضدیت با علم و دانش گرفته[۱] تا به بند کشیدن و سر به نیست کردن روشنفکران و اندیشمندان جامعه! از اعدام و شکنجه و سرکوب مخالفان و دگراندیشان گرفته تا سنگسار و قتل عام و رعب و وحشت! از قتلهای زنجیره ای نویسندگان و متفکرین تا بستن روزنامه ها و کشتار و سرکوب دانشجویان! از به بند کشیدن زنان تا اشاعه ی فقر و اعتیاد و فحشاء! از تجاوز جنسی به زندانیان سیاسی, اعم از زن و مرد تا ترور مخالفین رژیم در کشورهای دیگر! همه این فجایع به خواست و اراده ی پروردگار و بر اساس قوانین و مقررات قرون وسطائیش به مورد اجرا گذاشته می شود! آنهم توسط خلفای وی بر روی زمین! واسطه هائی که با وی, پیامبر و امامان دوازدهگانه ی شیعه ارتباط مستقیم و بلا واسطه دارند. در ایران آخوند زده, برگی از درخت نمی افتد مگر به اراده و خواست پروردگار! تا کی؟ معلوم نیست! مردم همه ی این مسائل را می دانند! اما به روی خودشان نمی آورند! قضیه زمانی روشن می شود که برخورد مردم را با اصلاح گران و روشنفکران خود فروخته ی به اصطلاح ملی - مذهبی می بینم! حتی به اصطلاح روشنفکران دینی که مذبوحانه تلاش می کنند تا آبروی ریخته شده ی اسلام و مذهب شیعه را بدان باز گردانند, در بین مردم جای پا و تکیه گاهی ندارند! با تمام وعده هائی که می دهند! با همه ی هیاهو و جنجالی که پیرامون سرکوب و شکنجه و خفقان رژیم به راه می اندازند! چرا که آبروی آنها نیز در کنار رژیم رفته است! چرا که دستان هر کدام از این مصلحان دروغین به نوعی به خون فرزندان این مرز و بوم آغشته است!

- حتی محمد خاتمی؟

۱- ما هرگز در قرآن به این منطق بر خورد نمی کنیم که انسان آفریده شده است که هر چه بیشتر بداند, هر چه بیشتر بتواند, تا اینکه انسان وقتی دانست و توانست, خلقت به هدف خود رسیده باشد. بلکه انسان آفریده شده است که خدا را پرستش کند و پرستش خدا, خود, هدف است. مرتضی مطهری, تکامل اجتماعی انسان, چاپ یازدهم, آذرماه ۱۳۷۶, صفحه ی ۷۹.

- حتی محمد خاتمی! شاید برای مردمی که در غرب و به دور از محیط اجتماعی ایران زندگی می کنند, چهره ی خندان خاتمی جذاب و به نوعی قابل اعتماد و انسانی به نظر برسد! برای کمتر کسانی از ناظرین خارجی این سئوال پیش می آید که چرا جریان موسوم به اصلاح طلبی و شخصیت هائی چون سید محمد خاتمی, سید عبدالکریم سروش, حجاریان و غیره و جریانهای خارج از کشوری که از آنان حمایت و پشتیبانی به عمل آوردند, چنین بی آبرو و رسوا شدند! گرچه آنان در مقطعی از زمان توانستند با عوامفریبی و خدعه و نیرنگ مردم ایران را بفریبند و از پشتیبانی و حمایت بیست و دو میلیونی آنان بر خوردار شوند, اما به سرعت مشتشان باز و چهره ی اهریمنی شان بی نقاب شد! واقعیت اینست که سنگ بنای کشتار و سرکوب دگراندیشان در همان روزهای اول انقلاب توسط همین سید خندان, عبدالکریم سروش و دیگر همپالکی های سبک مغز و جنایتکارشان گذاشته شد! اینان بودند که انقلاب را به سوی خشونت, برادر کشی و سرکوب دگر اندیشان سوق دادند! به بهانه ی انقلاب فرهنگی و اسلامی نمودن دانشگاهها, مراکز علمی کشور را به کشتارگاه و گورستان دانشجویان تبدیل نمودند! خاتمی, همانطور که بارها و بارها بر زبان آورد, از فدائیان اسلام ناب محمدی و جان بر کفان ولایت مطلقه فقیه است! وی در طول جنگ هشت ساله با عراق مسئول ستاد تبلیغات جنگ بود. با تبلیغات ارائه شده از سوی ایشان و ارشادهای شبانه روزیشان بود که بیش از یک میلیون ایرانی راهی گورستانها شدند! هزاران معلول بر جای ماندند و با مرگ تدریجی دست به گریبان شدند! شهرها و روستاها ویران و میلیونها نفر آواره و در به در شدند! بعد هم وزیر ارشاد و رئیس جمهور مملکت گردیدند! در هشت سال ریاست جمهوری وی نیز علاوه بر فزونی و کمر شکن شدن مصائب و بلاهائی که از اول انقلاب دامن گیر مردم ایران شده بود, قتل های زنجیره ای روشنفکران و دگراندیشان نیز بر آن افزوده شد! جریانی که کوس رسوائي سران رژیم و شخص سید خندان را در چهار گوشه ی دنیا به صدا در آورد!

پیر زن سرش را تکان داد و گفت:

-دوران انگیزاسیون اسلامی!

- دقیقا. انگیزاسیون و تفتیش عقاید آخوندی! بلا و مصیبتي که در هزار و چهارسد ساله ی گذشته بارها و بارها توسط خلفای الله, علمای دین و پادشاهان و امیران اسلام پناه در کشور ما تجربه و خسارت های مادی و معنوی گران و جبران ناپذیری ببار آورده است! اما چنین به نظر می رسد

که از دفعه های پیشین وحشتناکتر و منزجر کنندتر است! زیرا حکومت گران نه فاتحان جنگ و غالبان و لشکرگشایان شمشیر زن, بلکه گروه و دسته ای هستند که با حمایت و پشتیبانی توده ی مردم به قدرت و خلافت رسیده اند! اینان در سالهای سیاه فرمانروائی خود با ولی نعمت ها و سروری بخشندگان شان آن کردند که تا کنون هیچ فاتح و جنایتکاری نکرده و تاریخ ایران به یاد ندارد. برای روشن شدن قضیه و شناخت بهتر از خدائی که هم اکنون توسط واسطه ها و خلفای خونآشام و ضد بشریش بر ایران زمین فرمان می راند, داستان غم انگیز و پر آب چشمی را برایتان تعریف می کنم!

پیر زن بر روی صندلیش جابجا شد! نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

- انسان با شنیدن فجایعی چنین, از خودش بدش مي آید!

سرش را تکان داد. دندانهایش را بر روی هم فشرد و در ادامه گفت:

- جدی می گویم! من که بیشتر اوقات از انسان بودنم منزجرم و بدم می آید. چندشم می شود. از خودم می پرسم چرا به صورت انسان و در میان آدمیان به دنیا آمده ام؟ در کار خدا و کائنات نیز حیران و سرگردانم! وقتی به صفحه ی تلویزیون نگاه می کنم یا به رادیو گوش می دهم و اخبار و گزارش های جنگ و قحطی و بیچارگی مردم در سرزمین های مختلف را می شنوم, از خودم می پرسم: خدا, آن پدر آسمانی به چکاری مشغول است؟ آنکه فرعون را به قعر نیل فرستاد, ناپاکی و پلیدیهای جهان را با توفان نوح شست, بر سدوم و گمرا آتش بارید! آشور و نبوکد نصر را به جانب قوم یهود و کورش را به سوی بابل گسیل داشت سرش به چه کاری مشغول است! چرا ساکت و خاموش نشسته و نظاره گر است؟ چرا معجزه ای نمي کند؟ چرا کائنات به هم نمی ریزد؟ بارها از خودم می پرسم: خدای آسمانی کجاست؟ خدائی که به خاطر وجود چند پدوفیل و هم جنس باز و منحرف بر شهرهای سدوم و گمرا باران گوگرد مذاب و آتش و بلا بارید و توفان نوح را به راه انداخت چکار مي کند؟

شانه هایم را بالا انداختم و پوزخندی زدم. پیر زن نیز شانه هایش را بالا انداخت! تبسمی تلخ نمود. آهی سرد کشید. دستانش را به هم مالید و گفت:

- شاید به قول فیلسوف بزرگ آلمانی مرده باشد! شاید هم از اول وجود نداشته و زائیده ترس و درد و حرمان بشر باشد. بگذریم! قرار بود داستانی تعریف کنی!

- اگر اجازه بدهید پیش از آنکه داستان مورد نظر را تعریف کنم, در باره ی حکومت گران بر ایران و ماهیت و جایگاه طبقاتی آنها و پاسداران

انقلاب کمی توضیح بدهم! خمینی معتقد بود که انقلاب متعلق به مستضعفین است و مستضعفین وارث زمینند! حالا این مستضعفین مورد نظر خمینی چه کسانی بودند! پاره ای بر این باور بوده و هستند که مستضعفین مورد نظر خمینی کارگران, دهقانان, زحمتکشان و اقشار کم در آمد جامعه هستند! اشتباهی که بیشتر روشنفکران و نخبگان جامعه نیز مرتکب شدند! یعنی فریب خمینی را خوردند و توی زنبیل ایشان افتادند! در حالیکه افراد و اقشار مورد نظر خمینی کسانی جز اراذل و اوباش, چاقو کش ها, دزدها, جنایتکاران با سابقه, فواحش یا در یک کلام انگلهای منفور و ضد بشری جامعه نبودند! افرادی عقده ای, ویرانگر و آماده ی انتقام گیری و کشتار. افرادی که حتی نسبت به یک پاسبان و بقال و نجار نیز حسادت و دشمنی و کینه و عداوت داشتند! هیچ خدائی را بنده نبودند و کاری جز ویرانگری و تباهی از دستشان بر نمی آمد! با همگان دشمنی و پدر کشتگی داشتند. خمینی به نیروی ویرانگر و مخرب این قشر ایمان داشت و می دانست که تنها آنها هستند که می توانند اهداف اهریمنی وی را به ثمر برسانند! پس مستضعف یعنی اراذل و اوباش! اولین حرکت خمینی در دهه ی پنجاه نیز با حمایت و پشتیبانی همین قشر صورت گرفته بود! آنهم علیه اصلاحات ارضی شاه و آزادی های نوع غربی ای که شاه به زنان اعطاء کرده بود. از آنجا که متاسفانه مردم ایران فاقد حافظه ی تاریخی بوده یا به بیگانگی با تاریخ و گذشته ی نیاکان خود معروف و مشهورند, پانزده سال بعد, چشم بر روی اطرافیان خمینی و حرکت های ضد بشریش بستند! سر دسته ی طرفداران خمینی در سال چهل و دو خورشیدی, یکی از چماقداران و چاقو کشان و قداره بندان معروف و مشهور بود به نام طیب حاج رضائی! و طیب کسی نبود جز یار غار شعبان جعفری معروف به شعبان بی مخ که با پشتیبانی و حمایت لمپن ها و فواحش شهرنو تهران کودتای امریکای – انگلیسی بیست و هشت مرداد سال سی و دو را به پیروزی رسانده بودند! طیب در بلوای خمینی دستگیر و اعدام شد! اما شعبان بی مخ که از حمایت شاه و دربار پهلوی برخوردار بود ماند تا روزی که بکار آید! که خوشبختانه بکار نیامد و نیروی اهریمن اش هرز رفت! پانزده سال پس از اعدام طیب حاج رضائی, خمینی به سراغ دار و دسته ی او و همپالکی هایش رفت و سرنوشت ملت ایران را به دستشان سپرد! افراد این جماعت بی سرپا, عقده ای و متنفر از همه چیز و همه کس بودند که در زندان و در جامعه با مردم روبرو می شدند و قوانین و مقررات الله یا خدای آسمانی را

به مرحله ی اجرا می گذاشتند! در حالیکه به همه چیز معتقد و پای بند بودند به جز الله و انسانیت!

- در اینکه تمام حکومت های فاشیستی و ضد مردمی جهان به چنین نیروهائی تکیه می زنند و به آنها پر و بال می بخشند شکی نیست! اما تا کی؟ نمی خواهم ادعا کنم که ما اروپائی ها زندگی راحت و بدون دردسری داریم. یا از دمکراسی و آزادیهائی که زیبنده ی بشریت است برخورداریم. اما به جرأت می توانم بگویم که احتمال به قدرت رسیدن فاشیست هائی از نوع موسولینی و هیتلر یا دیکتاتور و مستبدی چون فرانکو در کشورهایمان بسیار کم است! در آینده چه خواهد شد نمی دانم! یعنی هیچکس نمی تواند پیشگوئی کند! اما اکثریت مردمی که در اروپا زندگی می کنند از بازگشت چنین رژیمها و دولت هائی استقبال نخواهند کرد! تعجب من در این است که چرا چنین روندهائی در شرق به طور مرتب تکرار می شود! دیکتاتور پشت دیکتاتور! مستبد پشت مستبد! آنهم نه با فاصله زمانی زیاد و از بین رفتن یک نسل یا دونسل! برای مثال: همزمان با انقلاب های روسیه و اروپا در ایران نیز انقلابی به وقوع می پیوندد. انقلاب روسیه به انقلاب بلشویکی منجر می شود! این انقلاب هفتاد سال خودش را سرپا نگاه می دارد! بر روی تمام کشورهای جهان تاثیر می گذارد! با مثبت یا منفی بودن این تاثیرها کاری ندارم. بلوک بندی می کند! جهان را دو قطبی می کند و الا آخر! اما انقلاب ایران به سرعت شکست می خورد! دیکتاتوری باز می گردد! و جالب است که نیروهای انقلابی دیروز, دور دیکتاتور حلقه می زنند و پایه های حکومتش را محکم و پایدار می نمایند! مجددا انقلاب! و باز هم چون گذشته! دولت انقلابی دست به همان اعمال و رفتاری می زند که معترض شان بوده! مردم را شورانده و علیه شان انقلاب نموده است! خشونت از پس خشونت و کشتار از پی کشتار! انقلاب جلوی چشم انقلابیون و در دست ماما می میرد! بدون اینکه تاثیری بر انقلابیون بگذارد و آنان را بر انگیزاند! هضم این مسئله برای من بسیار مشکل است! نمی دانم چرا! شاید تو بتوانی در این مورد کمکم کنی!

شانه هایم را بالا انداختم! پشت گوشم را خاراندم و چیزی نگفتم. چه می توانستم بگویم؟ ما زنده باد گویان صبح گاه و مرده باد گویان شامگاه بودیم! در اتخاذ چنین تاکتیک و استراتژی ویرانگر و مخربی نیز سابقه هائی طولانی و فراوان داشتیم! حداقل در هشتاد و پنج سال گذشته, یعنی از زمان روی کار آمدن رضا خان میر پنج تا کنون بارها و بارها چنین تجربه ی تلخ و کشنده ای را تکرار نموده و به منصه ظهور گذاشته بودیم!

پیرزن با دو فنجان قهوه بر سر میز برگشت! نگاهی دلسوزانه به من انداخت! سرش را تکان داد و گفت:
- خودت را ناراحت نکن! برای جواب دادن عجله ای در کار نیست! ما اروپائی ها روزگاری بهتر از شما و دیگر ملت های شرق نداشتیم. ما انگیزاسیون کلیسا را از قرن دوازدهم تا شانزدهم تحمل کردیم! میلیون ها نفر زن و کودک و پیر و جوان قربانی دادیم! دوره ی رنسانس را پشت سر گذاشتیم! انقلاب کبیر فرانسه و دیگر انقلاب ها را از سر گذراندیم! برای ما هم راحت نبود! زمانی که پادشاهان ترک زبان ایران و عثمانی فتوای حلال و حرام بودن خون سنی و شیعه می دادند و روشنفکران و متفکرین دو کشور سرگرم تفحص و تحقیق در باره ی معراج روحانی یا جسمانی محمد بودند, روشنفکران و اندیشمندان اروپائی در اندیشه ریشه یابی درد و عقب راندن دشمن بودند! شما به جائی نرسیدید! اما ما موفق شدیم! از محاکمه ی گالیله ها و در آتش سوختن برنوها آموختیم! پیشگامان و قهرمانان دنیای جدید سرانجام فهمیدند که ریشه ی همه ی بدبختی ها در کجاست! نکبت و ادبار از کجا سرچشمه می گیرد! شجاعانه و بدون ترس به آن نقطه حمله بردند! غده ی چرکین و عفن را جراحی کردند! هر چند نه به صورت کامل! اما جلوی رشد و نمو و غول شدنش را سد کردند! به جای حرافی های بی مورد, شعارهای بدون پشتوانه, ادعاهای بدون عمل و پایبندی و غیره وارد عرصه عمل و پراتیک شدند! به تقویت و رشد جبهه ی ضد غول یاری رساندند! راه بالندگی و تعالی اش را هموار نمودند! تا آنجا که غول را به اسارت گرفت و در بندش نمود! داستانت چی شد؟
- آها! شاید در باره ی تجاوز به زندانیان سیاسی و فساد پاسداران حریم کبريائي پروردگار آنهم در جمهوری اسلامی ایران خبری به گوشتان خورده باشد! به ویژه تجاوز به دختران باکره ای که در بیدادگاههای رژیم به اعدام محکوم می شدند!
پیرزن شانه هایش را بالا انداخت! با سر انگشتانش گوشه های چشمهایش را پاک کرد و در جواب گفت:
- نمی دانم! شاید شنیده باشم. اما حقیقتش را بخواهی به خاطر ندارم!
- مهم نیست! گویا بر اساس احادیث و روایت ها و قصه های اسلامی, اگر دختر باکره ای اعدام شود, حالا به هر جرم و بهانه ای! به بهشت می رود! من چنین روایتی را در جائی نخوانده ام. اما از آنجا که روحانیون حاکم بر ایران خلیفه تام الاختیار و نمایندگان بلاعزل و بلافصل پروردگار بر روی زمینند, می توانند چنین داستان و روایتی را خود ساخته و پرداخته باشند!

خدا که تا کنون در این باره اعتراضی نکرده و دادخواستی به دادگاههای محلی و بین المللی نداده است! شاید هم دروغ می گویند و از غیبت و عدم حضور پروردگار سئواستفاده می کنند! بهر جهت! از آنجا که آنها نمایندگان بی برو برگرد خداوند بر روی زمینند, مسئولیت کنترل و نظارت بر آخرت و دنیای پس از مرگ بندگان خدا نیز به عهده ی آنهاست! بنا بر این پس از سوار شدن بر خر مرداد و تکیه زدن بر مسند خلافت, فورا به فکر چاره اندیشی افتادند و با هدف برداشتن باری از دوش خداوند دستور دادند تا گزمه ها و جلادانشان پرده ی بکارت این گونه دختران را قبل از اجرای مراسم اعدام بردارند. گزمه های رژیم و پاسداران معبد خداوندگاری نیز از خدا خواسته چنین فرمانی را گردن نهادند و با جان و دل آماده ی اجرای آن شدند! چون این کار جهاد فی سبیل الله و باعث ترویج و رونق اسلام و عزت و بزرگی بخشیدن به ذات اقدس کبریائی محسوب می شد. همانطور که خالد بن ولید و حجاج ابن یوسف ثقفی با خون ایرانیان غیر مسلمان سنگ آسیاب را به حرکت در آوردند و سربازان اسلام پناه عثمانی مردم افریقا را دسته دسته زیر آفتاب گرم و سوزان به چهار میخ می کشیدند و شرط رهائیشان را پذیرش اسلام و بر زبان راندن شهادتین[1] می دانستند! مسئولین و روحانیون مستقر در زندان, ظاهرا یکی دو شب قبل از اجرای مراسم اعدام, چنین متهم نگون بختی را به عقد و ازدواج یکی از فرزندان شیطان یا همان پاسداران حریم کبریائی الله که از بین اقشار لمپن, دزد, چاقوکش و بی اصل و نسب جامعه بر خاسته بودند در می آوردند! تا شانس رفتن به بهشت خداوندی را از وی گرفته باشند! واضح و مبرهن است که اجرای مراسم و خواندن صیغه ی عقد و نکاح و غیره شایعه ای بیش نبوده است! شایعه ای که با هدف خر کردن مردم مسلمان و ریختن آب سرد بر روی شعله های خشم احتمالیشان ساخته و پرداخته و توسط همان فرزندان شیطان بر سر زبانها انداخته شده بود!

- یعنی عقد و نکاحی در کار نبوده است؟

- تا قبل از ملاقات با یکی از زنان زندانی و شنیدن داستان تلخ زندگیش, من نیز مثل سایرین بر این تصور بودم که تجاوز جنسی به زنان آنهم در زندانهای قرون وسطائی رژیم منحصر به دختران باکره و محکوم به اعدام بوده و آنانرا قبل از اجرای مراسم به عقد و نکاح یکی از پاسداران در می

۱- اشهد ان لا اله الا الله/ اشهد ان محمداً رسول الله. گواهی می دهم که خدائی جز خدای یکتا نیست/ گواهی می دهم که محمد فرستاده و رسول خداست!

آورده اند! یعنی می پنداشتم که این دیوان آدمخوار برای حفظ ظاهر هم که شده خطبه ای مي خوانده و چند کلمه ای بر روی کاغذ می آورده اند! تا حفظ ظاهر کرده و کلاهی شرعی بر جنایت حیوانی و ددمنشانه شان گذاشته باشند! اما با شنیدن این داستان, آنهم از زبان یکی از قربانیانی که نه تنها باکره و متهم به اعدام نبوده یقین حاصل کردم که همه ی این شایعه ها و رنگ و بوی مذهبی و دینی دادن ها افسانه ای بیش نبوده است! یعني دیوانی آدمخواری که به سلاخی نمودن فرزندان این آب و خاک مشغول بوده و هستند, خود را مقید به حفظ ظاهر و تراشیدن کلاه شرعی نیز نمی دانند! به دیگر سخن, آخرت فروشان جنایت پیشه ای که بهشت را در ازاء چند سکه ی ناقابل و لقمه ای نان مي فروشند, به هیچ آئین و مذهبی پای بند نیستند! یا نسبت به بي پایه و اساس بودن ادعاهای خود در باره پروردگار, پیامبر و روز رستاخیز ایمان کامل دارند! و فرزندان اهرمن بهتر از هر کسی می دانند که رستاخیز و حساب و کتاب روز محشر و آنچه که خود مبلغ و مروج آن هستند و توده ی زحمت را با آنها می فریبند, همه و همه کشک است!

- حالا آن داستان چی بود؟ باید خیلی تکان دهنده باشد!

با یک دستمال کاغذی عرق پیشانیم را پاک کردم. از جایم بلند شدم. شیشه ی آب را از درون یخچال بر داشتم! لیوانی آب خنک نوشیدم و در ادامه گفتم:

- موقع فرار از ایران با خانمی به نام ناهید آشنا و همسفر شدم. تا شب حرکت به سوی مرز کوچکترین اطلاعی در باره وی نداشتم. و نمی دانستم که در این سفر شخص دیگری نیز با من خواهد بود. او به اتفاق پسر بچه ی چهار پنج ساله اش به نام روزبه مسافرت می کرد. مقصد ما کویته ی پاکستان بود! مرز را می بایست با راهنمائی یکی از بلوچ های محلی و پای پیاده از میان گز زارها طی می کردیم. پس از رد شدن از مرز و ورود به خاک پاکستان با ماشین عازم کویته, یعنی مرکز ایالت بلوچستان پاکستان می شدیم. از آنجا به اسلام آباد یعنی پایخت کشور اسلامی پاکستان می رفتیم! قصد داشتیم پس از رسیدن به اسلام آباد, به دفتر نمایندگی سازمان ملل متحد مراجعه و تقاضای پناهندگی نمائیم! یادش به خیر! هر کجا هست صحیح و سالم و موفق باشد! اوائل از همدیگر می ترسیدیم. او بیشتر و من کمتر! حمل چمدانی کوچک و بچه ای خرد کار آسان و بدون دردسری نبود! به ویژه در موقعیت و وضعیتی که ما داشتیم. معمولا قاچاقچیان انسان تن به رد مسافری با بچه کوچک و خردسال نمی دهند و

از خیرش می گذرند! ناهید خانم با هزاران زحمت و مرارت توانسته بود قاچاقچی را راضی کند تا او بچه اش را از مرز عبور دهد! در ابتدای راه از من فاصله می گرفت و وانمود می کرد که نیازی به کمک من ندارد! منهم اصرار زیادی نمی کردم و به روی خودم نمی آوردم. آرام و آهسته به دنبال راهنما حرکت می کردیم و چشم به اشاره های وی داشتیم. گاهی اوقات فرمان نشستن یا دولا شدن می داد! ما نیز سریع بر روی زمین می نشستیم و تا زمانی که علامت نداده بود از جایمان تکان نمی خوردیم! راه بز رو و ناهموار و نشست و برخاست های گاه و بیگاه آرام آرام توان و نیروی ناهید خانم را می گرفت! چمدانی در دست و بچه ای در بغل! کم کم آثار خستگی در چهره اش نمایان می شد! تا جائی که در مقابل پیشنهاد من مقاومتی نکرد و توانائی خودش را به رخم نکشید! گاهی بچه و گاهی چمدان را به من می سپرد و تلاش می نمود تا پا به پای من قدم بردارد. روزبه, بچه ی ساکت و آرامی بود! کاملا به حرفها و اشاره های مادرش توجه و دقت می نمود! به نحوی که باعث تعجب و حیرت من شده بود! سکوت وهم بر انگیز گز زار و فرا رسیدن تاریکی زود هنگام شب ناهید خانم و روزبه را بیش از پیش به من نزدیک نمود! روزبه به خاطر کودکی و خرد سالی و ناهید خانم به دلیل وحشتی که برایم روشن نبود! یکی دو بار پایش پیچید و سکندری خورد! و هر دوبار به دامن من آویخت و بر بازوانم چنگ انداخت! با هر بدبختی و نکبتی که بود مرز را پشت سر گذاشتیم و وارد خاک پاکستان شدیم. راهنما با خوشحالی خبر عبور موفقیت آمیزمان از مرز را اعلام و گفت که می توانیم نیم ساعتی استراحت کنیم.

وقتی به کویته وارد شدیم, الفتی بین من و ناهید خانم و روزبه ایجاد شده بود! ناهید خانم از من نمی ترسید و روزبه مرا عموجان صدا می کرد! در همانجا بود که ناهید زبان گشود و داستان زندگیش را برایم تعریف کرد! از یک خانواده مذهبی و مسلمان می آمد! خود و شوهرش در یک تشکیلات مذهبی عضویت داشتند! زمانی که سه ماهه حامله بوده توسط شوهرش لو میرود و به زندان می افتد! شکنجه ها و اذیت و آزارهای گوناگون و متعددی را از سر می گذراند! هر روز انتظار سقط شدن و از بین رفتن بچه را می کشیده است. بالاخره بچه به دنیا می آید! و او اسمش را روزبه می گذارد!

- بچه خیلی سرتق و محکمی بود! با ضربه ی هر لگد و شلاقی که به پهلو و شکمم میخورد, باهاش خدا حافظی می کردم. چند بار دچار خونریزی شدم. دلم به حالش می سوخت. بعضی وقتها حرکتش رو تو شکمم حس نمی

کردم. یقین می کردم که مرده و از درد سر لگد و شلاق راحت شده . کنج سلول می نشستم و زار زار گریه می کردم. نه به خاطر خودم, بلکه به خاطر این بیچاره که قبل از تولد و قدم گذاشتن به روی زمین محکوم به شکنجه و تعزیر شده بود! خیلی بیشرفه! اینجوری نگاش نکن! هفتا این قدیش زیر زمینه! زمانی که کاملا ازش قطع امید کرده و مرده اش می پنداشتم, یه ضربه آروم به شکمم می زد و حضور خودش رو اعلام می کرد! با لگدهاش جون می گرفتم. بر روی زندگی لبخند می زدم و براش دعا می کردم. بالاخره صحیح و سالم به دنیا اومد! اصلا و ابدا باورم نمی شد که سالم باشه! ولی سالم بود! خیلی هم پوست کلفت و سرتق! سه سال و نیم هم سلولم بود! شش ماه تو شکمم, بقیه اش هم بیرون و در کنارم. هم سلولی خوبی بود! ازش بدی ندیدم. نه خبر چینی مو می کرد و نه به فرموده ی رئیس زندان و پاسدارا توی اعصابم می رفت و اونا رو خط خطی می کرد! با یه کلمه هیس ساکت می شد و هر وقت می دید هوا پسه خوابش می برد! مانده بودم که این همه دوز و کلکو از کجا و پیش کی یاد گرفته! خودتون بین راه متوجه شدین و دیدین که چه مخلصیه! قبل از حرکت بهش گفتم: اگه بین راه حرفی بزنی یا صدات در بیاد, برمون می گردونن تو همین خراب شده ای که داریم ازش فرار می کنیم! خودتون شاهد بودین که نه حرفی زد و نه صداش در اومد! با شما غریبی می کرد. دوست نداشت تو بغل یا روی شونه هاتون باشه! اما تحمل می کرد و دم بر نمی اورد!

پیرزن از جایش بلند شد. دستی به کمرش کشید. پاهایش را به نوبت در هوا تکان داد و گفت:

- گوشم با شماست! با یک فنجان قهوه چه جوری؟

سرم را به علامت توافق تکان دادم. نصف لیوانی آب ریختم و قلپ قلپ نوشیدم! سپس در ادامه گفتم:

- ناهید می گفت: زمانی که وارد زندون شدم مسلمانی معتقد و باورمند بودم! به خدا, پیامبر و همه ی امامای شیعه ی دوازده امامی باور داشتم! وجود و ظهور حضرت قائم جزء آرزوهام بود! مثل هر مسلمون شیعه ی دیگه! شکنجه ها و آزار و اذیت های پاسدارا و مسئولای زندون رو به حساب آزمایش پروردگار و امتحان کردن خودم می ذاشتم! یه لحظه نشد که بر خوردای دژخیما و جلادای جمهوری اسلامی رو به حساب خدا یا اسلام بزارم! این کارو گناه و کفر می دونستم! گرچه اونا با فریاد یا علی مدد و یا فاطمه ی زهرا, ما رو می زدن! با کابل و شلاق و مشت و لگد تموم بدن

مون رو سیاه و آش و لاش می کردن! دم و دقیقه آیه های قرآن رو به زبون میاوردن و با صدای بلند می خوندند! اما من حساب اونا رو با اسلام و خدا و پیغمبر جدا می کردم! بعد از هر بازجوئی, شلاق خوردن یا برخورد توهین آمیزی به خدا پناه می بردم! ازش خواهش می کردم تا کمکم کنه! بهم صبر و مقاومت و بردباری بده! احساس می کردم که تو سلولمه! درد دل و راز و نیازام رو گوش میده! حرفامو می شنفه! از شوهرم ناراحت بودم. نمی خواستم ریختشو ببینم. حاضر نبودم اونو ببخشم! اما حاضر به سنگین تر کردن پرونده شم نبودم! درسته که او منو فروخته بود! درسته که پای منو با شکم حامله به زندون باز کرده بود! درسته که به بچه ی سه ماهه ی خودشم رحم نکرده بود! اما من اونو به خدای خودم واگذار کرده بودم. دیگه باهاش کاری نداشتم! او به من و بچه ای که تو شکمم بود رحم نکرده بود! اما من بهش رحم کردم. چون نمی خواستم مثل اون باشم. خودمو یک مسلمون می دونستم! مسلمونی که به رحمان و رحیم بودن خدا باور داره! با همه ی وجودش قبول داره! تا اون اتفاق شوم افتاد! اتفاقی که هیچ وقت فراموشش نمی کنم! نمی تونم! چطوری می تونم از یاد ببرم؟

پیر زن قهوه جوش را برداشت. به کنار میز آمد! برای من و بعد برای خودش قهوه ریخت! قهوه جوش را سر جایش گذاشت! بر روی صندلیش نشست و با صدائی لرزان پرسید:

- چه اتفاقی؟

یک قلپ قهوه تلخ نوشیدم. سپس درونش شکر ریختم و خوب آنرا به هم زدم. پیرزن پاکت شیر را به طرفم هل داد و پرسید:

- شیر نمی ریزی؟

با اشاره سر تشکر کردم و پاکت شیر را جلویش گذاشتم. فنجان قهوه ام را برداشتم. آرام آرام شروع به نوشیدن نمودم. پیرزن آرام و قرار ندشت! نگاهش روی چهره ام ثابت مانده بود. پلک بر هم نمی زد. قهوه را تا ته نوشیدم. فنجان را درون نعلبکی گذاشتم. دور دهانم را با کف دست پاک نمودم. حال و حوصله ی تعریف کردن ادامه ی داستان را نداشتم! حالم منقلب می شد! هر بار که آنرا بیاد می آوردم یا تعریف می نمودم, از خودم و از زندگی متنفر می شدم! ناهید الآن در کجا بود؟ تصمیم داشت به مجرد رسیدن به اروپا همه ماوقع را نکته به نکته و مو به مو یاد داشت کند! نه بخاطر چاپ! بلکه به خاطر پسرش! می گفت: باید همه چیز را بداند! راستی پسرش؟ روزبه! او چکار می کرد؟ آیا به مدرسه می رفت؟ آیا تا حالا پای قصه و درد دل مادر نشسته بود؟ آیا از گذشته ی خودش خبر

داشت؟ توی شناسنامه, جلوی محل تولدش چی نوشته بودند؟ یادم رفت از مادرش بپرسم! حتما نوشته بودند, تهران! ام القرای اسلامی! پایتخت و مرکز کشور امام زمان! مرکز خلافت اسلامی!

- چی شد؟ بر مرکب خیال سوار شدی و ما را تنها گذاشتی؟

صدای اعتراض پیر زن بود! با دستپاچگی از وی معذرت خواهی کردم. دست هایم رو به هم مالیدم و در ادمه گفتم:

- ناهید موقع تعریف کردن ای جریان گریه می کرد. مثل باران بهاری اشک می ریخت! از اینکه صدای گریه اش بچه را بیدار کند ناراحت بود! شمرده شمرده و کلمه کلمه حرف می زد! حرف ها و کلمه ها توی گلویش گیر می کردند! نفسش بند می آمد. تو گوئی گلویش را می فشردند! یا داشتند خفه اش می کردند! بعد از اون جریان بریدم! از همه چیز و هم کس! به بی ایمانی کامل رسیدم! خدائی در کار نبود. پیامبر و اماما و بقیه ی چیزا دروغی بیش نبودن! همه شون افسانه های تو خالی و دروغینی بودن که توسط یه مشت شیاد و کلاهبردار ردیف شده بودن! من که چیز زیادی ازشون نمی خواستم! التماس کردم. التجاه نمودم. که چی؟ حالا که نمی تونن کمکم کن, حداقل جون مو بگیرن! هیچکدوم شون عرضه ی این کار رو نداشتن! دیگه زیر بارش نرفتم! این دیگه امتحان من نبود! امتحان و آزمایشی که بدون اغراق از سد بار کشتن و خلاص کردن بدتر و زجرآورتر بود! چه امتحانی؟ چرا خدا می خواست منو امتحان کنه؟ رو چه حسابی؟ مگه کی و چه کاره بودم! چرا به فکر امتحان کردن دیگرون نمی افتاد؟ اونم با چنین شیوه و سیاقی! نه! همه ش دروغ بود! اگرم دروغ نبود و واقعا خدائی وجود داشت, خدای اونا بود. نه خدای من و امثال من! در گذشته هم این کارا رو کرده بود! منتها من احمق بودم و دیر خبردار شدم! قصه هائی که در باره ش می گفتن, همه ش افسانه بود! افسانه های دروغین و بر عکس! تو جریان حضرا ابراهیم و توفان نوح و قوم لوط هم او بدا حمایت کرده بود! یعنی بین بد و بدتر به پشتیبانی و دفاع از بدترا بلند شده بود! باور نمی کنی؟ نکن! برای من اصلا و ابدا مهم نیست! چه فرقی میکنه که تو یا دیگرون قبول کنن یا نکنن! به عقیده ی تو, به عنوان یه آدمی که سرت به تنت می ارزه, گناه قوم لوط بیشتر بوده یا خود لوط؟ قوم لوط چکار می کردن؟ خب کون همدیگه می ذاشتن! تورات اینو میگه! قرآن هم همینو میگه! مگه غیر از اینه! دو تا شهر نابود میشن! رو سرشون آتش و گوگرد مذاب می ریزه! در حالیکه پیغمبر خدا توسط دختراش مست میشه! به حدی که منترل خودشو از دست میده! دو تا

دختراش باهاش می خوابند! هر دوتاشونم از پدرشون حامله میشن! چه ننگی از این بالاتر؟ چرا خدا لوط رو موأخذه نکرد؟ چرا پیغمبر خدا خودشو سرزنش نکرد؟ چرا از تعصب و غیرت دست به خود کشی نزد؟ میدونی چی میگم؟ اون شبم خدا اونجا بود! تو اتاق بازجوئی! کنار بازجوها. بغل دست پاسدارای حریمش! من که جائی رو نمی دیدم, اما یقین دارم که اونم اونجا بود. با تک تک سلولهای بدنم وجودشو حس می کردم! مابین همه پیامبراش و چهارده معصوم نشسته بود! مگه میشه نباشه؟ حتما تو بزم پاسدارای حریم کبریائیش حضور داشت! اونا را تشویق و ترغیب می کرد! از دیدن اعمال و کردارشون لذت می برد!

- زن بیچاره داغون شده بوده! اگه تا حالا دیوانه نشده باشد عجیبه!

صدای پیرزن بود که رشته کلامم را می برید! سرم را تکان دادم و گفتم:

- همه ی ما به نوعی دیوانه ایم! عافیت طلبان و ساحل نشستگانند که نمی خواهند درک کنند و بفهمند که ماها چه می گوئیم و در پی چه هستیم! ناهیدها فراوانند و بیشمار! تعداد دیگری نیز در راهند و منتظر تا نوبتشان برسد و به چنین سرنوشت شومی دچار گردند!

- خوب! بقیه ی داستان!

- بله. ناهید گفت: سربازجوم یه پاسدار کوتولو و ریشوی زردنبوئی بود به نام حاج حمید! پاسدارا و بقیه بازجوها برادر حاج حمید صداش می کردن! بیش از اندازه وقیح و دریده بود! از اون مادر قحبه های پاچه ور مالیده و بیشرم روزگار! سواد و معلومات زیادی نداشت! مثل اکثر پاسدارا و بازجوها! آخه هنوز دکتر و مهندس و کارشناس مسائل سیاسی و خاورمیانه و افریقا و غیره نشده بودند! احساس کرده بودم که نسبت به من نظر سئو داره! چند بار موقع بردن به اتاق بازجوئی, به بهونه های گوناگون خودشو بهم مالیده بود. یا بازوهام رو فشار داده بود! با چشم بندهای اهدائی برادران صهیونیست که جائی رو نمی دیدم و کاری از دستم ساخته نبود! در همه ی این هر چند بار سعی کرده بودم تا بازویم را از چنگال کثیفش بیرون بکشم! اون مثل دفعات قبل, یکی دو بار خودشو بهم مالید! حتی یکبار دستش رو رو شکم گذاشت و با لحن مسخره ای گفت: کوچولو چند ماهه شه؟ محل نذاشتم و جوابشو ندادم! میونه راه حس کردم که مسیرمون عوض شد و داره منو به یه جائی دیگه می بره! از بس این مسیر رو رفته بودم مثله کف دستم می شناختمش و اگه روزی ازم میخواستن تا بدون همراه به اتاق بازجوئی برم, تا وسط اتاق رو بدون بر خورد با مانع می رفتم. از سه تا در گذشتیم. درائی که باز و پشت سرمون بسته مس شدن! در چهارم, اتاق باز

جوئی بود! حاج حمید منو روی یک صندلی دسته دار نشاند و به سرعت چشم بندم رو برداشت! اتاقی بزرگ و نیمه روشن بود. یک میز چوب گردوئی و دو صندلی دسته دار تو وسط اتاق گذاشته بودند! همین چیز دیگه ای تو اتاق نبود! برای اولین بار چهره کریه حاجی رو دیدم. شروع کرد به قدم زدن! دور من و میز و صندلی ها می چرخید! مانده بودم که از جونم چی میخواد؟ سئوالهای تکراری و مسخره اش خسته ام کرده بود. دور و برم رو نگاه کردم. غیر از من و حاجی کس دیگه ای تو اتاق نبود. از قلم و کاغذ هم اثری ندیدم. حاجی چند دوری زد. بعد روی صندلی نشست و گفت:

- بالاخره ما با تو چکار کنیم؟

سرم را به زیر انداختم و جوابی ندادم.

باز پرسید:

- بالاخره نگفتی! با تو چکار کنیم؟

جواب دادم:

- نمی دونم! میخواهید چکار کنید؟ من که به شما گفتم. هیچی نمی دونم. نه کار سیاسی تشکیلاتی کرده م و نه کسی رو می شناسم.

- آره جون عمه ات! تو گفتی و ما هم باور کردیم. بالاخره میخوای با ما همکاری کنی یا نه؟

- چه همکاری ای؟ شما فکر می کنید, من دوست دارم توی زندون بمونم و شلاق و کتک بخورم و و توهین بشنوم؟ اخه این با کدوم عقل و منطقی جور در میاد!

حاجی از جایش بلند. آمد و بالای سرم ایستاد:

- پس اون شوهر بی همه چیزت چی میگه؟

- من از کجا بدونم! هر کسی یه ظرفیتی داره! حتما نتونسته تحمل کنه و یه سری دروغ سر هم کرده!

- که چی بشه؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- که دست از سرش بردارین! مگه غیر از اینه؟

بر سر جایش برگشت! روی صندلی نشست. بر وبر تو صورتم نگاه کرد و در حالیکه دندوناش رو رو هم فشار می داد گفت:

- و تو حرف نمی زنی چون می خواهی ثابت کنی که ظرفیتت از اون بچه کونی مادر قحبه ی تروریست بیشتره؟

سخت یکه خوردم. بدنم به لرزه افتاد. برای اولین بار که چنین الفاظ و کلماتی رو در باره ی شوهرم می شنیدم. سرم رو به زیر انداخته و به زمین نگاه می کردم. کثافت از جاش بلند شد. دست هاش را به کمرش زد. چند دقیقه ای بر و بر نگام کرد. پوزخندی زد و گفت:
- تو دیگه منو کلافه کردی! حوصله ی منو سر بردی! این بازجوئی آخره! برای آخرین بار ازت می پرسم. حاضربه همکاری با ما و گفتن همه چیز هستی یا نه؟
سکوت کردم و لام تا کام حرفی نزدم. حاجی کاملا عصبانی شده بود. شایدم دروغ می گفت و ادای افراد عصبانی رو در میاورد. صداش را بالا برد و گفت:
- ببین دختر خاله! باور کردم که تو چیزی نمی دونی و شوهر بی همه چیزت در باره ی تو دروغ گفته! بنا بر این سئوالهائی میکنم که بتوونی جواب بدی! هیچ ربطی هم به سازمان و تشکیلات و گروهک و این چیزا نداره! فقط می خوام بدونم که تو به سرنوشت خودت و اون توله سگی که تو شکم داری علاقمند هستی یا نه!
بی اختیار دستم رو روی شکمم گذاشتم. چرا دروغ بگویم؟ در ته دلم هم خوشحال شدم. بازجوئی تموم شده بود. یا داشت تموم می شد. منتظر ماندم تا نخستین سئوالش رو مطرح کنه! روی صندلی نشست و به چشمام زل زد! سعی کردم نگاهم رو بدزدم. می ترسیدم شادی درون قلبم رو از توی چشمام بخونه! حاجی لبخند مرموزی زد و گفت:
- اول گفته باشم. تو اتاق تا دلت بخواد می تونی فریاد بزنی! صدات به هیچ جا نمی رسه! حتی به پشت اون در!
با انگشت سبابه در ورودی رو نشونم داد. دلم هری فرو ریخت. چرا باید فریاد می زدم؟ چه قصدی داشت؟ هیچ چیز برام روشن نبود! هاله ای از ترس و ابهام منو احاطه کرده بودند! صدای حاجی بلند شد:
- خب, بگو ببینم قطر و بلندی آلت شوهرت چقدر بود. اینو که می تونی جواب بدی!
ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم. سرم گیج رفت و فریاد زدم:
- یا قمر بنی هاشم کمکم کن!
صدای حاجی بلندتر شد:
- قمر بنی هاشم تو لنگت بزنه که دروغ میگی! جنده ی دگوری چکار به قمر بنی هاشم داری؟ شماها اصلا اونو می شناسین؟ نه! اگه می شناختین که علیه فرزند خلفش بلند نمی شدین! دست به جنایت و خرابکاری نمی

زدین! قمر بنی هاشم! امروز یه قمر بنی هاشم بهت نشون بدم که تا آخر عمر قیافه و دو تا دستای بریدش را فراموش نکنی!
صورتم رو میون دستام گرفتم. بی اختیار شروع به گریه نمودم. زار زار گریه می کردم و اشک می ریختم. حاجی آمد بالای سرم. چنگ انداخت و چادر و روسری و دسته ای از موهام رو توی دستاش گرفت و گفت:
- پس چطور زنی هستی؟ از کارهای سیاسی شوهرت که خبر نداری! دوستا و آشناهاشم که نمی شناسی! از اندازه ی آلتش هم که بی خبری! پس چی می دونی؟ نکنه این بچه هام مال اون نیست؟ نکنه مال پسر همسایه یا مسئول شورای محل تونه؟
دیگه طاقت نیاوردم. سرش داد کشیدم و گفتم:
- خجالت بکش مردکه ی هرزه! من یک زن مسلمان و شوهر دارم! این چه طرز صحبت کردنه؟ از خدا و پیغمبر خدا خجالت نمی کشی؟ فردای محشر در پیشگاه حضرت فاطمه اون یقیه کثیف و چرکت رو می گیرم و ازت شکایت می کنم!
خیلی خونسرد و آرام روبرویم نشست. به صورتم نگاه کرد و قاه قاه خندید. مثل دیوونه ها.
- چه عجب! بالاخره زبونت باز شد! فحاشی به پاسدار انقلاب و سرباز امام زمان! دیگه چی؟ ببینم! این کینه حیوونی را نسبت به ما پاسدارا از کجا پیدا کرده اید؟ امریکائی بهتون یاد می دن یا روسا. شایدم انگلیسی یا بقول امام هر سه؟ هنوز حاج حمید را نشناختی! بلائی به روزگارت بیارم که زبونت برای همیشه بند بیاد! تو و امثال تو از نظر ما, مسلمون که نیستید هیچی, کافر حربی به حساب می آئید! کافرها و مشرکهائی که خون و جان کثیف تون بر ما حلال است. می دونی چی میگم؟ بی خود و بی جهت اسم خدا و پیغمبر و ائمه رو بر اون زبون نجس و پلیدت نبر! تو یه زن مشرکه بیشتر نیستی! زنی که جزء غنائم و اسرای جهاد محسوب می شوی! منم حق دارم طبق تعالیم قرآن و سنت رسول اکرم با تو رفتار کنم! اما از اونجا که خیلی زبون دراز و دریده تشریف داری, با تو طوری رفتار می کنم که خودت دوست داری و لایقش هستی!
از جایش برخاست. در کنارم ایستاد و گفت:
- با زبان خوش لخت میش یا نه؟ مدتیست که با یک زن حامله نخوابیده ام. دوست دارم اون تخم حروم ولد زنا رو غسل بدم! شاید ازش یه مسلمون ...
مهلتش ندادم تا حرفشو تموم کنه! از جام بلند شدم و به طرفش حمله بردم. یکی دو قدم عقب نشست و خیلی آروم گفت:

- خب, خب, عصبانی نشو! بشین سر جات! الآن میگم بیان و ترا از اینجا ببرن!
خام شدم. چادر از سرم افتاده بود. موهایم از زیر رو سری بیرون زده بودند. لنگ لنگان خودم رو به کنار میز رساندم. کف دستهایم رو روی میز گذاشتم و تمام سنگینی بدنم رو روی دستام انداختم. نفسم بند آمده بود. دلم میخواست جیغ بزنم! قدرتشو نداشتم. شروع کردم زیر لب دعا خواندن! کاری دیگه از دستم بر نمی اومد. حاجی از در بیرون رفت. نفسی تازه کردم و روی صندلی نشستم. دقایق به کندی می گذشتن! من احمقو بگو! منتظر بودم تا بیان و منو به سلولم بر گردونن! تصمیم داشتم همه وقایع رو برای رئیس زندون بنویسم و توضیح بدم. نقشه های دور و درازی داشتم. آبروی این کثافت رو می بردم. حتی اگه به قیمت اعدام و محروم شدنم از زندگی تموم می شد. تو این فکرا بودم که در اتاق باز شد. مثل قرقی از جایم بلند شدم. حاجی به همراه دو نفر دیگه وارد شدند. دو پاسدار قوی هیکل و بالا بلند با ریش های توپی و سیاه! نفسی کشیدم و سر جام نشستم. هر سه تا کنار صندلی آمدند. حاجی بر روی صندلی نشست. لبخندی زد و وقیحانه گفت:
- فکر کردی با تو شوخی دارم. برادرا محسن و روح الله از بچه های خوب و فداکار زندانند! اونا حاضرند به خاطر اسلام و نابودی دشمنان اون دست به هر کاری بزنند!
ابروهایش را بالا زد و با لحنی وقیحانه تر از اول گفت:
- در ضمن آلت های معرکه ای دارن! باور کن! حرف ندارن! تا اون ته رحم را کاملا می شویند و پاک و پاکیزه می کنند. با یه عالمه آ ...
چشمام سیاهی رفتن. با پیشونی روی میز افتادم. اما یه نیروئی بهم هی زد که وقت غش کردن و از حال رفتن نیست. به زور چشمام رو باز کردم و سرجام نشستم. با اشاره ی حاجی, اون دوتا حیوون درنده پیش اومدن و دو طرفم ایستادند! از روی صندلی بلندم کردن و کشان کشان به گوشه ای از اتاق بردند! به سرعت لباسهایم رو از تنم بیرون آوردن! حاجی مثل یه حیوون به سینه هام چنگ انداخت و سپس اونا رو لای دندوناش گرفت! جیغ می زدم. التماس می کردم! دست به دامن خدا و رسول و فاطمه زهرا می شدم. قول همکاری می دادم! اما کسی گوشش بدهکار نبود! بر اثر تقلا و دست و پا زدنهای زیاد, از هوش رفتم! به جای برادرم هستی! چند ساعت و تا کی تو اون اتاق و تو چنگال اون سه جونور وحشی بودم, نمیدونم! فردا حوالی ظهر به هوش اومدم! خونین و مالین توی سلولم افتاده

بودم. لباسام پاره پوره شده بودن! تموم بدنم درد می کرد. جلو و پشتم به نحو دیوونه کننده ای می سوخت! اون سه حیوون درنده و دیو سیرت به وظیفه اسلامی و دینی خودشون عمل کرده و برای خشنودی خدا و رسول خدا و ائمه ی دین بزمی راه انداخته بودن! اونم با زن بیچاره و اسیری که در حکومت اسلامی و در سایه ی عدل علی جزو غنائم جنگی محسوب می شد! چی بگم؟ خدا پرستی و مسلمونی من همونجا تموم شد! خدا و تموم پیامبرای با کتاب و بی کتابش رو همونجا, توی همون سلول تنگ و تاریک زندون دفن کردم. از اون به بعد هم به یادشون نیفتادم. همه ی تلاش و کوششم رو به کار بردم تا خاطره هاشون رو هم از یاد ببرم! کارگزارا و پاسدارای حریم کبریائی حق تعالی اونا از هر دیو و شیطونی خونخوارتر و بیرحم تر بودن! چرا؟ چون از خدائی خونخوار و دهشت انگیز فرمانبرداری می کردن! اگه خدایان و پیامبران بیسواد و بیابانگردشان شقی و بی رحم نبودن, توی دلهای واسطه هاشون ذره ای رحم و مروت و انسانیت کار می ذاشتن! چیزائی که مردم ما بهشون نیاز داشتن! این چه خدائی توانا و قادر متعالی بود که از پشت دیوارهای زندون خبر نداشت؟ این چه خدای آگاه, مهربان و رحیمی بود که دستان پاسداران جهل و جنایتش را در راه انجام نامردمی ها و شقاوتها باز گذاشته بود؟ بی رحمی, شقاوت و کارای ضد بشری و ضد اخلاقی مسلمونا و شیعیان علی ابن ابیطالب از پشت دیوارهای سر به فلک کشیده ی زندون های جمهوری اسلامی شروع شد! بذرش رو خمینی به ایرون اورد و با سئواستفاده از بیسوادی و عدم شناخت مردم, به تکثیر و پرورشش همت گماشت! جلادا و آدم کشهای دیو سیرتی چون اسدالله لاجوردی ها و حاج داودها تو باغچه ها زندون اون بذر رو کاشتن و بار ورشون کردن! بعد نهالاشو به وسیله امامای جمعه و مساجد و پاسدارا و نیروهای بسیج تو سرتاسر و در بستر جهل و اوهام توده ی عوام پخش کردن! و جامعه ما رو به نا کجا آباد کشوندن! جامعه ای که هر روز بیشتر از روز پیش با مسائل انسونی و بشری فاصله می گیره و دلهای مردمش به سنگ و خاره سنگ مبدل میشه! تو کجای دنیا سابقه داره که مردمی بر روی اجساد اعدام شده ی جگر گوشه هاشون پایکوبی کنن؟ کدام قوم و قبیله و ملتی به تماشای سنگسار دختران و زنانش می ایستد و با مشاهده ی سر و روی خونین آنها عربده می کشد و به بزرگواری و توانائی خداوند گواهی می دهد؟

پیرزن از مدتی پیش به گریه افتاده بود. اشک تمام پهنه ی صورتش را پوشانده بود. دستمالی ای به دستش دادم و با حالتی بغض گرفته و ناراحت به وی گفتم:

- در سرزمین به خون نشسته ی من, بر زنان و دختران بسیاری چنین ستم هائی رفته و میرود!

پیرزن با ناراحتی جواب داد:

- وحشتناک است! ندیده و نشنیده ام که در همه دوران جنگ جهانی دوم با اسیری چنین برخوردی صورت گرفته باشد. آنهم زنی که در چنگال دشمن گرفتار و زندانی باشد. نمی خواهم بگویم که در بیرون و در مناطق اشغالی چنین وقایعی رخ نداده است! چون تجاوز به زنان و کودکان آنهم در دوران جنگ یک امر طبیعیست! و در همه ی نزاع ها و جنگ های که در طول تاریخ به وقوع پیوسته, زنان, کودکان و افراد کهنسال بیشترین خسارت ها را دیده و خشن ترین نوع شکنجه های روحی و روانی را متحمل شده اند. بی جهت نیست که فرهیختگان و روشنفکران بشر دوست گیتی تلاش می ورزند تا در یک همبستگی جهانی و جنبش فرا ملیتی راهی برای متوقف کردن جنگ و و به بند کشیدن اهریمن جنگ طلب و ویرانگر بیابند! در دوره بربریت و توحش انسان و جنگهای بین قبایل چادرنشین و مهاجم نیز چنین برخورد شنیع و حیوان گونه ای با زنان اسیر و در بند صورت نگرفته است! در شدیدترین و غیر انسانی ترین شرایط, زن اسیر به عنوان غنائم جنگی در اختیار یکی از اعضاء سپاه فاتح قرار گرفته یا در بازار برده فروشی فروخته شده است! که در آن صورت نیز مالک و صاحب جسم و تن وی شخصی مشخص و واحد بوده است! تجاوز حیوانی به زنی اسیر, آنهم به شیوه ای که گفتنی مشمئز کننده و نفرت انگیز است! تا حالا نشنیده ام. در هیچ کتاب رمان و داستانی نیز که تا کنون نگاشته اند نخوانده ام! وحشتناک است! در دوران جنگ دوم جهانی, ارتش روسیه سراسر خاک اروپای شرقی را اشغال کرد. یعنی از چنگال فاشیست ها خارج نمود و به تصرف خودش در آورد. در تمام این کشورها و در همه ی دوران اشغال, اشاره ای به چنین وقایعی نشده است! از اینکه روس ها را مثال زدم, فقط به این خاطر است که آنها کمونیست بودند. یا حداقل تابع یک دولتی کمونیستی بودند و زیر پرچم سرخ می جنگیدند! منظورم اینه که به عذاب الهی و آخرت و این جور مسائل نمی اندیشیدند! ولی یک چیز روشن و مشخص است که آنها و فرماندهان ارشدی که رهبری و هدایتشان را بر

عهده داشتند نسبت به انسان و انسانیت بی تفاوت نبودند. بلکه به بشر و حقوق اولیه انسانها احترام می گذاشتند!

- در فرهنگ و ادبیات ما ایرانیان آمده که اگر پادشاه و فرمانروای ملک سیب یا هر میوه ی دیگری از باغ رعیت بکند, همراهان و لشکریان وی کلیه ی درختان باغ را از ریشه در می آورند! حال اگر خالق و آفریننده ای که پادشاهان و فرمانروایان و سردارانی که بر قائمه ی شمشیر تکیه دارند, همه و همه منافع وی را پاسداری می کنند, دستور غارت و انهدام باغ را بدهد[1], چه خواهد شد؟ فرمان قتل, غارت, شکنجه و اعدام مخالفین و منتقدین روحانیت و پاسداران شریعت از روز ازل صادر و جهت اجرا در اختیار گزمه ها و جلادان گوش به فرمان پروردگار گذاشته شده است[2]. واضح است که چنین جنایتکارانی منافع تنگ نظرانه و آزمندانه خود را با منافع خلق گره زده و بر سر توده های محروم آن می آورند که در جهان افسانه گردد!

- گناه به گردن کیست؟

شانه هایم را بالا انداختم و جوابم دادم:

- حقیقتش را بخواهید, به گردن مردم! زیرا به نیرو و توانائی های خود باور ندارند! آنان با تلاشی باور نکردنی در کار سازندگی و تولید نعم مادی سهم می گیرند. به درستی می دانند که زیبائی چهره ی جهان و رفاه آسایش دیگران در گرو تلاش و زحمت آنانست! هزاران تجربه ی موفقیت آمیز در باره ی اعتصاب های خود و دیگر سازندگانی که در کشورهای گوناگون به سر می برند دارند و می دانند که اگر دو روز تن به کار و

۱- چون بشهری نزدیک آئی تا با آن جنگ نمائی آنرا برای صلح ندا کن. و اگر ترا جواب صلح بدهد و دروازه ها را برای تو بگشاید آنگاه تمامی قومیکه در آن یافت شوند بتو جزیه دهند و ترا خدمت نمایند. و اگر با تو صلح نکرده با تو جنگ نمایند پس آنرا محاصره کن. و چون یهوه خدایت آنرا بدست تو بسپارد جمیع ذکورانش را بدم شمشیر بکش. لیکن زنان و اطفال و بهایم و آنچه در شهر باشد یعنی تمامی غنیمتش را برای خود به تاراج ببر و غنایم دشمنان خود را که یهوه خدایت بتو دهد بخور. بهمه ی شهرهائیکه از تو بسیار دوراند که از شهرهای این امتها نباشدچنین رفتار نما. اما از شهرهای این امتهائیکه یهوه خدایت ترا بملکیت می دهد هیچ ذی نفس را زنده مگذار. کتاب مقدس, سفر تثنیه, باب بیستم, آیه های ده تا شانزده.

۲- و چون یهوه خدایت ایشانرا بدست تو تسلیم نماید و تو ایشانرا مغلوب سازی آنگاه ایشان را بالکل هلاک کن و با ایشان عهد مبند و بر ایشان ترحم منما. و با ایشان مصاهرت منما دختر خود را بپسر ایشان مده و دختر ایشان را برای پسر خود مگیر. کتاب مقدس, سفر تثنیه, باب هفتم, آیه های دوم و سوم.

کوشش ندهند, بدبختی و نکبت و گند چهره دنیا را خواهد گرفت. با این حال, جرأت و شهامت اندیشیدن به خود و توانائی های لایزالشان را ندارند! تا آن حد که در مسائل خصوصی و ارتباط با خالق و پروردگار خویش نیز دست به دامن واسطه ها می شوند! واسطه هائی بی سر و پا, کلاش, بی پدر و مادر, بیسواد و عوامفریب! واسطه هائی که در ازاء این دلالی رذیلانه, ضمن دروغ پراکنی, اشاعه ی جهل و اوهام و خرافات, دست به فجیع ترین و غیر انسانی ترین اعمال و رفتارهای ممکن زده و همه ی این کثافت کاری ها را به حساب و به پای خالقی موهوم می گذارند! خالقی که به دلایل گوناگون در اذهان و باورهای توده ها جای دارد و مورد احترام و تقدس آنان است!

نفسی تازه کرده و در ادمه گفتم:

- بویژه مردمی چون ما ایرانی ها که از هزاران سال پیش به باورهائی خردگرایانه و اندیشمندانه تر از افسانه ها و اوهام و خرافات اقوام صحرانشین و بیابانگرد سامی پای بند بوده و بنیان جهان را بر اساس خرد و فرهیختگی و پیشرفت و تمدن و برابری و مساوات زن و مرد می دانسته ایم. ببینید! در شاهنامه فردوسی توسی, این اثر حماسی ایرانیان و پاسدارنده ی زبان و فرهنگ ما در برابر اقوام بیگانه, داستان آفرینش جهان بدین گونه آمده است:

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آرد پدید
سر مایه ی گوهران این چهار
بر آورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی بر شده تابناک
میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش بجنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود
ز سردی همان باز تری نمود
چو این چار گوهر بجای آمدند
ز بهر سچنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته
ز هر گونه گردن بر افراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو

شگفتی نماینده ی نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای
فلک ها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد به کردار روشن چراغ[1]

سپس کوهها می بالند. آبها بر می دمند و گیاهان شروع به رویش و رشد و نمو می نمایند.

ببالید کوه آبها بر دمید
سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره برو بر شگفتی نمود
بخاک اندرون روشنائی فزود
همی برشد آتش فرود آمد آب
همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت
بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروئی
نپوید چو پویندگان هر سوئی

به دنبال آن جانوران و جنبندگان پدیدتر می شوند. حیواناتی که نه زبان گویا دارند و نه خرد جویا. از خار و خاشاک سد جوع می کند و به تن پروری مشغول است.

و زان پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید
خور و خواب و آرام جوید همی
وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد
ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار

۱- شاهنامه فردوسی, متن کامل, چاپ آفتاب, چاپ دوم, صفحه دوم, تهران ۱۳۷۶.

نخواهد از او بندگی کردگار
سر انجام بشر پدیدار می شود. موجودی هوشمند و خرد ورز که با هوش و خرد خود بر حیوان های وحشی و دام های رام شده و اهلی فرمان میراند .
چو زین بگذری مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند
بگفتار خوب و خرد کار بند
پذیرنده ی هوش ورای و خرد
مر او را دد و دام فرمان برد
می بینیم که خبری از آدم و حوا نیست. سخنی از بهشت و میوه درخت ممنوعه و غیره نیز به میان نمی آید. انسان بر روی زمین و با هوش و رای و خرد متولد می شود! شیطان و ماری در میانه نیست تا او یا همسرش را بفریبد و زمینه ای فراهم آورد تا بدین گناه از بهشتش برانند.
استاد توس, در اثر حماسی خود از شخصیتی اسطوره ای به نام کیومرث یاد می کند و می گوید:
چنین گفت کایین تخت و کلاه
کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید از آن سان ز برج بره
که گیتی جوان گشت از آن یک سره
کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش بر آمد بکوه
پلگینه پوشید خود با گروه[1]
پیر زن با دو کف دست صورتش را مالید و گفت:
- برای من جلب است بدانم که بر اثر بینش و باور ایرانیان کهن, خلقت اولین مرد و زن چونه بوده است!
لبخندی زدم و گفتم:
- کیومرث فردوسی, در متون زرتشتی, نه به عنوان نخستین پادشاه و کدخدا بلکه به عنوان نخستین مرد روی زمین معرفی شده است. او در نبرد

۱- شاهنامه فردوسی, متن کامل, چاپ آفتاب, چاپ دوم, صفحه هفت, تهران ۱۳۷۶.

با اهرمن کشته می شود. بدین طریق که کیومرث در نبرد با اهریمن شکست می خورد. اهرمن که قصد خوردن او را داشته می پرسد: از کجای تو آغاز کنم؟ یعنی از کجا شروع بخوردنت نمایم؟ کیومرث جواب می دهد: از پاهایم آغاز کن. تا مدت زمان بیشتری به زیبائی و خوبی دنیا نظر کنم. اما از آنجا که اهرمن کج رفتار بوده, از ناحیه ی سرش آغاز می کند. تا آنجا که به پشت و کیسه های منی و محا اسپرمهایش می رسد. دو قطره منی از پشتش بر روی زمین می ریزد. از محل ریختن آن دو قطره ی منی, دو بوته ی ریواس سبز می شود. و مشی و مشیانه که همان آدم و حوای سامی باشند از میان آن دو بوته ی ریواس متولد می شوند. مشی و مشیانه که خواهر و برادرند با یکدیگر نزدیکی می کنند و از همآغوشی آنان دیگر مردمان روی زمین به وجود می آیند. نمونه این داستان در اساطیر هندی نیز آمده است. نخستین آدم « یما » است که با خواهرش « یمی » زندگی میکند. یما به وسوسه و اغوای خواهرش مرتکب زنای با محارم می شود و با خواهر خود همبستر می گردد. از این همبشتر شدن است که آدمیان بوجود می آیند. چنین به نظر می رسد که آن میوه ی ممنوعه ای که داستانها و روایت اقوام سامی از آن نام برده شده است, همان تابوی همبستر شدن مشی و مشیانه یا یما و یمی یا به زبان ساده تر زنای با محارم بوده است. میوه ای که در سرتاسر دوران مادر سالاری آزاد بوده ولی با ظهور نظام ستمگرانه و ظالمانه ی مرد سالاری به صورت میوه ممنوعه یا گناه ابدی و ازلی در آمده است. گناهی که به جرم ارتکاب بدان زانی و زانیه, یعنی آدم و حوا از بهشت خدای مردسالار اخراج می شوند.

پیرزن دهن دره ای کرد. چشمانش را با پشت دست مالید. تبسمی کرد و گفت:

- می دانم خسته شدی! اما به عنوان آخرین پرسش امروز! ازدواج با محارم تا چه دوره ای در ایران و محدوده ی اطراف آن معمول و رایج بوده است؟

شانه هایم را بالا انداختم و لبخند زنان جواب دادم:

- چه عرض کنم؟ اطلاع دقیقی در این مورد ندارم! در خارج از مرزهای ایران, بر اساس متون کتاب مقدس, سارا همسر حضرت ابراهیم, یعنی پدر همه ی ادیان و آئین های سامی خواهر وی بوده است! اما در محدوده ی ایران نیز بدون گفتگو چون دیگر نقاط جهان ازدواج با محارم در تمام دوران مادر سالاری رایج بوده است. اما با ظهور نظام مرد سالاری و

کمرنگ شدن نقش زنان, به صورت تابو و گناه کبیره در می آید. ولی از آنجا که نظام طبقاتی, هرنوع امتیازی را در کف ثروتمندان و افراد مرفه جامعه می گذارد و بر همه ی ننگ هایشان پرده ی ساتری می اندازد, ازدواج با محارم در دربار پاره ای از پادشاهان ایرانی رونق خود را از دست نمی دهد! به طوریکه پاره ای از آنان با خواهران یا دختران خود ازدواج می کنند و همبستر می شوند. از جمله, گشتاسب پادشاه کیانی, یعنی همان کسی که زرتشت در دوره ی پادشاهیش ظهور می کند و وی به آئینش می گرود, با خواهر خودش هوتس ازدواج می کند[1]. یا در کتاب « شایست و ناشایست» می خوانیم که ازدواج با محارم باعث می شود تا بار گناهان آدمی سبک گردد[2]. در کتاب « مینوی خرد » آمده است: کسی که مراسم ازدواج با محارم را بهم بزند, مرتکب گناه کبیره شده است[3]. کمبوجیه پادشاه هخامنشی با دو تن از خواهرانش به نام های آتوسا و مروئه ازدواج کرده است. اردشیر دوم هخامنشی با خردترین دخترش آتوسا ازدواج کرده است. قباد اول ساسانی با دختر خودش سمبیکه ازدواج کرده است. و در منظومه ی ویس و رامین, سروده ی فخرالدین اسعد گرگانی می خوانیم که ویس با برادر خودش به نام « ویرو » ازدواج کرده و با وی همبستر می شود. با این حال, همانطور که گفتم هم زمان با سپری شدن دوران مادر سالاری و قوام گرفتن نظام مردسالاری ازدواج با محارم در بین توده های مردم به امری تابو مانند و ناپسند مبدل می شود. با این وجود, انسان متاثر و ناراحت می شود, وقتی که می بیند قوم و ملتی با چنان سابقه ی درخشان فرهنگی و تمدنی شکوفا و پر بار, پس از شکست در برابر دشمنی غدار و خونریز و اشغالگر, که با هدف غارت و چپاول و کشتار پای به سر زمینش گذاشته و با زبان شمشیر حرف می زند, نه تنها دو دستی به دامن دین و آئین بدوی و عقب مانده اش می چسبد بلکه مبلغ و مروج آن نیز می شود! تا آنجا که که از فاتحین و منفعت برندگان نیز جلو می افتد و گوی سبقت را از آنان می رباید! این ملت, از حامیان و پاسداران دین کهن چه ستمی دیده است؟ نفرت و انزجارش از کجا نشأت می گیرد؟ چرا تن به تسلیم می دهد؟ پس از تسلیم و گشودن دروازه های شهر, تحت تاثیر کدامین افیون و مواد مخدر قرار می گیرد؟ در آئین جدید چه پدیده و

۱- یادگار زریران بند ۶۷.
۲- فصل هشتم بند یک.
۳- فصل سی و شش, بند هفتم.

عنصر نوینی می بیند که بدین پایه شیفته و فریفته ی آن می گردد؟ تا آنجا که با دست خود آتش به هستیش می زند؟ در راه چنین آئینی بدوی و واپسگر جان می بازد و فرزندانش را بخاطرش قربانی می نماید؟ تحقیر و توهین و جنایت مشتی رجاله ی بیسواد و عاری از فرهنگ را به جان می خرد و دم بر نمی آورد؟ به راستی چرا؟ ملتی که دارای تاریخی پیشرفته تر از اطرافیان و همسایگان خود و تجربه ی ادیانی مترقی تر و تا اندازه ای زمینی تر و بدور از پاره ای اوهام و خرافات های مرسوم و متداول بیابانها و صحاری بی آب و علف و سوزان است, تحت چه شرایطی تا بدین جایگاه سقوط می کند و به حضیض ذلت می افتد؟ آئین بیابانگردان شبه جزیره ی عربستان چه ره آوردی برای این مردم دارد؟ چه نشانه ای از ترقی و پیشرفت و رستگاری در آن یافت می شود؟ ملتی که از آئین و مسلک انسانی و برابری طلبانه ی مزدک بامدادان حمایتی به عمل نمی آورد و کشتار بی رحمانه ی مزدکیان به دست خسرو کواتان را به نظاره می ایستد! از زرتشتی گری, مهر پرستی, مانیگری و حتی سنن و آداب و فرهنگ انسانی دست می شوید و از آنها فاصله می گیرد, شیفته ی کدامین نشانه ی انسانی این آئین می شود؟ دین و آئینی به غایت ارتجاعی! بی نهایت وحشیانه و ددمنشانه! مجموعه ای از اوهام و خرافات و عوامفریبی, توأم با خونریزی و بیرحمی و چپاولگری سرداران بی مایه و بی فرهنگ عرب که به اعمالی چون جنایت و غارت و تبهکاری های روزانه خود می بالند و آنها را در ردیف افتخارهای خود می شمارند! آئینی که ضمن دشمنی و عناد سر سختانه و ددمنشانه با هر گونه آثار فرهنگی و تمدن و ترقی و پیشرفت[1] و نشانه های انسانی و بشری, بر پایه ی مشتی

۱- تصرف پایتخت ساسانیان و ویران شدن آن بدست تازیان تاثیر شدیدی در مردم ایران کرد ...یکی از آثار شوم و بسیار زیانبخش حمله اعراب به ایران محو آثار علمی و ادبی این مرزو بوم بود اعراب جاهل کلیه کتب علمی و ادبی را بعنوان آثار و یادگارهای کفر و زندقه از بین بردند ؛ سعد وقاص پس از تسخیر فارس و فتح مدائن و دست یافتن به کتابخانه ها و منابع فرهنگی ایران از عمر خلیفه وقت کسب تکلیف نمود و وی نوشت کتابها را در آب بریزید زیرا اکر در آنها راهنمایی باشد با هدایت خدا از آنها بی نیازیم و اگر متضمن گمراهی است وجود آنها لازم نیست کتاب خدا برای ما کافی است . پس از وصول این دستور ؛ سعد وقاص و دیگران حاصل صد ها سال مطالعه و تحقیق ملل شرق نزدیک را به دست آب و آتش سپردند . و بگفته ی استاد همایی « همان کاری را که قبل از اسلام اسکندر با کتابخانه استخر ؛ و عمروعاص با کتابخانه اسکندریه ؛ و هلاکو با دارلعلم بغداد کردند ؛ سعد ابی وقاص با کتابخانه عجم کرد » . مرتضی راوندی, تاریخ اجتماعی ایران, جلد دوم, صفحه ۵۰.

اوهام و خرافات عهد عتيق بنيان نهاده شده و منطقی به غير ازكشتار و شكنجه و خفقان نمی داند[1]. تاريخ هزار و چهار سد ساله ی گذشته ی ايران زمين, خاطره ای جز كشتار و ويرانی و تباهی[2] خلفای الله و پادشاهان اسلام پناه در سينه ی خود به ثبت نرسانده است. سعد وقاص و شمشيرداران صحرا گرد و بيابانيش آمدند تا زير پرچم اسلام و به نام الله, آن خدای آسمانی, هستی كشورمان را بتاراج ببرند و از كشوری آباد ويرانه ای بر جای گذارند. بقول تاريخ نگاری به نام دينوری, سپاهيان عرب در

۱- يزيد ابن مهلب يكی از سرداران بزرگ اسلام است كه همه ی تاريخ نويسان مسلمان از او و از كرد وكار ننگينش ياد كرده اند. اين خونريز تبهكار كه ننگين ترين رويه های تاريخ بشر را با شمشير خونچكان خود نوشته است, در گرگان, در سه شبانه روز پياپی, دوازده هزار نفر از اسيران ايرانی را بر سر ناودانهای آسيابها سر بريد تا گندم آرد كرده و نان بپزد و بخورد. (... و شش هزار برده از مردم گرگان گرفت و همه را به بردگی فروخت ....) اين مرد خدا!! كه پيام آور(معنويت اسلام !!!) بود در برابر يک برده ی او كه بدست يک ايرانی كشته شده بود يكهزار تن ايرانی را بدار كشيد ... ؛ ... يزيد ابن مهلب (سردار اموی) در حمله به گرگان و سركوب ايرانيان آزاده و شورش توده ها ۴۰ هزار تن از مردم گرگان را كشت ... يزيد ابن مهلب گرگان را چنان غارت كرد كه در نامه ای به خليفه اموی نوشت : « چندان غنائم بر داشتم كه قطار شتر تا به شام رسد ... » . بهاءالدين اسفنديار, تاريخ تبرستان, صفحه های ۱۶۴ و ۱۶۵.

۲ - مردم گرگان در زمان عثمان بار ديگر شورش كردند و از دادن خراج و جزيه خود داری كردند ... در زمان سليمان ابن عبدالملک اموی نيز مردم گرگان شورش كردند و عامل خليفه را كشتند و چنانكه گفته ايم, يزيد ابن مهلب با لشكری فراوان بسوی گرگان شتافت, و بقول مورخين ۴۰ هزار تن از مردم گرگان را بقتل رسانيد. مقاومت گرگانيان چنان بود كه سردار عرب سوگند خورد تا با خون گرگانيان آسياب بگرداند ... پس به گرگان در آمد و چهل هزار تن از مردم گرگان را گردن زد, و خون چون روان نمی شد, (برای اينكه سردار عرب را از كفاره سوگند نجات دهند), آب در جوی نهادند و خون با آن به آسياب بردند و گندم آرد كردند و يزيد ابن مهلب از آن بخورد تا سوگند خويش وفات كرده باشد ... پس شش هزار كودک و زن و مرد جوان اسير كرد و همه را به بردگی فروختند ... و فرمود تا در مسافت دو فرسخ (دوازده كيلومتر) دارها زدند و پيكر كشتگان را بر دو جانب جاده بياويختند ... سالها بعد قحطبه ابن شبيب (عامل خليفه عباسی) نيز قريب سی هزار تن از مردم گرگان را كشت. (علی مير فطرس ملاحظاتی در تاريخ ايران. بنقل از: تاريخ گرديزی, صفحه ۲۵۱. تاريخ تبرستان, جلد يكم, صفحه ۱۶۴. فتوح البلدان, صفحه های ۱۸۴ و ۱۸۹. تاريخ طبری, جلد نهم, صفحه ۳۹۴۰. زين الاخبار گرديزی, صفحه ۱۱۲. روضه الصفا, جلد سوم, صفحه ۳۱۱ حبيب السير, جلد دوم, صفحه ۱۶۸.

جنگ جلولا, آنقدر از ایرانیان کشتند که سراسر دشت از پیکرهایشان پوشیده شد. از آن رو آن جنگ را جلولا نامیدند. یا بگفته ی تاریخ طبری, به خاطر سوگند یزید بن مهلب که آسیاب با خون مردم گرگان به چرخد و گندمی را که برای پختن نان روزانه اش لازم است آرد کند, همه ی مردم این شهر را از زن و کودک گرفته تا پیر و جوان گردن زدند! به نقل از تاریخ نویس دیگری به نام مسعودی, فرمان حجاج ابن یوسف را به هشتاد هزار زندانی زن و مرد عجم ابلاغ کردند, که همینجا بمانید تا بپوسید! هزار و چهار سد سال است که سعد وقاص ها, یزید بن مهلب ها, حجاج ابن یوسف ها و دیگران در لباس های گوناگون و رنگارنگ می آیند و به نوبت این سر زمین را به گورستانی ویران و مخروبه تبدیل می کنند و خیلی راحت پی کارشان می روند! یک دور تسلسل مرتب و تکرار های مکرر! بدون آنکه کوچکترین تاثیری بر ما بگذارند و به چاره اندیشی و درس آموزی وادارمان کنند! جالب است که همه ی جنایت ها و ویرانگری ها نیز با نام دین و توسط خلفا و سایه های پر رنگ و کم رنگ خدا بر روی زمین به وقوع می پیوندد! تا این لحظه که در خدمت شما هستم, روحانیت وابسته به دستگاه خلیفه گری شیعه آخرین سری از خلفای الله هستند که همچون طاعونی آسمانی بر سر ما و این مملکت نازل شده اند! مطمئنا آخرینشان نیز نخواهند بود! پس فردا که نتوانستند به نحو مطلوب و احسن به خدای سرمایه و غارتگران بین المللی خدمت کنند و خون این مردم را آن طوری که آنها دوست دارند توی شیشه کنند, جایشان را به خلفا و سایه های دیگری از همین قماش می دهند و با ثروتهائی که اندوخته اند به زندگی راحت و بدون دغدغه شان ادامه می دهند!

پیرزن در حالیکه از جایش بلند می شد و بطرف یخچال می رفت گفت:

- می دانم که خیلی خسته شده ای! اما بحثی است که برای من کاملا تازگی دارد! باور کن تا کنون گوشه هائی از سخنان و گفته های شما را هم در جائی نخوانده و از زبان کسی نشنیده ام! بنا بر این می خواستم از شما خواهش کنم تا وقتی که من تدارک نهار را می ببینم و چیزی آماده میکنم, کمی هم بطور فشرده و مختصر در باره خدایان زمینی و دیده و شنیده هایت برایم بگوئی! البته اگر اشکالی نداشته و حوصله ای برایت مانده باشد!

لبخندی زدم. شانه هایم را بالا انداختم و با لحنی شوخی آمیز گفتم:

- تقصیری ندارید! این حرفها برای بیشتر هموطنانم نیز که کلی کتاب و سند و مدرک و شواهد زنده و حقیقی در دسترسشان هست تازگی دارد!

چون به آن همه سند و مدرک مراجعه نکرده و نمی کنند! اگر هم بنا به دلیلی مراجعه کنند, تلاش می کنند فورا خوانده ها و شنیده هایشان را از یاد ببرند و بدست فراموشی بسپارند تا خطری دامنگیرشان نشود و به عذاب الهی گرفتار نیایند!

از روی صندلی بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم. نفس عمیقی کشیدم و با تبسم گفتم!

- بگذریم! اگر تا من سری به دستشوئی می زنم و بر می گردم, زحمت بکشید و فنجانی قهوه داغ و مطبوع مرحمت کنید, به دیده منت دارم!

پیر زن خنده کنان گفت:

- برو برو! مطمئن باش پیش از آنکه بکارت برسی و به آشپزخانه برگردی, قهوه ی مورد تقاضایت روی میز باشد!

درست گفته بود! زمانیکه بر گشتم, فنجان قهوه روی میز و رایحه ی مطبوع و دلپذیر قهوه فضای آشپزخانه و محیط اطراف را پر کرده بود. تشکر کردم و روی صندلیم نشستم. فنجان قهوه را زیر دماغم گرفتم. چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم! احساسی مطبوع و خوشآیند سراسر وجودم را فرا گرفت! لحظه ای چند در همان حالت ماندم. چشمانم را گشودم. قلپی قهوه سر کشیدم. فنجان را توی نعلبکی قرار دادم و گفتم:

- برای مشاهده و آشنائی با تنوع خدایان, باید سفری به سرزمین هندوستان داشته باشید! بیگمان سفری مهیج و جالب و دلپذیر خواهد بود! به جرأت می توانم بگویم, در آن سرزمین که به درستی و به حق سرزمین عجایبش نامیده اند, با انواع و اقسام خدایان و ادیانی که از آغاز تمدن و شهر نشینی بشر تا کنون پدیدار شده اند, آشنا خواهید شد. از توتم پرستی و بت پرستی های آغازین و ابتدائی گرفته تا مسیحیت و بودائیسم و اسلام و دیگر فرقه هائی که در قرنها و سالهای اخیر پا به منصه ی ظهور گذاشته و برای خود پیروانی دست و پا نموده اند! اما از میان همه ی ادیان و مذاهب رنگارنگی که در این سرزمین پهناور و پر جمعیت جهان وجود دارد, هندوئیسم از قدرت و قدمتی بیشتر بر خوردار است!

سخنم را قطع کردم. قهوه ام را آرام آرام و جرعه جرعه نوشیدم. پیرزن دست از کار کشید و به طرفم برگشت. کاملا معلوم بود که بیصبرانه منتظر است تا ادامه ی حرفهایم را بشنود. فنجان خالی را سر جایش گذاشتم. اطراف دهانم را با پشت دست پاک کردم. سرم را بر روی شانه چرخاندم. لبخندی زدم و در ادامه گفتم:

- مردمی که در شبه جزیره هندوستان زندگی می کنند, از زمانهای بس دور و دراز گذشته, در کنار شرک و بت پرستی به خدای آسمانی جهان نیز معتقد و پای بند بودند! آنان از همان زمانهای کهن و باستانی این خدا را برهما می نامیدند! یعنی خدائی که قائم به ذات است. ابدی و جاودانیست! هندوها در آغاز بت و بتخانه ای نداشتند! مراسم عبادیشان را در فضای باز و زیر آسمان آبی انجام می دادند! جائی که همه ی اجرام آسمانی از قبیل خورشید و ماه و ستارگان و قدرت جاودانی و ازلی برهما شاهد و ناظر اعمالشان بودند! در دورنهای بعد به بتخانه سازی و ساختن بت های گوناگون و بی شمار روی آوردند و خدایان و الهه های دیگری مانند, الهه ی زمین, الهه ی مادر, مار کبرا و غیره را به مجموعه ی خدایانش افزودند! از میان همه خدایان مکتب و مذهب هندو, سه خدای بزرگ و قدرتمند با نامهای برهما (خدای ایجاد کننده و آفریننده), شیوا (خدای مرگ و فانی کننده) و ویشنو (خدای نگهدارنده و حفظ کننده) از جایگاه و اعتبار ویژه ای بر خوردارند! در سراسر جهان و در معابد عظیم و با شکوه هندوستان, مجسمه های فراوان و زیبائی از شیوا را می بینیم. خدائی با چهار دست و معمولا در حال رقص و پایکوبی! این رقص بیانگر نقش شیوا در ایجاد و انهدام پدیده ها و عناصر حیات است. ویشنو, خدای نگهدارنده نیز دارای جلوه ها و نمادهای دهگانه ایست که در طول تاریخ مورد احترام و پرستش هندوها بوده است. این نمادهای دهگانه عبارتند از: لاک پشت, ماهی, گراز یا خوک وحشی, رامای تبر به دست, نیمه آدم و نیمه شیر, کوتوله, راما, کریشنا, بودا و کلکی. علاوه بر این, آئین هندو فرقه ها و گروههای بیشماری دارد! شاید به این دلیل که در طول تاریخ توانسته هر دین و آئین را در خودش حل کند و به پیکره ی خودش بیافزاید. جالب توجه است که پیروان و هواداران همه ی این فرقه و گروهها در کنار یکدیگر و در کمال برادری و صلح و صفا زندگی می کنند. بر خلاف سبط های دوازده گانه ی یهود یا فرقه های متعدد و رنگارنگ اسلامی که خون یکدیگر را مباح می دانند و در طول تاریخ هزاران هزار از گروههای رقیب را از دم شمشیر گذرانده و به خاک هلاک انداخته اند! پر جمعیت ترین فرقه های هندو طرفداران شیوا و ویشنو هستند!
قسمت جالب توجه داستان در اینجاست که پاره ای از شیوا پرستان آلت تناسلی این خدا شیوا را نیز می پرستند و آن را نیایش می کنند!
پیر زن با سرعتی عجیب و باور نکردی به طرفم بر گشت! با چشمانی متعجب به چهره ام نگاه کرد و با صدائی جیغ مانند پرسید:

- چی؟ آلت تناسلی شیوا؟ باور نمی کنم!
با صدائی بلند خندیدم و در جوابش گفتم:
- چرا باور نمی کنیذ! مگر چه عیبی دارد؟
- آخر؟ ...
- اول و آخر ندارد. می پرستند دیگه! چه میشود کرد؟ اتفاقا قسمت جالب و مهیج داستان ما همین جاست! پرستش آلت تناسلی انسان! شیوا پرستان, این آلت تناسلی یا سمبل اندام جنسی مرد را لینگا (Linga) می نامند. در سراسر شبه قاره ی هندوستان, معابد و مجسمه های فراوان و گوناگونی از لینگا وجود دارد. معابدی خیال انگیز و با عظمت که با دقت و مهارتی خاص ساخته و پرداخته شده و در طول سال مشتاقان و دوستداران فراوانی را به سوی خودشان می کشانند! با فضاهائی مملو و آکنده از بوی کندر و انواع و اقسام ادویه ها و عطرهای خوش بو و معطر. ادویه ها و عطرهائی که در سر زمین عجایب و شرایط آب و هوائی هندوستان رشد و پرورش می یابند. با این هدف اولیه و مقدس که معابد خدایان و محل سکونت و استراحت خدایان را خوش بو و عطر آگین نمایند!
پیر زن هنوز هم در بهت و حیرت به سر می برد! سرش را تکان داد و ناباورانه پرسید:
- تو از نزدیک و با چشمان خودت چنین معابد و مجسمه هائی را دیده ای؟ عجیب است! پرستش آلت تناسلی مرد!
قاه قاه خندیدم. با هر دو کف دست هایم بر روی میز زدم و در جوابش گفتم:
- چرا باید به شما دروغ بگویم؟ فکر می کنید چیزی نصیبم می شود؟
پیرزن, سرش را به زیر انداخت و شرمگینانه گفت:
- معذرت می خواهم. قصد جسارت و توهین به شما را نداشتم. میدانی؟ ... بدون تعارف و رو در واسی, درک و هضم چیزهائی که می شنوم تا اندازه ای برایم مشکل و ثقیل به نظر میرسد! میدانی؟ مثل داستانهای هزار و یک شب! یا قصه های مارکوپولو. شایدم فیلمهای کارتون کودکان!
دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم:
- چرا باید شبیه فیلمهای کارتون باشد؟ آلت تناسلی انسان, یک واقعیت عینی و قابل درک و لمس است! نقشی اساسی و قابل توجه نیز در تولید و مثل بشر و ادامه حیات و زندگی وی بر روی کره زمین دارد! چرا باید پرستش و تقدسش از سوی گروه یا دسته ای به فیلم های کارتون یا قصه های مارکوپولو و دیگران تشبیه بشود؟ چرا باید غیر واقعی و تعجب برانگیز به

نظر برسد؟ در حالیکه آیات و قصه های تورات و انجیل و قرآن, یعنی کتابهای به اصطلاح آسمانی و سخنان پروردگار عالم, بیشتر به قصه های تخیلی و فیلم های کارتونی نزدیکترند تا پرستش آلت تناسلی انسان! داستانهای کتاب مقدس و معجزه ها و کراماتی که به پیامبران و رسولان خدا نسبت داده می شوند, شما را به یاد فیلمهای کارتون و داستانهای والت دیسنی نمی اندازند؟ حیرت و تعجب تان را بر نمی انگیزند؟

- مثلا؟

- به نظر من داستان سخن گفتن سلیمان با مرغان یا مورچه ها, یا حضور گروهی از موجودات ناشناخته و غیر مرئی ای به نام جن در کنار سپاهیان وی, بیشتر به فیلمهای کارتون شبیه اند تا داستان پرستش لینگا. تنها در کتابهای کودکان یا داستانهای حکمت آموزی چون کلیله و دمنه و فیلمهای کارتونی و غیره, شاهد گفتگو و صحبت موشها و سگ و گربه و گنجشگ و میمون و غیره با قهرمان داستان هستیم! بدون آنکه صحبتی از معجزه و حکمت پروردگاری باشد! در این فیلمهاست که جانوران ریز و درشت به یاری قهرمان داستان می شتابند! برایش لباس می دوزند! غذا می پزند! از وی پرستاری می کنند و تیمارش می نمایند! او را از خطرهای اطراف و پیرامونش آگاه می نمایند! و الا آخر! در کتاب مقدس و سایر کتاب های آسمانی نیز از این نوع داستانها فراوان است! شما چطور باور می کنید که عیسی کبوتری را از گل بسازد و به پروازش در آورد؟ یا ابراهیم به آتش فکنده شود و زنده و سالم بیرون آید؟ داستانی که دورغین و ساختگی بودنش چون سایر مواردی که در کتاب های آسمانی آمده مشخص و گویاست! علاوه بر آن نشانی از کم حافظگی و خطای گفتار خداوندگار جهان نیز می باشد! چرا که پرودگار عالم, در فاصله ی فاکس و تلکس کردن مطالب جهان شمول تورات تا ارسال مستقیم و غیر مستقیم کاملترین اثر ادبی, فرهنگی, علمی و اقتصادی خود یعنی قرآن, نه تنها نام قهرمانان داستانش را فراموش می کند و از خاطر مبارک می برد, بلکه به دو پیامبر اوالعزم و برگزیده اش نیز آدرس و نشانی عوضی و غلط می دهد! نمی دانم متوجه منظورم می شوید یا نه؟

- نه! زیاد با داشتانهای کتاب مقدس آشنا نیستم! اگر هم باشم از آنچه در قرآن و دیگر کتابها آمده بی خبرم!

- داستان به آتش افکندن ابراهیم یعنی پدر و بنیان گذار ادیان توحیدی را می گویم! این داستان که در نوع خود بی نظیر و از قصه های ژول ورن و والت دیسنی نیز مهیج تر و هیجان بر انگیز تر است, در تورات به سه تن

از یاران و هم کیشان دانیال نبی, یکی از پیامبران بنی اسرائیل نسبت داده می شود! آنان از اسرای اسرائیلی بابل بوده و به فرمان بخت النصر یا به گفته ی تورات نبوکد نصر پادشاه بابل به شعله های سوزنده و ملتهب آتش سپرده می شوند[1]. در حالیکه همین داستان در قرآن و در سرزمین عربستان به حضرت ابراهیم یعنی پدر و بنیان گذار ادیان و مکتب های توحیدی نسبت داده می شود! اگر همین داستان را برای مسلمانی بخوانید و دلیل حواس پرتی و اشتباه لپی پروردگار عالمیان را جویا شوید, بدون درنگ و ذره ای تفکر جواب خواهد داد که کتابهای آسمانی تورات و انجیل مورد تحریف و دستبرد قرار گرفته اند. پس واقعیت همانست که در قرآن آمده است! چنین سبک مغز گمراه شده ای, نمی اندیشد و نمی خواهد بپذیرد که اشتباهی این چنانی, حکایت از حواس پرتی و کم حافظگی گوینده و دروغ بودن داستان دارد. به دیگر سخن, داستانی در ردیف جریان معروف خسن و خسین هر سه دختران مغاویه بودند است. نه چیز دیگری! والا

۱- آنگاه نبوکد نصر از خشم مملو گردید و هیئت چهره اش بر شَدرَک و میشَک و عَبد نَغُو متغیر گشت و متکلم شده فرمود تا تون را هفت چندان زیاده تر از عادتش بنابند* و بقویترین شجاعان لشکر خود فرمود تا شدرک و میشک و عبد نغو را ببندند و در تون آتش ملتهب بیندازند* پس این اشخاص را در رداها و جبه ها و عمامه ها و سائر لباسهای ایشان بستند و در میان تون آتش ملتهب افکندند* و چونکه فرمان پادشاه سخت بود و تون بی تهایت تابیده شده شعله ی آتش آن کسان را که شدرک و میشک و عبد نغو را برداشته بودند کشت* و این سه مرد یعنی شدرک و میشک و عبد نغو در میان تون آتش ملتهب بسته افتادند* آنگاه نبوکد نصر پادشاه در حیرت افتاد و بزودی هر چه تمامتر برخاست و مشیران خود را خطاب کرده گفت آیا سه شخص نبستیم و در میان آتش نینداختیم* ایشان در جواب پادشاه عرض کردند صحیح است ای پادشاه* او در جواب گفت اینک من چهار مرد می بینم که گشاده در میان آتش می خرامند و ضرری به ایشان نرسیده است و منظر چهارمین شبیه پسر خداست* پس نبوکد نصر بدهنه ی تون آتش ملتهب نزدیک آمد و خطاب کرده گفت ای شدرک و میشک و عبد نغو ای بندگان خدایتعالی بیرون شوید و بیائید پس شدرک و میشک و عبد نغو از میان آتش بیرون آمدند* و امراء و روساء و والیان و مشیران پادشاه جمع شده آن مردان را دیدند که آتش ببدنهای ایشان اثری نکرده و موئی از سر ایشان نسوخته و رنگ ردای ایشان تبدیل نشده بلکه بوی آتش بایشان نرسیده است* آنگاه نبوکد نصر متکلم شده گفت متبارک باد خدای شدرک و میشک و عبد نغو که فرشته ی خود را فرستاد و بندگان خویش را که بر او توکل داشتند و بفرمان پادشاه مخالفت ورزیدند و بدنهای خود را تسلیم نمودند تا خدای دیگری سوای خدای خویش را عباد و سجده ننمایند رهائی داده است*
کتاب مقدس, کتاب دانیال نبی, باب سوم, آیه های نوزده تا بیست و هشت.

جابجائی دو اسم آنهم در یک داستان کوچکترین سود و بهره ای برای کس یا کسانی ندارد تا دست به تحریف و دستبرد بزنند؟
از چشمان نگران و متوحش پیرزن خواندم که تن صدایم بالا رفته است. از جایم بلند شدم و به طرف یخچال رفتم. لیوانی آب خنک نوشیدم و در حالیکه سر جایم می نشستم با صدائی آهسته و آرام گفتم:
- معذرت می خواهم!
پیر زن لبخندی زد و با مهربانی گفت:
- اشکالی ندارد! خودت را ناراحت نکن! این یک امر طبیعیست! شاید هم تقصیر از من است!
چند لحظه ای سکوت بر قرار شد. پیر زن پیازی را که خرد کرده بود درون دیگ ریخت. مقداری روغن گیاهی به آن افزود و دیگ را روی اجاق گذاشت. کلید اجاق را چرخاند و گفت:
- می توانیم ادامه بحث را به زمان و وقت دیگری موکول کنیم. شاید هم بهترباشد که از آن به طور کلی صرف نظر کنیم!
سری جنباندم و با لحنی آرام جواب دادم:
- ادامه یا عدم ادامه ی بحث, ربطی به بالا رفتن صدای من ندارد! متاسفانه این عادت بد, یادگار دوران زندان و سالهای مهاجرت است! سالهای سیاه و شومی که در هر ثانیه اش مجبور بودم جامی شرنگ سر بکشم و تلخی توانفرسایش را با تک تک سلولهای بدنم تحمل نمایم.
- با یک فنجان قهوه موافقی؟
پرسش آرام و همراه با لبخند پیر زن بود! با علامت سر موافقتم را اعلام نمودم. از جایم بلند شدم. شیر دستشوئی را گشودم. فنجانم را آبی زدم. آنرا روی میز آشپزخانه و کنار دست پیر زن گذاشتم. بر سر جایم بر گشتم و روی صندلی نشستم. سرم را میان دستانم گرفتم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. تا احساس رایحه ی قهوه به همان حالت ماندم. بوی قهوه که زیر دماغم خورد چشمانم را گشودم. از پیرزن تشکر کردم و خودم را با نوشیدن قهوه سر گرم نمودم. سپس با صدائی آرام پرسیدم:
- می خواهید بقیه ی داستان را بشنوید یا نه؟
پیرزن که مواد لازم را در دیگ ریخته بود, درب دیگ را گذاشت. شعله زیر آن را کم کرد و گفت:
- پیش از شنیدن بقیه ی داستان, میخواستم بپرسم که به عقیده ی شما, تعجب کردن دیگران از شنیدن یا دیدن چیزهای تازه اشکالی دارد؟ یعنی شما معقدید که انسانها حق ندارند شگفت زده و متعجب بشوند؟

با صدای بلند خندیدم. سپس در جواب گفتم:
- چه شد که به چنین نتیجه ای رسیدید؟ من چنین حرفی زدم؟ چطوری به چنین استنباطی دست پیدا کردید؟ من در باره ی هندوستان, چندین و چند بار اصطلاح سرزمین عجایب را بکار بردم. عجایب, جمع عجیب است و عجیب به معنی آنست که تعجب و حیرت بیننده را بر انگیزد! من در آن سر زمین اسرار آمیز و شگفت, با پدیده های شگفت انگیز فراوانی روبرو شدم. بارها و بارها گیج و منگ شدم. از خود بیخود شدم. در هر گامی که بر می داشتم بر تعجب و حیرتم افزوده می شد! دلم میخواست تا پایان عمر در آن سرزمین بمانم و تمام لحظه هایم را در سیر و سیاحت و مشاهده ی معابد و تمپل های شگفت انگیز و خدایان گوناگونش بگذرانم! پس همچو من انسانی نمی تواند مخالف و در ضدیت با متعجب شدن دیگران و شگفت زدگی انسانها باشد. ناراحتی من از جای دیگریست! از آنجا که ما شگفتی ها و مسائل خرافی و اوهام بر انگیز اطرافمان را نمی بینیم! رشته های مرئی و نامرئی خرافه هائی را که بر دست و پایمان پیچیده و بیچاره مان کرده نمی بینیم و احساس نمی کنیم! در جهت شناخت و رفع زمینه های جهل و نادانی خودمان گام بر نمی داریم! اما با شنیدن و خواندن مطلبی در باره ی فرهنگ و سنن دیگر ملتهای جهان تلاش می کنیم تا خود را متعجب و شگفت زده نشان بدهیم! در حالیکه خودمان به خرافه ها و مزخرفاتی پای بند و معتقدیم که به مراتب ارتجاعی تر, عقب مانده تر و خنده دارترند! پاره ای از اعتقادات و باورهای ما, از باورها و معتقدات انسانهای اولیه و غار نشین نیز ارتجاعی تر و عقب مانده ترست! در همین شهرهای بزرگ و در زیر تابش چراغهای نئون و جلوی دوربین های پیشرفته ی تلویزیون ها و میکروفونهای رادیوها, حرکتهائی انجام می گیرد و ادعاهائی بر زبانهای سیاستمداران و افراد تحصیل کرده و مدعی روشنفکری و مترقی رانده می شود که وحشی های افریقائی و ساکنین جزایر اندونزی و مالایا را نیز به خنده وامیدارند! داستانهای مذهبی و عقیدتی مان از داستانهای تخیلی و کودکانه ی ژول ورن و والت دیسنی که سهلست! ازکارتونهای مضحک, بی محتوا و خنده داری که با تنها هدف ثروت اندوزی و کودن بار آوردن کودکان ساخته می شوند نیز خنده دارترند! اینها را نمی بینیم! متوجه شان نمی شویم! اما از حماقت هائی در همین ردیف که توسط دیگران سر می زند متعجب می شویم! شاخ در می آوریم! حیران می شویم! مثالی بزنم. در سر زمین من ایران, بسیارند کسانی که فرزندان دلبند خود را با آب مرده شور خانه, خاک گورستان, خاک قبر فلان امام و امام

زاده و سید بزرگوار[۱], ادرار فلان سید و از همه فاجعه بارتر, غلط و چرک و آب دهن سید یا ملائی شپشو و مسلول و گنده دهن مداوا و درمان می کنند! همین مردم وقتی می شوند که گاو پرستان, تپاله ی این حیوان را بعنوان تبرک به سر و روی خود می مالند, چنان متعجب می شود و چهره در هم می کشد که نگو و نپرس! با چه زبانی باید به این ملت فهماند و حالی کرد که تپاله ی آن حیوان سودمند و بی آزار که از صبح تاریخ تا کنون یار و مددکار و روزی دهنده ی بی آزار نوع بشر بوده, به مرتب از ادرار که چه عرض کنم, از آب دهان گندیده و متعفن آن سید و اولاد پیغمبر که از چرک و خون ابناء بشر تغذیه کرده و می کند نیز تمیزتر و بی ضرر ترست؟ ناراحتی من از اینست! بالا رفتن تن صدای من از این مسئله نشأت می گیرد!

- حق با توست! با این استدلال سد در سد موافقم! ما نیز دست کمی از مردم شما نداریم. با همه ی پیشرفتی که از نظر صنعتی و اقتصادی نصیبمان شده است, به نوعی دیگر با همین خرافه ها و اوهام های آئینی و مذهبی دست به گریبانیم! دلیلش نیز نه جان سختی و مقاومت سر سختلنه ی باورهای مذهبی بلکه تسلیم پذیری و کوتاه آمدن مردم است! قبول کن که توده ی مردم خواهان و طرفدار چنین فرهنگ و تفکری هستند و با پایمردی و هواداری خود بستر رشد و تداوم خرافه پرستی و سئواستفاده ی جماعتی عوام فریب و آخرت فروش را فراهم می کنند! درست است که ما

۱- در احادیث معتبره بسیار وارد شده است در خاک قبر امام حسین (ع) شفای هر دردی هست و آن است دوای بزرگ. در حدیث دیگر از حضرت صادق (ع) منقول است: هر که را علتی حادث شود به تربت آن حضرت مداوا کند, البته شفا یابد مگر آنکه علت مرگ باشد. در حدیث دیگر فرمود: تربت آن حضرت شفا می بخشد از هر دردی و امان می دهد از هر ترسی. در حدیث دیگر فرمود: کام فرزندان خود را به تربت آن حضرت بردارید که امان می دهد از بلاها. ... در روایت معتبر دیگر فرمود: تربت شفا را تا یک فرسخ و ثلث فرسخ از اطراف قبر می توان برداشت. و فرمود: هیچ چیز مصل آن نیست در شفا بخشیدن, مگر دعا و چیزی که برکت آن را کم می کند در جاهای نامناسب گذاشتن و کم اعتقادی آن کس است که می خورد, اما کسی که یقین داند که شفاست هر وقت که معالجه کند به آن, البته او را به دوای دیگر احتیاج نمی باشد. ... در روایت دیگر فرمود: در وقتی که تربت را بخوری اول ببوس و بر هر دو دیده بگذار و زیاده از یک نخود مخور که هر که زیاده بخورد چنان است که گوشت و خون ما را خورده است. حلیة المتقین, عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی, باب نهم, فصل دوازدهم, در فوائد تربت حضرت امام حسین, صفحه های ۲۲۳, ۲۲۴ و ۲۲۵. انتشارات گلی ۱۳۷۳.

جنایت های ضد بشری و اعمال غیر انسانی دوران انگیزاسیون کلیساهای کاتولیک را تقبیح می کنیم, درست است که پای مجسمه های گالیله و برونو و دیگران گل می نهیم, اما به مجرد آنکه فرصتی بدست بیاوریم به ندای اصحاب کلیسا و دین مداران دروغین یا راستین لبیک می گوئیم و به نام مسیح و روح القدس دست جنایت ها و تبهکاری هائی می زنیم, که به مراتب از ویرانگری های پیشین دهشت آورترست! جنگ های افغانستان, عراق و لبنان را در نظر بگیر! با چه بهانه و چه نامی به راه افتاده اند؟ نوعی دیگر از جنگ های صلیبی! دنیای پیشرفته و صنعتی مسحیت در مقابل کشورهای فقیر و در حال توسعه ی مسلمان! به اتکاء و پشتیبانی چه کسانی؟ همان مسیحیانی که وقیحانه دم از صلح طلبی و انسان دوستی مسیح می زنند!

- مردم چاره ای ندارند. بیچاره ها از هر طرف محاصره شده اند. به هر سوی که نگاه می کنند و روی می آورند, خود را در چنبره ای تو در تو و هزار لا می بینند! سیاستمداران و روشنفکران جامعه نیز از این اوضاع آشفته و خر تو خر بهره و سود می جویند و بهشت دنیوی خودشان را بر جهنم توده های بی چیز و زحمت کش جوامع بشری بنا می کنند و کیف شان را می کنند!

- بروید سر اصل داستان! با بحث های حاشیه ای و فرعی اما آموزنده و مفید از پرستش لینگا و مسائل پیرامون آن به دور افتادیم!

- بله! در شهرهای دهلی, بنارس, گجرات, حیدرآباد و غیره با لینگا آشنا شدم و معابد مقدس اندام جنسی مردانه را دیدم. جالب تر از لینگا و معابد آن, مشاهده ی یونی (Yogi) و معابد متعلق به آن است!

پیرزن با چشمانی گشاده و لبی پر لبخند پرسید:

- یعنی چی؟ این هم یک نوع خدا و معبود هندوهاست؟

- آره و نه!

- درک نمی کنم! آره و نه یعنی چه؟

- آره به معنی آره و جواب مثبت است! نه از این جهت که تنها پای هندوها و جماعتی از مردم شبه جزیره ی هندوستان در میان نیست! زیرا یونی یا نماد آلت تناسلی زنانه, زیرکانه و استادانه مرزهای هندوستان و مناطق همجوارش را در نوردیده و به نوعی جهانی شده است!

پیر زن, با گامهای آهسته به میز آشپزخانه نزدیک شد. در حالیکه چشم در چشمهایم دوخته بود و پلک بر هم نمی زد, بر روی صندلی نشست و گفت:

- سخن هائی معما گونه و بیش از حد تعجب انگیزی بر زبان می آوری! توقع هم داری که من بیچاره شاخ در نیاورم و چیزی نگویم؟
- اگر اشتباه نکنم, توضیح دادم که بالا رفتن تن صدای من کوچکترین رابطه ای با تعجب یا حیرت شما نداشت! برای اینکه خاطر جمع تان کرده باشم, باید عرض کنم, جهانی که در آن زندگی می کنیم همه ی پیشرفتهایش را مدیون و مرهون کسانیست که با دیدن ها و شنیدن ها به حیرت افتاده, شک کرده و به کاوش و تفحص روی آورده اند! نه جمعت و مردمانی که کره خر آمده و الاغ رفته اند!
پیرزن خودش را جمع و جور کرد و با صدای آرامی گفت:
- این طور که معلوم است, اهل شوخی و مزاح هم نیستید! باید چند هزار بار از شما معذرت بخواهم؟
- معذرت خواهی لازم نیست! چرا باید عذر خواهی کنید؟ تنها خواهشی که از شما دارم این است! تا قبل از رسیدن به پایان داستان و اطلاع از تاثیرهای این مذهب, در سایر ادیان, بویژه ادیان ابراهیمی و یکتاپرستی از ابراز تعجب و شگفتی و باز کردن مبحثی تازه خود داری بفرمائید!
- قبول!
با اشاره ی دست نشان داد که زیپ دهان را کشیده و حرفی نخواهد زد. لبخندی زدم و در ادامه گفتم:
- یونی, سمبلی از آلت تناسلی زنانه است! یک شکل سه گوش و مثلثی گل گونه! یا یک شکل زیبای بادامی با دو گوشه ی تیز و در پاره ای موارد پیکره ی زیبا و صیقلی شده ای از یک نیلوفر آبی خوشگل و دوست داشتنی! هزاران سال پیش, یعنی پیش از فروپاشی کمون های اولیه و استقرار و تسلط همه جانبه ی نظام ظالمانه و مستبدانه ی پدرسالاری و قبل از آنکه آلت تناسلی مردانه ی شیوا مورد پرستش و تقدس لینگائیست ها قرار گیرد, این نماد گل گونه بیشتر مورد ستایش پرستشگران بوده است! چرا که مادر علاوه بر داشتن اقتدار و حاکمیت در خانواده و عشیره, به عنوان تنها نماد زایش و استمرار زندگی بر روی زمین نیز شناخته می شد! و نماد این الهه ی مقتدر و قدرتمند سمبلی سه گوش و گل گونه بود. ناگفته نگذارم که دو الهه ی هندوان یعنی دورگا و کالی نیز تجسمی هستند از قدرت و نیروی مرگ و زایش در بطن یونی! یعنی همان نماد آلت تناسلی زنانه! با قدرت گرفتن نظام مرد سالار و تقدس یافتن نماد تناسلی مردانه, این اعتقاد, یعنی پرستش آلت تناسلی زنانه, راهش را بطرف Tantrism هموار نمود! پیروان و مریدان این فرقه معتقدند که هیچ مردی نمی تواند

بدون یگانگی عاطفی و جنسی و مددگیری از انرژی والا و ارزشمند زن به روحانیت کامل و مطلق برسد! در آئین زرتشتی, آناهیتا الهه ی آب و زایش و نگاهبان زنان است. مذهب بودیسم تنتریک Tantric Buddhism دانش مذهبی و تعالیم اعتقادی و آئینی خود را به این شیوه تبلیغ می کند که بودائی بودن در اندام جنسی زن یعنی یونی نهفته است. تاثیر ژرف و عمیق عقاید تانتریسم ها تا بدان پایه و مرتبه رسید و گسترش یافت که زن ستیزان مذهبی و پیروان ادیان ابراهیمی و توحیدی نیز که بنا به دلایل اجتماعی و اقتصادی ویژه ی بیابانگردان بدوی و چادر نشین صحاری سوزان و بی آب و علف سینا و شبه جزیره ی عربستان کوچکترین ارزشی برای زن قائل نبودند, مجبور به حفظ و نگهداری پاره ای از جنبه های اعتقادی این آئین در سنت هایشان شدند. برای مثال: شکینا Shkina در عرفان یهودیت نمونه ایست از روح زنانه ی خدا. یا نقش مریم مجدلیه در میان پیروان عیسی مسیح! مسیحیان مریم مجدلیه را خردمندترینع آگاه ترین و پیگیرترین پیرو و شاگرد عیسی مسیح دانسته و می دانند!

پیر زن طاقت نیاورد و با هیجان گفت:

- بسیار عالیست! واقعا جالب است! اصلا نمی دانستم که به عنوان یک زن از چنین جایگاه و موقعیتی برخوردارم!

دستهایش را به هم کوبید و در ادامه گفت:

- اگه پسرم اینها را بدونه! واقعا لذت می بره! واقعا عالیست! کاش می توانستم سفری به هندوستان بکنم و آنچه را که می گوئی از نزدیک ببینم! باور کن این حقیقی ترین و بر حق ترین آئینی است که در جهان وجود دارد! نمی خواهم از نقش و زحمت مردان کاسته باشم, اما اگر ما زنان نبودیم و پدران و مادران فردا را به دنیا نمب آوردیم و با خون دل بزرگ نمی کردیم و تربیت نمی نمودیم, چه می شد؟ چهره زندگی چسان بود؟

لبخندی زدم و خنده کنان گفتم:

- کجایش را دیده ای؟ کلیسای واتیکان نیز با همه ی جزم اندیشی و و پای بندیش به دگم های خشک و متعصبانه, در این راه گامهائی برداشته است. گردانندگان و فرمان رانان کلیسای واتیکان با به نمایش گذاشتن اشکال و تصاویر مختلفی از مریم مقدس, آنهم در ابعاد و اشکال گوناگون, خواسته یا نا خواسته, آگاهانه یا نا آگاهانه, در راستای تقدس بخشیدن به زن و روح زنانه حرکت نموده اند! با کمی دقت و کنجکاوی در می یابیم که در همه اشکال و تصاویر موجود در کلیسای واتیکان, بیشترین تکیه بر روی مادرست نه پسر! آنچه در مرحله دوم و پس از مشاهده ی چهره ی مادر به

نظر می رسد, کودکی به نام عیسی مسیح است! از همه ی اینها بگذریم! اگر با کمی دقت و پیش زمینه ای اندک و ناچیز به نمای ورودی و گچ بری ها و نقش های درونی سنتی پرستشگاهها, معابد, کلیساها و مساجد بنگریم, بی چون و چرا به رازی بزرگ و شگفت انگیز پی می بریم! کلیسائی را در نظرتان مجسم کنید! درب ورودیش را به دقت نگاه کنید! دالان و رهروی حد فاصل درب ورودی تا محراب آنرا در نظر بگیرید! چه چیزی در خاطرتان تداعی می شود؟

- اگر دروغ نگویم, به معمائی رازگونه و حیرت انگیز نزدیک شده ایم!

- درست است! معمائی رازگونه پیش روی داریم! معمائی که با کمی تعمق و در کنار هم گذاشتن پاره ای شنیده ها و واژه های کاملا آشنا به حل آن نائل خواهیم شد!

- چطوری؟ ممکن است از شما خواهش کنم که به جای گشودن اصل معما, یک کمی در جمع آوری و کنار هم گذاشتن مصالح لازم کمکم کنید؟ دوست دارم تا خودم را بیازمایم و در گشودن این معما بکوشم!

از جایم برخاستم. دو دستم را به کمرم گرفتم. یکی دو بار به چپ و راست خم شدم و در حالیکه سر جایم می نشستم, پرسیدم:

- چه کمکی از من ساخته است؟

لبخندی زد و گفت:

- یکی از آن شنیده های آشنا را تعریف کنید! منهم باید شنیده باشم! مگر نه؟

- چرا! سد در سد شنیده اید! نه یک بار بلکه چندین و چند بار!

- مثلا؟

- حتما در مراسم یک شنبه ی کلیسا یا زمان به خاکسپاری افراد شنیده اید که رهبران مذهبی در خلال گفته و سخن رانی هایشان در حالیکه باد به غبغبشان انداخته اند گوشزد می کنند که فرزندان آدم اعم از مرد و زن در گناه زاده شده اند!

- آره! شنیده ام. بقول تو نه یک بار بلکه بارها و بارها شنیده ام! آخرین بارش همین هفته ی گذشته بود. پیش از آمدن تو! رفته بودم تا در مراسم خاکسپاری همسایه مان شرکت کنم! پدر مقدس در خلال موعظه ی مذهبیش عین همین کلمات و جملات را به کار برد! او گفت که ابناء بشر در گناه زاده می شوند!

- خوب! این یعنی چه؟ چرا انسانها در گناه زاده می شوند؟

پیرزن سرش را به زیر انداخت و به فکر فرو رفت! دستهایم را به همدیگر قلاب کردم و به چهره ی فکور و نا آرام پیرزن چشم دوختم! چین و

چروکهای پیشانیش بالا و پائین می پریدند! ابروانش تکان می خوردند و ماهیچه های صورت منقبض و منبسط می شدند! یکی دو دقیقه گذشت. پیرزن سرش را بلند کرد و تبسم کنان گفت:
- اگر موافقی نهارمان را بخوریم. بدون شک در این مدت فرصت بیشتری خواهم داشت تا جوابی برای سئوال تو پیدا کنم!
قاه قاه خندیدم و گفتم:
- موافقم! اما چرا سئوال من؟ این پدران مقدس و دیگران رهبران دینی و مذهبی هستند که چنین سئوالی را پیش پای ما گذاشته اند! چرا من و شما به عنوان دو تن از فرزندان آدم, در گناه زاده شده ایم؟
صرف نهار چهل و پنج دقیقه ای به درازا کشید. پیرزن رغبتی به خوردن غذا نشان نمی داد. با فواصل معینی به فکر فرو می رفت. چینی به پیشانیش می انداخت و با حالتی عصبی سرش را تکان می داد. با اجازه ی وی میز را جمع و جور کردم. دستمالی بر روی میز کشیدم. ظرفها را شستم و پس از خشک کردن دستها سر جایم نشستم!
- خوب راهنمائی دوم!
پیرزن, مانند کسی که از خواب بیدارش کنند, تکانی خورد و به پشتی صندلی تکیه زد! آهی کشید و گفت:
- متاسفانه نتوانستم به جائی برسم!
- شاید با راهنمائی دوم بتوانید به جواب لازم نزدیک شوید! موافقید؟
به علامت توافق سرش را تکان داد. در ادامه گفتم:
- در آئین مسیحیت, چنین مرسوم است که کشیشان یا پدران مقدس, افراد را غسل تعمید می دهند! درست است؟
- دقیقا!
- خوب! آبی که آنها بر سر فرد تعمید شونده می ریزند, در حقیقت مایع سیال تولد است! پدران مقدس ضمن ریختن مایع سیال, نام جدیدی به آنان می دهند! درست؟
- کاملا؟ تو هم این مراحل را پشت سر گذاشته ای؟
- خوشبختانه در خانواده ای غیر مسیحی به دنیا آمده ام! به هر حال! کشیش ها ضمن دادن اسم جدید آرزو می کنند که فرد یا افراد تعمید یافته برای بار دوم در یک زندگی ابدی و جاودانه متولد شوند! چرا؟
پیرزن زحمت فکر کردن به خودش نداد و خیلی سریع در جواب گفت!
- نمی دانم! به این سادگی ها هم که فکر می کردم نیست! دارم به این فکر می کنم که بر خلاف تصور ما, پدران مقدس و مبلغین مذهبی آدمهای کودن

و احمقی هم نیستند! اگر بودند که چنین معماهائی را پیش پای ما نمی گذاشتند و به ریش همه نمی خندیدند! مگر نه؟

قاه قاه خندیدم و گفتم:

- کی گفته آدمهای احمق و کودنی هستند؟ اتفاقا آدمهای بسیار زرنگ, شیاد, کلاهبردار و عوامفریبی هستند! موجوداتی که در رشته ی خودشان دارای تخصص و مهارت کافی بوده و کهن ترین و با دوام ترین سلسله غارتگران و چپاولگران تاریخ بشریت را هدایت و استمرار بخشیده اند! اگر زرنگ نبودند که هزاران سال نمی توانستند خلق های جهان را بفریبند و از دسترنجشان روزگار بگذرانند! نه, نه, آنها موجودات کودن و احمقی نیستند! حداقل از ما زرنگتر و فهمیده ترند!

- خوب! چرا بشر در گناه زاده می شود؟

- خیلی ساده! بشر در موجودیت زنانه زاده می شود! و این موجودیت یعنی گناه! یعنی معصیت! حال که چنین اتفاقی افتاده و ما در گناه زاده شده ایم, چه راهی پیش رویمان می گذارند؟ چطور باید خودمان را از وادی گناه آلوده برهانیم و پاک و منزه روزگار بگذرانیم؟ خیلی ساده! از طریق اجرا و اطاعت از قوانین و مقررات مرد سالارانه ای که پیامبران, پدران مقدس و روحانیون پیش پایمان قرار می دهند! در امتداد و استمرار این راه است که از گناه پاک و برای بار دوم در یک زندگی جاودانه و ابدی عاری از گناه متولد می شویم. آنهم در موجودیتی مردانه و توسط مردان!

پیر زن لبهایش را به دندان گزید و باخشم غرید:

- لعنتی ها!

- بله. لعنتی ها! حالا بر می گردیم به ساختمان پرستشگاهها و معابد و کلیساها و مساجد! آیا به نظر شما سبک معماری یک کلیسا تقلیدی از جسم زنانه نیست؟ یک در ورودی به شکل یونی یا همان نماد آلت زنانه! یک لب بالائی و یک لب پائینی یا تاقی گل گونه و زاویه دار! پس از آن یک راه نسبتا باریک و کمی طولانی به طرف محراب! سپس دو تخمدان تزیین شده و تراشیده ی هلالی شکل در طرفین و در انتها محراب که همان رحم باشد! ابناء بشر و بویژه مردان که در گناه زاده شده اند, با هدف پاک شدن از گناه, پای به درب ورودی یا یونی می گذارند! مانند اسپرماتوزوئیدی پذیرای لقا از دالان حد فاصل در و محراب می گذرند و قدم به محراب یا رحم می گذارند! در آنجاست که در برابر معبود می ایستند و دست نیاز به سوی خالق بی نیاز دراز می کنند! با این هدف و نیت که در خیال باطل

خود به آفرینش و زایشی ابدی دست یابند و برای دومین بار عاری از گناه و بیرون از موجودیتی زنانه زاده شوند!
پیرزن در حالیکه سرش را به چپ و راست تکان می داد گفت:
- حق با توست! الآن که نمای کلیسای خودمان را در نظر مجسم می کنم و مسیر درب ورودی تا محراب را در عالم خیال طی میکنم, به حقانیت گفته ها و ادعاهای تو بیشتر پی می برم!
سرم را تکان دادم و به شوخی گفتم:
- برای فکر کردن, اندیشیدن و با دقت نگریستن کلیساها وقت زیادی دارید! در خاتمه بگویم که چنین سبک و سیاقی در بنای مساجد و اماکن مذهبی مسلمانان نیز رعایت شده است! با این تفاوت که در عبادتگاههای مسلمانان دو عنصر لینگا (مناره ها) و یونی (درب ورودی, ورودیه شبستان, محراب و جائی که نماز گزاران در برابرش می ایستند و ادای فریضه می نمایند.) بکار گرفته شده اند. به علاوه ی رحم و شکم زنانه ای که به صورت گنبد ی بزرگ ساخته شده است!
پیرزن, کماکان سرش را به چپ و راست تکان می داد و کلمات نا مفهومی را زیر لب زمزمه می کرد. آهسته از جایم بر خاستم و با قدمهای کوتاه و آهسته بطرف پله ها رفتم. تصمیم داشتم یکی دو ساعت با خودم خلوت کنم و به آینده ام بیندیشم!

سه چهار روز بعد, صحبت و گفتگوئی آنچنانی بین من و پیرزن در نگرفت! نه اینکه او نخواهد یا از صحبت های قبلی خسته شده باشد. بر عکس! حالت چهره و چشم هایش نشان می داد که سئوالهای فراوانی آماده نموده است تا به موقع آنها را مطرح نماید! مبحث هندوئیسم, لینگا و یونی کاملا او را به خود مشغول نموده بودند! ادعای کشیشان و دیگر رهبران دینی مبنی بر در گناه زاده شدن انسان, آنهم به دلیل تولد در موجودیتی زنانه, سخت آزارش می داد. گاهگاهی صدای غر زدن و دشنام های آبدارش را که نثار مردان خدا می نمود می شنیدم:

ـ آشغالهای بی همه چیز! اگر از آسمان و سیاره ای دیگر می آمدند, چه می گفتند؟ موجوداتی که با مادران خودشان چنین بر خوردهای زشت و زننده ای می کنند, دلشان به حال مردم می سوزد؟ این ولد زناهای بی همه چیز, به جای نشان دادن راه نجات و رستگاری, مردم بیگناه را به سوی ظلمت و ضلالت و گمراهی هدایت می کنند!

مرتبا غرغر می کرد. به زمین و زمان فحش می داد و بیش از همه, نمایندگان و واسطه های بین مردم و خدا را به باد ناسزا می گرفت!

به هر حال, این من بودم که همه ی فرصت ها را از پیرزن می گرفتم و زمانی برای گفتگو و درد دل کردنهایش باقی نمی گذاشتم.

من نیازی مبرم بکار و به دست آوردن پول داشتم. زندگی خرج داشت و هزینه ی آن از طریق آسمان و خزانه ی غیب نمی رسید! روی این اصل صبح زود از خانه بیرون می رفتم. به هر دری می زدم و شبانگاه خسته و کوفته به خانه بر می گشتم. بدون آنکه نتیجه ای گرفته باشم.

دست و پا نمودن کار آسان نبود. فروش پاشی اردوگاه سوسیالیسم واقعا موجود, مشکل های عدیده و مصائب فراوانی ببار آورده بود! مصائبی که هر روز گوشه ی تازه و چشمه ای از آن خود نمائی می کرد. در کنار مشکلات و مصائب کلان در سطح بین المللی, مشکلات کوچکتری نیز در سطح منطقه ای و کشوری بروز می کرد و دامنگیر مردم جامعه می شد!

یکی از این مشکلات, بیکاری فزاینده و پائین آمدن نرخ کار در کشورهای اروپای غربی بود. مهاجرین و کارگران فصلی اروپای شرقی با مبلغی ناچیز تن بکار می دادند و در قبال اجرتی اندک بازار کارهای سیاه و غیر قانونی را قبضه نموده بودند.
در کشورهای اروپای, بویژه اروپای مرکزی انجام کار سیاه, یعنی کار غیر قانونی و بدور از چشم مامورین مالیاتی و دیگر کارگزاران دولتی, امری پیش پا افتاده و سابقه دارست. کارفرمایان و صاحب حرفه های موقتی و کوچک, هر ساله از این راه سودهای قابل توجهی به جیب می زنند و به ثروت و مکنتی داد می یابند!
ایرانی بودن و تکلم به زبان شیرین پارسی نیز مانعی بر سر راه من در امر یافتن کار ایجاد می نمود. ایرانیان بر خلاف ترکها, عربها و افغانها, نه تنها از همدیگر فراری و گریزان بودند, بلکه از دادن کار به هموطنان خود نیز امتناع می ورزیدند! مگر آنکه جوینده از اعضاء فامیل و بستگان خودشان بوده و به دلیل روابط خونی و قبیله ای وادار به مهاجرت شده باشد! در این صورت, صاحبان کار و پیشکسوتان قبیله و خانواده موظف و متعهد به دادن کار و تامین زندگی وی به هر طریق ممکن بودند! درست همان سیاستی که ملاهای حاکم در ایران به مورد اجرا گذاشته و کارها را بین خود و دیگر اعضاء خانواده شان تقسیم کرده بودن! عملی که زمینه انتقاد و غر زدنهای ما یعنی نیروهای مترقی و پیشرو اپوزیسیون را فراهم نموده بود! صاحبان کار, اگر هم حاضر به سپردن کارهائی از قبیل پخش آگهی های تبلیغاتی یا ظرفشوئی به هم میهنان خود می شدند, ترجیح می دادند کارگران را از بین افراد پا در هوا و جواب اقامت نگرفته ای که در اردوگاههای پناهندگی بسر می بردند انتخاب کنند! به دلیلی ساده و پیش پا افتاده! این کارگران و اسیران اردوگاهها که از بلاتکلیفی, تنهائی و بی همزبانی ممتد و طولانی به تنگ می آمدند و در بیشتر اوقات کارشان به جاهای باریک می کشید, بهترین طعمه ها برای هموطنان با سابقه و دارای ممر در آمد محسوب می شدند!
این فراموش شدگان دنیای بشری علاوه بر اینکه تن به هر خفت و خواری می دادند و تا جایگاه بردگانی زرخرید و بی اختیار سقوط می کردند, با قیمتی نازل تر و ناچیزتر از کارگران و زحمتکشان اروپای شرقی تن به هر کاری می دادند! کار این کارگران, علاوه بر بهای نازل این مزیت را نیز در بر داشت که در پایان هفته, دو سه ساعتش در برابر مسائلی چون هموطن بودن, مرحمت, لقمه ای نان, استکانی چای و غیره پایمال می شد و

به قول معروف سگ خور می شد! عرق وطن پرستی و همشهری گری ای که خواه نا خواه سودی سرشار برای کارفرمایان در پی داشت!
بر خلاف ایرانیها, ملیتهای ترک, عرب, افغان و حتی مهاجرین اروپای شرقی از همبستگی و حس هم میهنی گری بیشتری بر خوردارند! در این میان ترکها نمونه اند! ترکها علاوه برمحیط های کارگری کارخانه های ماشین سازی و غیره اروپای مرکزی, بازار فروش میوه و تره بار این کشورها را نیز در اختیار داvند! آنان نه تنها ترجیح می دiند تا به هر طریق ممکن هموطنان خودشان را بکار بگمارند و از بیکاری و هرز رفتنشان جلوگیری نمایند, بلکه تلاش می ورزنn تا به طرق مختلف, از قبیل زن گرفتن یا داماد گرفتن از ترکیه هموطن دیگری را به اروپا بکشانند و بر سر سفره گسترده و آماده ای که به مراتب از سفره ی ترکیه پربار تر و رنگین تر بود بنشانند!
جالبست که اکثریت ایرانیان, اعم از زن و مرد و حتی جوانان و نوجوانانی که در کشورهای دیگر به دنیا آمده و رشد کرده اند, از این وضع و رابطه ی ناسالم میان ایرانیان می نالند و شکوه می کنند! اما باز هم در به روی همان پاشنه ی زنگ زده قدیمی می چرخد و ناله اش همه را منزجر و آزرده می کند!
ضرب المثلیست رایج در اروپا که می گوید:
- چینی ها, ژاپنی ها, عرب ها, افغانها, ترکها و غیره را در صورت ارتکاب جرم, در جا دستگیر کنید! چون اگر به دیگر هموطنان خود برسند, پیدا کردن و دستگیر نمودنشان غیر ممکن می شود! اما به ایرانیان فرصت فرار بدهید و بگذارید به هموطنان خود برسند! چون در این حالت قادر خواهید بود وی را به همراه دیگر همدستانش و اطلاعاتی دقیق تر در باره ی خلافکاریهای گذشته اش دستگیر نمائید!
سالها پیش, در شهر کابل پایخت افغانستان با جوانی ایرانی آشنا شدم. این جوان به همراه زن و تنها پسرشان به افغانستان گریخته و در پناه دفتر پناهندگی سازمان ملل متحد قرار گرفته بودند. دوران حکومت دکتر نجیب الله بود. در آن زمان ایرانیان زیادی در کابل و دیگر شهرهای افغانستان از قبیل هرات, فراه, نیمروز و غیره زندگی می کردند و حقا که به نحو احسن از مهمان نوازی دولت و مردم این کشور بر خوردار بودند! در کشوری که علاوه بر جنگ های داخلی با انواع و اقسام توطئه های ضد بشری قدرتهای امپریالیستی و فقر و بیکاری و غیره دست به گریبان بود, ایرانیان مهاجر از توجه و مهمان نوازی های ویژه ای بر خوردار بودند. بهترین

آپارتمان های کابل واقع در ماکرویان های کهنه و سه و محله ی اعیان نشین وزیر اکبر خان, با همه ی وسائل زندگی در اختیار ایرانیان بود! آنان از پرداخت بهای برق و آب مصرفی معاف بودند! بیشترشان نیز حقوقی در حد کارمندان و کارکنان ارشد دولت دریافت می کردند! حتی آنانی که زیر پوشش سازمان ملل قرار داشتند, از ساختمان و برق و آب مجانی بهره می بردند! تفاوت این افراد با بقیه در این بود که پولی از دولت دریافت نمی کردند! آنهم بدین دلیل که ماهانه پرداختی سازمان ملل, چهار پنج برابر مبلغی بود که دولت فقیر و دست بگریبان با همه ی مشکلات به دیگر پناهندگان پرداخت می کرد!
آن جوان هموطن, از بیکاری و در خانه نشستن کلافه شده بود! از من خواست تا برایش سرگرمی و مشغولیتی دست و پا کنم! از کجا؟ اقامت نسبتا طولانی در افغانستان و شهر کابل باعث شده بود تا علاوه بر اکثریت ایرانیان مقیم کابل, با تعداد زیادی از افغان ها نیز آشنا شوم! با این حال پیدا کردن کار و سرگرمی آنهم برای یک ایرانی مهاجر کار ساده ای نبود! به وی گفتم که تلاشم را خواهم کرد. چند روز بعد به وی مراجعه و خبر دادم که کاری در حد سرگرمی وجود دارد! بدون حقوق و در آمدی جانبی و غیر جانبی! با شادمانی پذیرفت و از من تشکر نمود! محل کار, دفتر یکی از نشریه های ویژه جوانان افغانستان بود! نشریه ای که با سرمایه و کمک دولت منتشر می شد بدون آنکه فروش یا توده ی قابل توجهی خواننده داشته باشد! به غیر از شهر کابل به کجا می رفت؟ نمی دانم! بیشتر راههای بین شهری و روستاهای کشور در اختیار مجاهدین فی سبیل الله و سربازان امام زمان گوش به فرمان کاخ سفید واشنگتن و اسلام آباد و ریاض بود! در شهرهای بزرگ نیز کسی حال و حوصله و دماغ خواندن مجله ی جوانان را نداشت! با این وجود, این هموطن جوان ما را از خانه نشینی و ثانیه شماری های بی سر انجام نجات می داد!
یکی دو روز قبل از به پایان رسیدن ماه, آن جوان به سراغم آمد! بسیار نگران و عصبانی بود. علت را پرسیدم. جواب داد که دفتر سازمان ملل متحد به بهانه اشتغال بکار او, از پرداخت مستمری وی و خانواده اش خود داری نموده است! شال و کلاه نموده و به طرف دفتر پناهندگی به راه افتادم. مسئول اطلاعات دفتر که یک افغانی مهربان و خوش برخورد بود, با لحن شیرین و لهجه ی دری گفت:
- به ما راپورت کرده اند که این وطن دار شما در دفتر مجله ی جوانان بکار اشتغال دارد!

جریان را برایش توضیح دادم و شماره تلفن سردبیر و مدیر مسئول نشریه را در اختیارش گذاشتم. بیچاره قبول کرد و بدون آنکه با دفتر نشریه یا جای دیگری تماس بگیرد, مسئله را با هماهنگی رئیس دفتر سازمان ملل که یک لهستانی بود حل و فصل نمود! با اصرار زیاد توانستم دوتا کپی از راپورت داده شده بگیرم! هیچ وقت از یادم نمی رود! موقع خداحافظی با حالتی نزار به من گفت:

- بخشش باشد! امیدوارم از گپ های من آزرده نشوی و دق نیاوری! در دوران زندگی با مردم و ملیت های گونه گونی برخورد و تماس داشته ام! بخشش باشد! خودم هم از شما هستم! ما دارای یک فرهنگ و کلتوریم. به علاوه هم خون و هم نژادیم! با تأسف می گویم که تا کنون قوم و ملیتی بدتر از وطن داران ندیده ام! باور کنید روزی ده دوازده تا راپورت به دفتر می رسد که وطن داران شما علیه همدیگر نوشته می کنند! من که کاری جزء خجالت کشیدن و شرمندگی ندارم! واقعا آبرویم رفته است!

از دفتر سازمان ملل, یک راست به خانه ی هموطن گزارش دهنده رفتم. او با همسر و دو کودک خرد سالش در کابل و در نزدیکی محل سکونت من زندگی می کردند. همسرش در را به رویم باز کرد! چند دقیقه ای نشستم. استکانی چای نوشیدم و در جواب ایشان که با قیافه ای غلط انداز و پرافاده علت غریب نوازی و منت گذاریم را پرسیدند, بدون صغرا و کبرا چیدن و توضیح اضافی گفتم:

- حقیقتا آمدم تا مبلغی پول از شما بگیرم. به عنوان کمک بلاعوض!

و قبل از آنکه دهان باز کند و چیزی بگوید ادامه دادم:

- البته به دلیل اینکه شنیده ام شما بابت ماه آینده دوتا حقوق گرفته اید!

با حالتی بهت زده و متعجبانه گفت:

- شوخی می کنید؟!

- نه! کاملا جدی می گویم!

همسرش که به چهارچوب در اتاق تکیه داده بود, پرسید:

- دوتا حقوق؟ برای چه؟

و بدنبال آن, خودش نیز گفت:

- آره, واقعا چرا دوتا حقوق؟

به چشمهای حیز و شرارت بار و چهره ی منفور و بی نهایت وقیح و دلقک مانندش نگاه کردم و گفتم:

- مگر حقوق فلانی را به حساب تو واریز نکرده اند؟

با وقاحت و بیشرمی هر چه تمامتر, نه تنها قضیه نوشتن گزارش و بقیه ی ماجرا را تکذیب کرد, بلکه طبق عادت مرسوم و معمول بالای منبر رفت تا به خیال خودش یک مثنوی هفتاد منی در باره دنائت, پستی, رذالت, خبر چینی, پرونده سازی, تهمت زنی و سایر محاسن ما ایرانیان منهای خودش تحویلم بدهد! با عصبانیت از جایم بلند شدم. یکی از کپی ها را بدستش دادم و با صدای بلند فریاد کشیدم:

- خجالت بکشید آقا!

به هر صورت یافتن کار در بین هموطنان مقیم خارج کار آسانی نبود! به ویژه در شرایط فعلی و وضعیت کنونی که نیروهای طرفدار اسلام ناب محمدی و ذوب در ولایت مطلقه فقیه حرف اول را می زدند! ولی من چاره ای نداشتم. باید تلاش خودم را می کردم. نا امید شدن هم به نوبه ی خود نوعی امید بود! یعنی آدمی احساس می کرد که زنده است و بقول صدر مائو تسه تونگ, در جهان دوستانی دارد!

تصمیم داشتم سری به افریقا بزنم. آرزوی دیدن قاره ی سیاه و سرزمین فراعنه وسوسه ام می کرد! هر چند کشوری مسلمان و سرزمین اخوان المسلمین بود! تشکیلات سیا ساخته و مرتجعی که تغذیه کننده همه ی تشکل های ارتجاعی و تروریستی اسلامی در خدمت غرب سرمایه بود. تشکل هائی چون فدائیان اسلام در ایران, القاعده در افغانستان, حماس و جهاد اسلامی در فلسطین! به گفته ی رابرت دریفوس, حضرات آیات اعظام, حاج سید ابوالقاسم کاشانی, حاج سید روح الله موسوی خمینی, شیخ علی اکبر هاشمی بهرمان رفسنجانی که افتخار تهیه و در اختیار گذاشتن اسلحه جهت فدائیان اسلام را به رخ می کشد! سید علی حسینی خامنه, رهبر جمهوری ملائی و پیشوای هفتاد میلیون شیعه ی ایرانی و دیگر حجج اسلام ناب محمدی نیز از دست پروردگان و مریدان برادران اخوانی مصر بودند و سر در آخور که چه عرض کنم, سر در توبره ی پر شده از آخور آنان داشتند! آخوری که علیق نشخوار کنندگانش از سوی سازمان سیا در ایالات متحد و اینتلیجنس سرویس بریتانیا تهیه و در اختیارشان گذاشته می شد تا ضمن اشاعه ی اسلام ناب محمدی پاسدار منافع حیاتی امپریالیسم و صهیونیسم در منطقه خاور میانه باشند!

در خلال جستجو و تلاش بی سرانجام کار, یکی دو نفر افغان قول کمک و مساعدت دادند. چه کمکی؟ بیچاره ها در کیوسک های متعلق به هموطنانشان به کارهای موقتی اشتغال داشتند! می دانستم که ننگ و غیرت افغانیشان باعث شده تا برایم دل بسوزانند و چنین قولی بدهند! به همین

خاطر, زمانی که جویای شماره تلفن یا آدرس شدند, به آنها گفتم که روزی یک بار به آنها سر میزنم!
البته هم وطنان خیر و انسان دوست زیادی در آن شهر زندگی می کردند! هم وطنانی که حاضر بودند سر و جان و همه ی هستیشان را در راه وطن و هم میهنان در غربت مانده شان بدهند! چه خبر است؟ مگر میشود که در میان ده تا دوازده هزار ایرانی متعصب و صاحب جاه, ده تا یازده هزار نفر خیر و دارای مرام و خلق و خوی مولا علی پیدا نشود؟ اینان بیشتر کسانی بودند که به تازگی به دین حنیف اسلام و مذهب شیعه روی آورده بودند! خدا را به خلوت مارکس کشانده بودند! نمازشان را در مسجد ترکها و خانه های فرهنگ رژیم می خواندند! فرزندانشان را با فرهنگ پر بار اسلامی و نه ایرانی تربیت می کردند! با طیب خاطر خمس و زکات مالشان را می پرداختند! سفره های حضرت ابوالفضل و رقیه و زینب و فاطمه ی زهرا می گستردند! سالی یک بار به زیارت و پای بوسی علی بن موسی ارضا و مسجد جمکران می رفتند! هر ساله علاوه بر پختن آش نذری و پخش آن در میان ایرانیان مقیم خارج و خارجیانی که با خوردن آش و شله ی امام حسین و ابوالفضل العباس, به به و چهچهه می زدند مبلغ قابل توجهی نیز به مساجد و تکایای محله هایشان در ایران کمک می کردند!
مطمئن بودم که شمار قابل توجهی از این هموطنان عزیز و مردم دوست, پس از شنیدن خبر مرگم که نمی دانم در کدام گوشه ی جهان اتفاق می افتاد, در شمار دوستان و آشنایان صمیمی و یار غارم در می آمدند! برایم غبطه می خوردند و مدعی می شدند که اگر به آنها مراجعه می کردم, زندگیشان را به پایم می ریختند! اما از بخت بد چنین سعادتی نصیبشان نشده بود! چرا پس از شنیدن خبر مرگم؟ به خاطر احتیاط! حتما شنیده اید که احتیاط شرط مرد است! در زمان حیات, این احتمال وجود داشت که یک شیر پاک خورده ای از روی شیطنت هم که شده خبر مربوطه را به طریقی به گوشم برساند و من خام طمع را به فکر سئواستفاده بیندازد! از سوی دیگر,منی که راه می رفتم. نفس می کشیدم. غذا می خوردم. لباس می پوشیدم و از همه مهمتر زنده بودم, چه نیازی به غم خواری و مهربانی و دستگیری داشتم؟ غمخواری و مهربانی و ترحم خاص مردگان است! انانی که دستش از دنیا کوتاه شده و به راحتی می توان گور به گورشان کرد و هر دروغی را به نافشان بست! ارزش زندگان به موقعیتی بستگی دارد که بتوانند با بردگی و جان کندن صاحب کار هموطن به نوا برسانند و به وی فرصت

دهند تا به جای پرداخت ارزش و بهای کار, نصف یا یک چهارمش را پرداخت کند!

صبح روز هفتم از راه رسید! پگاه از خواب بر خاستم. لباسم را پوشیدم. با سرانگشتان پا از پله ها پائین آمدم. پیرزن هنوز در خواب بود! البته گمان من چنین بود. حتما شب گذشته را تا دیر وقت بیدار مانده و با خودش کلنجار رفته بود. دیروز که به خانه بر گشتم, با حالتی خاص نگاهم می کرد. قیافه اش نشان می داد که به گرفتاری من پی برده و می داند که مشکلی دارم. اما بخودش اجازه نداد تا از من بپرسد! چرا؟

به دستشوئی رفتم. سر و صورتی صفا دادم و وارد آشپزخانه شدم. دلم می خواست قهوه ای بنوشم. اما حال و حوصله اش را نداشتم. روی صندلی نشستم. آرنج هایم را روی میز گذاشتم و سرم را میان دستانم گرفتم. چه مدت در این حالت ماندم, نمی دانم!

صدای زنگ تلفن رشته ی تفکراتم را قیچی کرد! طی هفته ی گذشته که در خانه پیرزن زندگی کرده بودم, صدای زنگ تلفن را نشنیده بودم! این پیر زن بود که گاهگاهی تلفنی می زد و کمتر از یکی دو دقیقه حرف می زد! اگر اشتباه نکرده باشم, این اولین باری بود که تلفن به صدا در می آمد. صدای پیرزن بلند شد. از جایم بلند شدم و نگاهی به بیرون انداختم. پیرزن کورمال, کورمال خودش را به تلفن رسانید! گوشی را برداشت و با گفتن الو, با طرف مقابلش تماس گرفت. چیزی نمی گفت. حدس زدم که به صحبت های طرف مقابل گوش می دهد! ناگهان این جمله به گوشم خورد:

- بله! هستند! گوشی خدمتتان! می بخشید, شما؟

کی هست؟ غیر از من و پیرزن کس دیگری در خانه نبود! منهم شماره تلفن و آدرس اینجا را به هیچکس نداده بودم. پیرزن یک راست به طرف آشپزخانه آمد. لبخندی زد و صبح بخیری گفت و اعلام نمود که شخصی با من کار دارد. با بهت و تعجب پرسیدم:

- کی بود؟ خودش را معرفی نکرد؟

- نه! وقتی از او پرسیدم, شما؟ جواب داد یکی از دوستانشان!

- ولی من دوست و آشنائی در این شهر ندارم! از همه مهمتر اینکه شماره تلفن اینجا را به احدی نداده ام!

پیر زن دستی به پشت شانه ام زد و لبخند زنان گفت:

- دادی یا ندادی! فعلا جواب یارو را بده! از کجا معلوم که اشتباهی در کار نباشد؟ اما نه! پرسید, مستاجرتان تشریف دارند؟ همین!

چانه زنی و بحث و جدل بیفایده بود. به جانب تلفن رفتم و گوشی را در دست گرفتم! سپس با صدائی آرام و شمرده گفتم:
- بفرمائید! در خدمت تان هستم! افتخار هم صحبتی با چه کسی را دارم؟
- ساعت شش بعد از ظهر جلوی چلوکبابی مرکز شهر شما را می بینم.
همین! گوشی را گذاشت! خیره خیره به گوشی نگاه کردم و با پوزخندی مسخره آمیز گفتم:
- یخ کنی! همه را برق سه فاز میگیره, ما را چراغ موشی!
پیرزن پشت سرم ایستاده و با ناراحتی و نگرانی نگاهم می کرد! به مجردی که گوشی را سر جایش گذاشتم, پرسید:
- چی شد؟ کی بود؟ شناختیش؟
سرم را به طرفین تکان دادم و با ناراحتی گفتم:
- ساعت شش بعد از ظهر جلوی چلوکبابی مرکز شهر شما را می بینم! کی بود؟ از کجا شماره تلفن اینجا را پیدا کرده است!
پیرزن لبخندی زد و گفت:
- حتما خودت بهش دادی!
- من؟ من شماره تلفن اینجا را به هیچکسی نداده ام.
پیرزن در حالیکه به طرف آشپزخانه می رفت جواب داد:
- چه عیبی داره؟ دادی که دادی! مگه قرار بود شماره را به کسی ندهی؟
- آخه تا آنجا که میدانم, شماره را به کسی نداده ام!
- پیرزن راه رفته را بر گشت. در کنارم ایستاد و گفت:
- یعنی چه؟ اصلا امکان نداره! باور کردنی نیست! من مطمئنم که شماره تلفن را از خودت گرفته است! طبیعی است که فراموش کرده باشی!
چطوری می توانستم ثابت کنم که شماره تلفن را به کسی نداده ام؟ خنده ام گرفت! چه لزومی داشت تا ثابت کنم یا نکنم؟ پیر زن حق داشت که ادعای من را باور نکند. هر کس دیگری نیز به جای وی بود, همین تصور را داشت! اما تا آنجا که به من مربوط می شد, شماره تلفن را به احدی نداده بودم. سرم را تکان دادم و چیز دیگری نگفتم. پیرزن به جانب آشپزخانه رفت. من هاج و واج در کنار تلفن ایستاده و بی خود و بی جهت گوشه و زوایای مغزم را می کاویدم. دقایقی بعد پیر زن از آشپزخانه بیرون آمد. در کنارم ایستاد. به چهره ام زل زد و گفت:
- من که از گذشته ی تو بی خبرم و چیزی در باره ات نمی دانم. اما اگر تصور می کنی خطری در راه است, سر قرار نرو. یا اگر می روی اجازه

بده من هم با تو بیایم! می توانم از دور شما را زیر نظر بگیرم و در صورت نیاز به پلیس زنگ بزنم و آنها را در جریان بگذارم.
لبخندی زدم و گفتم:
- چرا باید خطری در راه باشد؟ من در آن حدی نیستم که رژیم به فکر کشتنم بیفتد! اما شک و گمان همه ی فضا و گوشه و زوایای مغزم را آکنده است! آدم کند ذهن و فراموشکاری نیستم. ضمن اینکه به شما نیز حق می دهم تا ادعای مرا باور نکنید, اما هر چه فکر می کنم, یادم نمی آید که شماره تلفن اینجا را به کسی داده باشم.
- اگر نظر مرا بپرسی, به تو توصیه می کنم که بیگدار به آب نزنی! شاید تله یا کلکی در کار باشد. پس باید با احتیاط گام بر داشت! شوخی بردار نیست! من جریان میکونوس برلین را با دقت دنبال کردم و پس از آن بود که با توطئه ها رژیم اسلامی و کینه ی آنها نسبت به مخالفین عقیدتی شان آشنا شدم! تازه فهمیدم که ایرانیان با چه هیولای مخوف و آدمخواری روبرو هستند! آدم را به یاد فاشیست ها و سازمان گشتاپو می اندازند! اگر از من می شنوی کله شقی نکن و خودت را توی دردسر نینداز! همیشه و در حالتی باید حساب احتمال ها را کرد! به همین سادگی نیست! کس یا کسانی که به این راحتی می توانند شماره تلفن و آدرس شخص مورد نظرشان را پیدا کنند, به آسانی نیز می توانند دست به هر عملی بزنند!
چیزی نگفتم. پیرزن به طرف آشپزخانه رفت. دقایق به کندی می گذشتند. سر میز نهار نشستم. اما لب به غذا نزدم. اشتها نداشتم و همه اش در فکر تلفن کننده بودم. کی می توانست باشد؟ شماره تلفن را از کجا به دست آورده بود. با من چکار داشت؟
ساعت چهار و نیم نشده بود که از خانه بیرون زدم. پیرزن با حالتی نگران و چشمانی متوحش تا دم در بدرقه ام کرد. دستی برایش تکان دادم. لبخندی زدم و رو در راه نهادم. تصمیم داشتم دقایقی قبل از ساعت شش در محل ملاقات حاضر باشم. در این صورت می توانستم ملاقات کننده را از دور و با فاصله ببینم و بدانم که از آشنایان چند روزه ی اخیر یا گذشته بوده است یا نه! ساعت پنج و نیم جلوی چلو کبابی بودم. دور و برم را به دقت نگاه کردم. چیز مشکوکی در اطرافم ندیدم. وارد چلوکبابی شدم. خلوت خلوت بود و به غیر از سه چهار نفر کارکن کس دیگری در آنجا حضور نداشت. سلامی کردم و در گوشه ای نشستم. دختر خانمی جلو آمد. روز بخیری گفت و لبخند زنان پرسید:
- چی میل داشتید؟

- در صورت امکان یک استکان چای لطف کنید!
خنده از روی لبان دخترک محو شد. قیافه ای جدی و حق به جانب گرفت و گفت:
- با عرض معذرت! چای مخصوص مشتریهاست! معذرت میخوام!
و به دنبال کارش رفت. به ساعتم نگاه کردم. بیست و پنج دقیقه ی دیگر وقت داشتم. صورت غذا را برداشتم و با بی حوصلگی نگاهش کردم. مرد چاق و چله ای که چهره اش به زردی می زد, با چشمان پف کرده از پشت یخچال نوشابه ها حرکت کرد و به طرفم آمد. کف دستانش را روی میز قرار داد و با لحنی بی ادبانه گفت:
- مگه نشنیدید؟ چای نداریم! حالا اگه ممکنه خلوت کنین و مزاحم کسب و کار نشید؟
به صورتش که از فرط کشیدن مواد مخدر به رنگ تریاک در آمده بود نگاه کردم و با لحنی محترمانه گفتم:
- من توی شهر شما غریبم. منتظر یکی از دوستانم هستم. ممکنه از مشتریهای دائمی و پر و پا قرص شما باشد. چون آدرس اینجا را داده و جلوی مغازه ی شما قرار گذاشته است!
- قرار ملاقات تو خیابون. اینجا محل کسبه!
با ناراحتی از جایم بلند شدم و به طرف در خروجی به راه افتادم. به چهارچوب در نرسیده بودم که صدای مرد به گوشم خورد. او با صدائی که من بشنوم گفت:
- تو شهر شما غریبم! برو بابا بزار باد بیاد! همه اینجا غریبند!
به روی خودم نیاوردم. حتی پشت سرم را نیز نگاه نکردم. قدم در پیاده رو گذاشتم. چپ و راستم را نگاه کردم. خودم را به نرده های کنار خیابان رساندم. برگشتم و به آنها تکیه دادم. چلو کبابی روبرویم قرار داشت. مرد چاق خودش را به پشت یخچال رسانیده و سرگرم چرت زدن شد. با همه ی ناراحتی و نگرانی خنده ام گرفت:
- به راستی که سفیران فرهنگی کشور باستانی من عتیقه های نایاب و گرانبهائی بودند! مزاحم کسب و کار نشوید! مردکه خجالت نمی کشد! کسب و کار کدام است! بگو مزاحم چرت زدن خماری یا نشئگی ما نشوید و خودت را راحت کن! خلاص!
به ساعتم نگاه کردم. پنج دقیقه به ساعت شش مانده بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. کش و قوسی به بدنم دادم. نفس عمیقی کشیدم و مشتهای گره کرده ام را به سینه ام کوبیدم. زن و مرد جوانی از روبرویم گذشتند!

آنان به زبان فارسی صحبت می کردند! یکی دو قدم بیشتر نرفته بودند که بر گشتند! دور و برشان را نگاه کردند. قاه قاه خندیدند و در همان حال وارد چلوکبابی شدند. دخترک و مرد تریاکی به پیشوازشان آمدند! به آنان خوش آمد گفتند و در حالیکه جلویشان دولا و راست می شدند آنها را دعوت به نشستن نمودند. تبسمی بر لبانم نقش بست!

- به موقع آمدید!

به طرف صدا بر گشتم. پیر مردی ریز اندام بود با موهای نقره ای و نسبتا بلند! سراپا سیاه پوشیده و دستانش را در دستکشی تیره مخفی نموده بود. به صورتش نگاه کردم. او نیز با چشمانی ریز, صاف و نافذ به چشمانم خیره شد و لبخند زنان گفت:

- باور کنید وقت شناسی و احساس مسئولیت شما, همیشه مرا به تحسین واداشته است!

مات و مبهوت ایستاده بودم. زبانم در دهانم سنگینی می کرد. پیر مردی ناشناس و بیگانه که برای یکبار هم او را ندیده بودم, جلویم ایستاده و دم از وقت شناسی و احساس مسئولیت من می زد. البته تعریف و تمجید از کسانی که هرگز ندیده و با آنان برخوردی نداشته ایم, جزو فرهنگ غنی و پر بار ما بوده و هست! اما در کلمات و جملات پیر مرد یک گیرائی سحر کننده وجود داشت که تا کنون با آن بر خورد نکرده بودم. با هزاران زور و کلک, بر خودم مسلط شدم و با لحنی آرام و کلماتی بریده بریده گفتم:

- سلام عرض می کنم! ممکن است بفرمائید که افتخار ملاقات و آشنائی با چه کسی را دارم!

پیر مرد تبسم کنان جواب داد:

- سالهاست که من با شما آشنائی دارم. البته شما نیز به نوعی مرا می شناسید! با این حال توصیه می کنم که عجله نکنید! به زودی همه چیز روشن می شود.

پوزخندی زدم و با لحنی سرد گفتم:

- ببینید آقا! مطمئنا اشتباهی صورت گرفته است! چرا که من در همه دوران عمرم شما را ندیده ام! اطمینان دارم که کوچکترین سابقه ی آشنائی و دوستی نیز با شما ندارم! بنا بر این اجازه بدهید که از خدمتتان مرخص بشوم!

از نرده ها فاصله گرفتم و به راه افتادم.

- ولی ما همدیگر را کاملا می شناسیم آقای ...

بدنم یخ کرد. چشمانم سیاهی رفت. کور مال کورمال خودم را به نرده ها رسانیدم و با سینه بر روی آنها افتادم! غیر ممکن است! از نوزده سال پیش تا کنون کسی مرا به اسم حقیقی ام صدا نزده بود! اصلا و ابدا به این نام شناخته نمی شدم. هر روز و در هر مکان نامی داشته و نشانی بر خود گذاشته بودم! تا جائی که خودم هم نسبت به نام سابقم احساس بیگانگی و غریبی می کردم! حال یکی پیدا شده که مرا با نام سابقم صدا می زند و ادعا می کند که مرا کاملا می شناسد! فورا این فکر به مخیله ام راه یافت که بدون برو برگرد با یکی از ماموران اطلاعاتی رژیم رو در رویم! اما چرا و برای چه؟

- داری اشتباه می کنی؟

صدای پیر مرد بود. سرم را به طرفش برگرداندم. پشت سرم و در فاصله یک متری با من ایستاده بود! به چشمانم زل زد و در ادامه گفت:

- من مامور اطلاعاتی هیچ رژیمی نیستم! با شما نیز کوچکترین دشمنی و مخالفتی ندارم! بر خلاف فکر شما, من و شما و میلیونها موجود بیگناه دیگر, قربانی سیاستهای رژیم و سایر دولتهای غاصب و غارتگری هستیم که بر این جهان هستی فرمان می رانند! مرتکب اشتباه نشوید و بار وجدانتان را سنگین نفرمائید! چیزی از شما نمی خواهم! چه عقیده و مرامی دارید؟ نظرتان نسبت به خدا و پیغمبر و حکومت چیست؟ چکار می کنید؟ از کجا آمده اید؟ به کجا می روید؟ یا با چه کسانی دوستی و رفت و آمد دارید؟ هیچکدامشان به من مربوط نمی شود! خاطرتان آسوده باشد! فقط می خواهم در باره ی مسائلی با شما صحبت کنم. در باره چه؟ چرا شما را انتخاب کرده ام؟ از کجا شما را می شناسم؟ چه ویژگیهائی ما را به هم پیوند می دهد؟ همه و همه در خلال گفتگویمان روشن می شود! قول می دهم که همه چیز را برایتان توضیح بدهم!

مهره های پشتم لرزیدند! پیر مرد می توانست فکر مرا بخواند! مستأصل و در مانده جواب دادم:

- من صحبتی با شما ندارم! نه با شما, نه با هیچ بنی بشری! صحبت در مورد چی؟ سیاست؟ تاریخ؟ فرهنگ, فقر, بیکاری, ویرانی, شکنجه, کشتار, دربدری, آوارگی, یا دیگر معضلات و مشکلات اجتماعی؟ در چه موردی باید صحبت کنیم؟ خودتان می دانید که من و شما و هفتاد میلیون دیگر, همه چیز را می دانیم! با تمام بدبختی هائی که کشیده و می کشیم آشنائی داریم! دشمنانمان را به خوبی می شناسیم! به هزاران تئوری انقلابی و مبارزات تاکتیکی و استراتژیکی مسلحیم! از توطئه ها و نقشه های همه

ی دنیا خبر داریم! حتی توطئه ها و ترفندهائی که پشت درهای بسته و در محیط های کاملا محرمانه علیه مان ترتیب داده می شود! مکتب نرفته عالم دهریم! منتها یک عیب کوچولو داریم! عیبی و اشکالی خرد و ناچیز! عیب کارمان اینجاست که با همه ی دانائی و اندیشمندی مثل خر تو گل گیر کرده ایم و راه و چاه را از هم باز نمی شناسیم. صحبت کردن من و شما چه مشکل لاینحلی را حل می کند؟

پیر مرد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من با شما موافق نیستم! بر خلاف عقیده و اندیشه ی شما, من بر این باورم که نه شما و نه آن هفتاد میلیون بقیه, هیچی نمی دانید و از گذشته و آینده ی خودتان کاملا بی خبرید! امری که باعث شده تا زندگی و سرنوشتتان طی قرون متمادی دست خوش و بازیچه ی مشتی رجاله و آدمکش و غارتگر و جنایتکار بشود! با همه ی دانائی و ادعاهائی که یدک کشیده و می کشید, در طول تاریخ اسیر دست لکاته ها و رجاله هائی بوده و هستید که نه تنها در چنگال جهل و نادانی دست و پا می زده اند, بلکه هنری جز گردنه گیری و قتل و غارت نیز نداشته اند! با همه ی دانائی و شعوری که بر شمردی و از آنها دم زدی, تن به ادبار و خفت و خواری هائی داده اید که در میان کمتر ملت و قوم و قبیله ای می توان یافت! در حال حاضر نیز سرگردان و حیرانید و چراغ به دست به دنبال جنایتکار و گردنه گیر تازه نفسی می گردید تا آنان را با کنونیان تاق بزنید و جویبار خونی را که در حال فروکش نمودن است, رونق ببخشید!

- به هر حال! من با شما صحبت و گفتگوئی ندارم! اصلا شما کی هستید؟ از کجا آدرس و شماره تلفن مرا به دست آورده اید؟ از من چه می خواهید؟

به دنبال این حرف به راه افتادم. پیر مرد به دنبالم به راه افتاد و با لحنی تحکم آمیز و محکم گفت:

- تو باید به حرفهای من گوش بدهی! مطمئنم که از این رفتار سهل انگارانه و غیر مسئولانه ات پشیمان خواهی شد!

گوشم بدهکار این حرفها نبود! بر سرعت قدمهایم افزودم و در مدت زمانی کوتاه از آن منطقه فاصله گرفتم! تا خانه ی پیر زن فاصله زیادی نداشتم. پشت چراغ قرمز چهار راه ایستادم! در فکری عمیق غوطه ور بودم! با خود می اندیشیدم که سر و کله ی این پیر مرد از کجا پیدا شده است؟

- من عجله ای ندارم. امروز نشد, فردا, فردا نشد, پس فردا. ولی باید با شما صحبت کنم و پاره ای ناگفتنی ها را به اطلاعتان برسانم!

از مشاهده ی پیر مرد که در کنارم ایستاده و حرف می زد یکه خوردم! دندانهایم را روی هم فشار دادم و بدون توجه به اتومبیل هائی که با سرعت در حال گذشتن از چهار راه بودند, قدم در خیابان گذاشتم! یکی دو راننده به نشانه ی اعتراض بوقی زدند و با سرعت و فاصله ای ناچیز از کنارم گذشتند. به هر جان کندنی بود خودم را به آنطرف خیابان رسانیدم! شانس با من همراهی کرده بود! با غیظ به آنطرف خیابان و جائی که پیر مرد ایستاده بود نگاه کردم! عجیب بود که او را ندیدم. با کف دست چشمانم را مالیدم. مجددا به آنطرف و محیط اطرافش نگاه کردم. از پیرمرد رد و اثری پیدا نبود! سرم را تکان دادم و به سرعت به راه افتادم. وقتی به خانه رسیدم, خیس عرق شده بودم. عرقی که نمی دانستم نتیجه تند راه رفتن است یا حاصل ترس و وحشتی که بر وجودم مستولی شده بود!
پیر زن با شنیدن صدای در و دیدن من, جلو دوید و دستپاچه و هراسان گفت:
- خدا را شکر! بالاخره آمدی؟ چه خبر؟ تلفن کننده را دیدی؟
با اشاره سر جواب مثبت دادم و با گامهای بلند به طرف آشپزخانه رفتم. خودم را روی اولین صندلی انداختم و نفس عمیقی کشیدم. پیر زن که شانه به شانه ام راه می رفت, روبرویم نشست و با حالتی پریشان گفت:
- خیر باشد! چه خبر؟ او را شناختی؟ چه کارت داشت؟
لبخندی زورکی زدم و در جوابش گفتم:
- یک دیوانه ی بیکار و پر حرف که دنبال یک آدم بیکار و دوتا گوش مفت و مجانی می گشت! اما ظاهرا به کاهدان زده بود!
- شوخی می کنی؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
- نه! کاملا جدی می گویم.
- شماره تلفن را از کجا گیر آورده بود؟
- به آن جاها نکشید! یعنی حوصله هم صحبت شدن و شنیدن قصه هایش را نداشتم! بنا بر این از وی نپرسیدم که مرا از کجا می شناسد و شماره تلفن را از کجا گیر آورده است!
پیرزن در حالیکه از جایش بر می خاست, لبخندی زد و گفت:
- خدا را شکر که به خیر گذشت! هزاران فکر و خیال به سرم زد! در دنیائی که ما زندگی می کنیم چه اتفاق های مسخره ای روی می دهد! بگذریم! صبحانه و نهار که نخوردی! در عوض خودت و مرا نصف جان

کردی! حالا که به خیر گذشته بنشین و غذایت را بخور! تا تو مشغول غذا خوردن هستی, قهوه ای آماده می کنم و با هم می نوشیم! مخالف که نیستی؟
شانه هایم را بالا انداختم و لبخند زنان جواب دادم:
- موافقم!
در چشم به هم زدنی غذا را روی میز گذاشت و سرگرم آماده کردن قهوه شد! خیلی گرسنه بودم! اما حقیقتش را بخواهید, رغبتی به خوردن غذا نداشتم! حال و حوصله ای برایم نمانده بود! کاملا در هم ریخته و پریشان بودم. تصویر پیر مرد و آهنگ صدایش آنی از ذهنم محو نمی شد! قیافه جالب و گیرائی داشت! اما حرفهایش! راستی تصمیم داشت چه چیزهائی را به من بگوید؟ ناگفتنی هایش چه نکته های تازه و با طراوتی در بر داشتند؟! چطوری توانست ذهن مرا بخواند و در برابر اطلاعاتی خواندنش از سوی من واکنش شدید و تندی نشان دهد؟ لبخندی زدم و به خود گفتم:
- از حق نگذریم! آدم جالب و جذابی بود!
از جایم بلند شدم. ظرفها را جمع کردم. بشقاب و قاشق و چنگالم را شستم. دستمالی بر روی میز کشیدم و سر جایم نشستم.
- چه فکر می کنی؟ آیا به نظر تو این مرد می تواند خطر آفرین باشد؟
پیر زن در حالیکه فنجان و نعلبکی ها را بر روی میز می گذاشت, پرسید.
لبخندی زدم و در جوابش گفتم:
- چنین احساسی ندارم! اما علاقه ای نیز به رویاروئی و گفتگو با وی را ندارم! میدانید چرا؟ در این سالهای دور از خانه, جز حرفهای تکراری و ادعاهای بی محتوا و تو خالی از هموطنانم نشنیده ام! هیچ کدامشان حرف تازه ای برای گفتن ندارند! راه و چاره ای نشان نمی دهند! تکرار تکرار! و تلاش برای یافتن مقصر و گناهکاری فرعی و هیچکاره! تا درازش کنیم و در پناه بر شمردن و بزرگ جلوه دادن اشتباه ها و خطاهای وی, سهل انگاری, کم کاری, بی تحرکی و نا آگاهی خود را پنهان کنیم! بیست و هشت سال است که چشم بر روی جنایت ها و تبهکاری های رژیمی خونخوار و ضد بشری و توطئه ها و دسیسه های دشمنان بین المللی و ارتجاع جهانی و منطقه ای بسته ایم و یکدیگر را به دادگاه می کشانیم و به نام خلق قهرمان ایران بر دار می کشیم! بدون آنکه جا پائی در میان خلق داشته و خریداری برای ادعاها و نسخه های از پیش نوشته ی مسخره و مضحکمان بیابیم!
پیرزن قهوه را در فنجان ها ریخت! شیر و شکر را بر روی میز گذاشت و لبخند زنان گفت:

- شاید این یکی با دیگران تفاوت داشته باشد! کسی که به خودش زحمت پیدا کردن ترا می دهد, با تو قرار ملاقات می گذارد و با وجود دیدن نامهربانی و بر خورد نا مناسب, باز هم اصرار دارد با تو صحبت کند, حتما چیزی برای گفتن دارد!

- چرا با من؟

- چرایش را باید از او بپرسی! من از کجا بدانم.

قهوه را تلخ و بدون شیر نوشیدم. با پشت دست دور دهانم را پاک کردم و ضمن تشکر و قدر دانی از پیرزن بر خاستم! خیلی خسته بودم و نیاز مبرمی به استراحت داشتم. پیرزن واکنشی نشان نداد. از پله ها بالا رفتم. درب اتاقم را گشودم و وارد شدم. با لباس بر روی تختخواب افتادم. پتو را بر رویم کشیدم و چشمانم را بستم.

پایان جلد اول

تنها پیامبر

جلد دوم

فرزاد جاسمی

بهاران ۱۳۸۶

۰

****
******
****
تنـها پیامبر جلد دوم
فرزاد جاسمی
بهاران ۱۳۸۶

نیمه های شب از خواب بیدار شدم. پنجره باز بود! از جایم بلند شدم و خودم را به پشت پنجره رسانیدم. نسیمی خنک به چهره ام خورد. آسمان صاف صاف بود. مهتاب زیبایش را گشوده و با جلوه ای فریبنده و زیبا بر شاخسار درختان و ساختمانهای شهر می نابید! نفسی عمیق کشیدم. بدنم به مور مور افتاد! صدای مرغ شباهنگ از دور دست به گوش می رسید! به محوطه ی باز چمن کاری شده ی پشت ساختمان ها نگاه کردم. در زیر سایه ی درخت کاج کهنسالی, شبحی گنگ و نا مشخص توجه ام را به خود جلب کرد. با دقت بیشتری نگاه کردم. پیر مرد سیاه پوش بود. احساس ترس نمودم! مهره های پشتم لرزیدند! چشمانم را با پشت دستهایم مالیدم! می خواستم مطمئن شوم که خود اوست! به همان نقطه نگاه کردم. جز سایه ی کاج که بر روی چمن های خاکستری افتاده بود چیزی ندیدم. لبخندی زدم! از خودم لجم گرفت! سرم را به طرفین حرکت دادم. شبح را دیدم. سد متر اینطرف تر ایستاده و به پنجره ی اتاقم زل زده بود! برایم دست تکان داد و محو شد! دچار توهم شده بودم. به سرعت پنجره را بستم! تنگ آب و لیوان روی میز و کنار تختخواب قرار داشت! خودم را به میز رسانیدم. نصف لیوانی آب نوشیدم. لباسهایم را کندم و سریع به رختخواب رفتم! پتو را رویم کشیدم! شبح پیر مرد جلوی چشمانم بود! سایه اش را در اطرافم حس می کردم! با عصبانیت بالش را روی سرم گذاشتم و صورتم را در تشک فرو بردم!

چهره پیرمرد لحظه ای از جلوی چشمم محو نمی شد. سئوالهای گوناگونی در فضای جمجمه ام می چرخیدند و خواب و راحت را از من می گرفتند! اسم مرا از کجا می دانست؟ چکاری با من داشت؟ از کجا آدرس و شماره تلفن مرا به دست آورده بود؟ چه اصراری داشت تا با من گفتگو کند؟ و غیره! تلاشی بیهوده و پیکاری عبث بین من و خواب در گرفته بود.

از جایم بلند شدم. چشمانم را با پشت دست مالیدم. به ساعت نگاه کردم. تا طلوع صبح زمان زیادی مانده بود! خودم را به پشت پنجره رسانیدم. به

آرامی آنرا گشودم. نسیمی خنک به صورتم خورد. مه غلیظی اطراف ساختمان و فضای پیرامونش را احاطه کرده بود. پنجره را بستم. به کنار تخت بر گشتم و روی لبه ی آن نشستم. سرم را میان دو دستم گرفتم و به فکر فرو رفتم!

- به نظر تو, خدا از حال و روزگار ما خبر داره یا نه؟ تا کی میخواد بشینه و این همه ظلم و جنایت ملاها و پاسدارای آدمکش شون رو تماشا کنه؟

صدای علی بود! چشمم را در سیاهی سلول می چرخانم. پوزخندی می زنم و چیزی نمی گویم.

- منو بگو که از کی سئوال می کنم! تو که خدا رو قبول نداری! مگه نه؟

با شوخی و خنده جواب می دهم:

- تفتیش عقاید ممنوع!

علی از هواداران سازمان مجاهدین خلق است! بعد ازخرداد سال شصت و در سن چهارده سالگی در یک خانه ی تیمی دستگیر و زندانی شده است! پس از روزها و هفته ها شکنجه و آزار و اذیت به اعدام محکوم می شود. مدتها زیر اعدام به سر می برد! با یک درجه تخفیف از اعدام نجات می یابد! حبس ابد با اعدام تعلیقی! در زندان بیکار نمی نشیند! به هسته ی درون زندان می پیوندد! تعدادی سلاح وارد زندان می کنند! قصد خلع سلاح پاسداران و فرار از زندان رژیم را دارند! هسته از بیرون زندان لو می رود! او و دیگر بچه های گروه را مجددا به سلولهای انفرادی بر می گردانند! همگی به تخت شلاق و شکنجه های طاقت فرسا سپرده و در نهایت به اعدام محکوم می شوند! در حال حاضر نیز سحرگاه اعدام را انتظار می کشیدند. علی ادامه می دهد:

- راستشو بخوای خودمم از مدتها پیش دچار شک و تردید شده ام. چطور میشه بر کار جهان نظارت کرد و از این همه ظلم و جنایت چشم پوشی نمود؟ چطوری میشه دم از عدالت و رحم و مروت و بشر دوستی و غیره زد و در مقابل آدمکشی های مشتی آخوند بیسواد و جنایتکار سکوت کرد؟ به چه گناهی ما را می کشند؟ خواندن یه روزنامه؟ پخش دوتا اعلامیه؟

دستی به سرش می کشم و با صدائی آرام می گویم:

- علی جان, قصد ندارم ذهنیت ترا نسبت به باورهایت سست نمایم! اما مجبورم بگویم که ما قربانیان نظام طبقاتی و خدای سرمایه هستیم! در طول تاریخ بشریت, میلیونها نفر انسان عدالت جو و آزادیخواه قربانی دیو سیرتی و بیرحمی این خدای خون آشام شده و می شوند! در حال حاضر کاری از

دست من و تو ساخته نیست! فقط باید امیدوار بود که تحمل شکنجه و آزار و اذیت و در نهایت اعدام از جانب ما باعث بیداری و رشد سطح آگاهی دیگران شود! در غیر اینصورت الفاتحه! با کمی دقت و مطالعه در می یابیم که نه تنها ناظری بر اعمال ما و بویژه جنایتکاران تاریخ وجود نداشته و ندارد بلکه مدعیان پیامبری و رسالت از سوی خداوند نیز وظیفه ای جز خدمتگزاری و بلند پایه نمودن ثروتمندان و چپاولگران تاریخ نداشته اند! رهانیدن از ظلمت و گمراهی! هدایت به راه راست! نجات از وسوسه های شیطان و غیره جز دام فریبی نبوده و نیستند! اگر نه, چرا می بایست پروردگار عالم فرمان قتل عام دگر اندیشان یا چپاول و غارت آنان تحت عنوان جزیه ستاندن را صادر نماید؟[1]

پاهایم را جمع کردم. زانوانم را در بغل گرفتم و در ادامه گفتم:

- در یک نظام طبقاتی, همه قوانین و مقررات در خدمت صاحبان قدرت و بهره کشان جامعه است. خواه این قوانین زمینی و بشری باشند, خواه آسمانی و از عالم بالا! و از آنجا که نظام غارت و چپاول, جز سودآوری و انباشت ثروت و سرمایه چیزی نمی شناسد, خدای خدمت گذار آن نیز بی رحم و بی عاطفه است[2]. چون به راحتی فرمان کشتار و قتل عام کسانی را صادر می کند که در برابر طبقه برتر و بهره کش قد علم می کنند و سر به

---

[1] - چون بشهری نزدیک آئی تا با آن جنگ نمائی آنرا برای صلح ندا کن. و اگر ترا جواب صلح بدهد و دروازه ها را برای تو بگشاید آنگاه تمامی قومیکه در آن یافت شوند بتو جزیه دهند و ترا خدمت نمایند. و اگر با تو صلح نکرده با تو جنگ نمایند پس آنرا محاصره کن. و چون یهوه خدایت آنرا بدست تو بسپارد جمیع ذکورانش را بدم شمشیر بکش. لیکن زنان و اطفال و بهایم و آنچه در شهر باشد یعنی تمامی غنایمش را برای خود به تاراج ببر و غنایم دشمنان خود را که یهوه خدایت بتو دهد بخور. بهمه ی شهرهائیکه از تو بسیار دوراند که از شهرهای این امتها نباشدچنین رفتار نما. اما از شهرهای این امتهائیکه یهوه خدایت ترا بملکیت می دهد هیچ ذی نفس را زنده مگذار. کتاب مقدس, سفر تثنیه, باب بیستم, آیه های ده تا شانزده.

۲- مومنان هرگز نباید پدران و برادران خویش را در صورتیکه کفر را بر ایمان اختیار می کنند به دوستی گزینند با هر که ایمان به خدا و روز رستخیز نیاورد و آنچه خدا و رسولش حرام فرموده حرام نمی دانند و به دین حق (دین اسلام) گرایش ندارد پیکار کنید از جمله گروهی که اهل کتابند تا آنگاه که در نهایت ذلت و خواری بدست خویش به مسلمانان جزیه دهند.

سوره توبه. قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای. چاپ اول, سال ۱۳۷۲.

طغیان می گذارند. بی جهت نیست که در طول تاریخ بشر, بردگان, رعایا و کارگران و روشنفکران و بشر دوستانی که از منافع اکثریت محروم و بی چیز جامعه دفاع کرده و می کنند محکوم به اعدام و شکنجه و تبعید بوده و هستند! از سوی کی؟ دولتمردان و خدایان ثروت! با فرمانی چه کسی؟ در مرحله نخست خدای آسمانی و بخشنده و مهربان[۱].
علی, ساکت و آرام نشسته و بدون کوچکترین واکنشی به حرفهایم گوش می داد. دلم می خواست حرفی بزند و اظهار نظری بکند. اما او چنین قصدی نداشت. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
- در رابطه با اسلام ناب محمدی نیز, با چنین پدیده ای رو به رو هستیم! حکومت عدل علی و عدالتگستری محمد و خلفای راشدین و دیگران افسانه ای بیش نبوده و نیست! محمد پیش از آنکه تعهدی نسبت به ارشاد و رهائی محرومان و بی چیزان مکه و شبه جزیره عربستان داشته و قبال بدبختی و نکبت و ادبارشان احساس مسئولیتی بنماید, در اندیشه ی برتری و سروری بخشیدن قوم عرب بود. قومی که در رأسش بزرگان و ثروتمندان عرب جای داشتند! بزرگانی که عظمت و جاه و جلالشان بر گرده های لخت و برهنه ی بردگان و زخمتکشان عرب استوار بود[۲]. در همان دوران نیز شما می توانستید در کفر خود بمانید, به شرطی که جزیه بدهید و سبیل الله, رسوفل الله و خلفای وی را با سکه های طلا و نقره و کالاهای بهادار و قابل مصرف چرب نمائید! درست همین وضعیتی که اکنون ساری و جاریست. در حال حاضر نیز, شما می توانید کلیه اتهامات وارده از قبیل یاغی و باغی و طاغی و اعلام جنگ علیه الله و حکومت وی را بخرید و پی کارتان بروید!
علی, پوز خندی زد و گفت:

---

[۱] – چون ماههای حرام (ذیقعده, ذیحجه, محرم و رجب) در گذشت پس مشرکین را هر جا بیابید بکشید و آنها را محاصره نمائید و از هر سو در کمین آنها باشید.
قرآن مجید, سوره توبه, آیه چهار, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ اول, سال ۱۳۷۲.
[۲] – از جمله دستورهای ابوبکر این بود که وقتی به جائی فرود آمدید اذان گوئید و اقامه نماز گوئید, اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه نماز گفتند از آنها دست بدارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید و به طرق دیگر نابود کنید, و اگر دعوت اسلام را پذیرفتند, از آنها پرسش کنید, اگر زکات را قبول دارند از آنها بپذیرید, اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید.
تاریخ طبری. ترجمه ابوالقاسم پاینده, جلد چهارم, چاپ پنجم, نشر اساطیر, سال ۱۳۷۵. صفحه های ۱۴۰۷ و ۱۴۰۸.

- من که مشرک و کافر نیستم!
- چه فرقی می کند؟ در صدر اسلام نیز چنین بوده است! شما می توانستید در کفر و شرک خود بمانید. به شرطی که جزیه بدهید. از طرف دیگر می توانستید مسلمان بشوید و به جرگه ی برادران مسلمان و امت رسول الله در آئید. منتها به این شرط که زکات بدهید[1]! در غیر این صورت سر و کارتان با شمشیر های آخته ی پروردگار می افتاد. لمپن ها, چاقو کشان, پا اندازان و جنایتکارانی که بنا به موقعیت و در دفاع از منافع آزمندانه ی خود و دارندگان ثروت, اطراف رسول الله و خلفای الله بر روی زمین را گرفته بودند[2] تا با شمشیر آخته و خونچکان گردنها را بزنند و شرف و ناموس انسانها تجاوز کنند. کاری که همینک توسط پاسداران انقلاب اسلامی و سربازان امام زمان صورت می گیرد!
نفس عمیقی کشیدم. پاهایم را در عرض یک و شصت و پنج سانتی متری سلول دراز کردم و گفتم:
- می بینی که اوضاع امروز, چندان تفاوتی با دوران صدر اسلام و حکومت رسول الله و خلفای راشدین ندارد! این در قاموس طبیعت است که پدیده های کهنه و واپسگرا در مبارزه ی دائما و مستمر با پدیده ی نو و بالنده بسر برند و تمام نیرو و انرژی خود را بکار برند تا آنرا از بین ببرند! یکی از دلایل عمده ی کندی حرکت تکامل طبیعی و جامعه در همین مهم نهفته است! چرا که همه ی نطفه های نو به ثمر نمی رسند! یا پیش رسیدن به دوران بالندگی از میان میروند! نو می بایست خیلی قدرتمند و توانا باشد تا بتواند پوزهٔ کهنه را به خاک بمالد و از میدان بدرش کند!

---

[1] – ماجرا چنان بود که مالک بن نوبره از پرداخت زکات به خلیفه اول امتناع کرد. خلیفه نیز فرماندهی مغرور که دارای خصلت خشک و ریشه دار دوران جاهلیت بود و پس از فتح مکه به اسلام گرویده و اینک به مثابه شمشیر آخته در دست حکومت عمل می کرد, به سوی او روانه نمود. این فرمانده خالد بن ولید نام داشت. او مالک را کشت و به عرض و ناموس وی تجاوز کرد تا دیگر قبائل هم که در اندیشه ی شورش بر حکومت بر حکومت تازه بودند, از سر نوشت وی عبرت آموزند.
آیت الله سید تقی مدرسی. هدایتگران راه نور. زندیگنامه چهارده معصوم. جلد اول. صفحه ی ۱۱۹.

[2] – آنگاه پیغمبر گفت: « خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است و تو یاری او می کنی.» و از آن روز خالد را شمشیر خدا نامیدند.
تاریخ طبری. ترجمه ابوالقاسم پاینده, جلد سوم, چاپ پنجم, نشر اساطیر, سال ۱۳۷۵. صفحه ی ۱۱۷۱.

به چهره اش لبخندی زدم و در ادامه گفتم:
- اصلا میدانی؟ هر نوی نیز پاینده و جاودانی نیست! او از همان آغاز عامل تباه کننده و تجزیه نماینده را در بطن خود دارد! عاملی که به مرور زمان آنرا کهنه و به جریانی محافظه کار، دگم و غیر قابل تحمل مبدل می نماید! منظورم اینه که روند کهنه شدن و گندیگی نو از لحظه ی تولدش آغاز می شود! این گندیگی، بنا به تاثیر عوامل بیرونی و نطفه های در حال رشد درونی، کند می شود یا شتاب می گیرد. در رابطه با دین و مذهب نیز چنین وضعیتی وجود دارد! منتها چون هدفی جز تحمق جامعه و یاری رساند به نیروهای استثمارگر و بهره کش نداشته و ندارد، همیشه در کنار نیروهای واپسگرا و ارتجاعی قرار می گیرد! ضمن اینکه به ترمیم و وفق دادن خود با زمان و مکان اقدام می نماید و خود را به هزاران رنگ در می آورد! فکرش را بکن! همه گناهان کبیره و صغیر، تمام تبهکاریها و جنایت ممکن قابل خرید و بخشش هستند! علمای دین و رهبران مذهبی به جای خدا تصمیم می گیرند و دست به هر جنایتی می زنند! بدون آنکه از طرف قانون و مقررات اجتماعی مورد بازخواست و مؤاخده قرار گیرند! حکم صادر می کنند، فتوا می دهند، آنهم در ازاء دریافت پول و رشوه! نامی هم برایش می تراشند و به قول معروف یک کلاه شرعی سرش می گذارند! کدام هدایتگر, آموزگار و ناجی را می شناسی که از پیروانش بخواهد تا در ازای پرداخت پول و کالا, در جهل و گمراهی خود بمانند؟ کدام عدالتخواهی, از مردم می خواهد تا در ازاء پرداخت سیم و زر در بی عدالتی بمانند؟ به استمرار و حیات نظام سلطه یاری رسانند و با نثار جان و مال و ناموس خود زمینه ی بهره کشی انسان از انسان و چپاول و غارت زالوهای جامعه را فراهم نمایند؟ آیا افیونی بدتر و مهلک تر از افسانه ها, روایت ها و قصه های دروغین و خالی از محتوائی که به نام دین و آئین و شریعت به خورد مردم بینوا می دهند, سراغ داری؟ زندان فرصت خوبیست برای اندیشیدن! برای سبک و سنگین کردن باورها و اندیشه ها! کمی فکر کن و ببین که چه تفاوتی بین فرمان ها و قوانین و مقررات پروردگار آسمانی و خواسته های سردمداران کشورهای پیشرفته صنعتی و غارتگران بین المللی و ارتجاع منطقه وجود دارد! آیا استعمار کهن و شرکت هند شرقی, از ملتهای در بند جهان به طور اعم و ملت هند به طور اخص انتظاری جز این داشتند؟ آیا فرانسوی ها توصیه هائی جز این برای مردم افریقا داشته و دارند؟ آیا قتل عام سرخپوستان امریکای مرکزی و

توده های زحمت امریکای لاتین به دست انگلیسی ها و اسپانیائی ها آنهم با نام مسیح و مسیحیت صورت نگرفته است؟ آیا ترکان عثمانی با چنین اهداف شوم و ضد بشری ای مردم شمال افریقا و شبه جزیره ی بالکان را به چهار میخ نمی کشیدند و در زیر آفتاب سوزند و کشنده یا در حقیقت در کام مرگ رها نمی کردند؟ آیا امریکای جنایتکار از مردم شرق آسیا, امریکای لاتین, اروپا و افریقای سیاه انتظاری جز این دارد؟ آیا جمهوری اسلامی همین انتظار را از من و تو ندارد؟ اگر چشم بر روی واقعیت ها ببندیم, از کنار غارت و چپاول و ادبار کارگران و زحمتکشان جامعه بگذریم, با مشاهده ی فساد روز افزون, بیکاری توده ها, فقر و فحشای دامنگستر واکنشی نشان ندهیم, باز هم سرنوشتی جز زندان و بند و شکنجه نخواهیم داشت؟ آره علی آقا! می بینی که خانه از پای بست ویران است! خداوند, به همان اندازه خود را صاحب و مالک زمین و حاکم بر سرنوشت ملتها می داند که دولت ایالات متحده امریکا و اروپای صنعتی و پیشرفته! منافع حیاتی و استراتژیک آنها در آبهای خلیج فارس, سرتا سر آسیا, افریقا و امریکای لاتین نهفته است! انرژی کارخانجات صنعتی, مواد خام مجانی, نیروی کار ارزان و بازار مصرف سلاحها و بنجل های تولیدیشان در این مناطق قرار دارد! با کمی دقت در می یابی که همه ی آنها نیز پیروان پیامبران الهی هستند! خمس و زکات می دهند! کلیساها, مساجد و کنشت ها بر پای می دارند و در مراسم مذهبی ای که به منظور خشنودی و رضایت خداوندگار عالم بر پای می دارند شرکت می جویند! رسولان و پیامبران الهی شان نیز به همان اندازه در برابر فرمان ها و دستورهای خدا آسمانی و خالق جهان پای بند و سر سپرده اند که محمد رضا شاه پهلوی ها, خامنه ای ها, شیوخ مرتجع عربستان سعودی و کویت و امارات, ارتجاع منطقه و دیگر حاکمان سر سپرده و ضد مردمی به دستورها و فرمانهای کاخ سفید واشنگتن و کاخ ورسای فرانسه[1] و دیگر کاخهای ستم پای بندند! فراموش نکن که توده های محروم و بی چیز منطقه و جهان به همان اندازه از سیاست های دیکته ی شده ی بانک جهانی, صندوق بین المللی پول و سردمداران کشورهای غارت گر بین المللی در رنج و عذابند

[1] - و چون یهوه خدایت ایشانرا بدست تو تسلیم نماید و تو ایشانرا مغلوب سازی آنگاه ایشان را بالکل هلاک کن و با ایشان عهد مبند و بر ایشان ترحم منما. و با ایشان مصاهرت منما دختر خود را بپسر ایشان مده و دختر ایشان را برای پسر خود مگیر. کتاب مقدس, سفر تثنیه, باب هفتم, آیه های دوم و سوم.

که از فرامین و مقررات خدای آسمانی و واسطه های جنایتکار و عوامفریبش! پی بردن و آشنائی با این مسائل نیز کار شاق و توانفرسائی نیست! با کمی تعمق و دقت در متون کتابهای آسمانی, بویژه تورات و قرآن نه تنها به این نکته بلکه به مسائل دیگری نیز پی خواهیم برد! از جمله اینکه, کتابهای قرآن و تورات جز مجموعه ای از داستان های خرافی و کم کیفت نیستند! زیرا از لطفت و زیبائی داستان نویسی نیز بر خوردار نیستند! به طوریکه نه تنها کوچکترین شباهتی به آثار بزرگ ادبی جهان ندارند, بلکه در حد داستانها کودکان و آثار نویسندگان مبتدی و تازه کار نیز نیستند! مشتی خرافات و داستانهای دروغین که در قالب کلمات و جملاتی خشن و نا موزون گرد آمده اند. و این نشان دهنده ی آنست که نویسنده یا نویسندگان کتابها علاوه بر سطح پائین سواد و دانش, هدف داستان نویسی و خلق قصه و روایت نیز نداشته اند! بلکه با هدف تحمیق, استحمار و هموار نمودن راه استثمار و بهره کشی دست به قلم برده و دروغ هائی را سر هم بندی نموده اند. مقداری وعده های سکسی و شهوانی با برداشتی مردانه نیز چاشنی آن کرده اند تا خلق را آن بیشتر بفریبند! تلاشی بسیار بکار برده شده تا با ترساندن مردم و به وحشت انداختن آنان و اجرای مجازاتهائی کاملا ضد بشری و سد در سد حیوانی و سبعانه که گویا خواست پروردگارست آنان را به اطاعت محض و فرمانبرداری کورکورانه وادار کنند. به حدی که به فکر بررسی و کنکاش در باره این یاوه سرائی ها و شک و گمان در باره ی آنها نیز نیفتند و چون دیگر آثار و نوشته های موجود به نقدشان نکشند. ترس و وحشت از آتش دوزخ, مار غاشیه و پلی به نام صراط که از مو نازکتر, از آتش سوزنده تر و از شمشیر برنده تر است به همراه روز هفت هزار سال رستاخیز زمینه ای فراهم نموده تا توده ی بیسواد عوام و زحمتکشان جامعه نه تنها این اباطیل را باور کنند بلکه بدون تفکر و اندیشه نسبت به داستان عشقی مسخره و ناموزون یوسف و زلیخا, همجنس بازی و هم جنسگرائی قوم لوط و حامله شدن دختران لوط توسط پدرشان نیز تعصب خشک و کورکورانه نشان دهند!

- روشنفکرا و تحصیل کرده های جامعه چی؟ چرا اونا به نقد و بررسی این داستانهای خرافی نیفتاده و گامی در جهت روشن نمودن اذهان مردم بر نداشته اند؟ یا بر نمی دارند؟

- روشنفکران و تحصیل کرده های جامعه را به طور کلی می توان به دو دسته تقسیم کرد. دسته ی اول آنهائی هستند که نظام موجود را قبول دارند

و در خدمت آنند. پر واضح است که چنین روشنفکرانی نه تنها به تبلیغ و ترویج این خرافات و اوهام می پردازند, بلکه با خلق داستانهای جدید و سر هم بندی اباطیل و اراجیف جدید به استمرار و پایداری آن نیز دامن می زنند! می ماند دسته ی دوم. یعنی روشنفکران و تحصیل کرده های مخالف نظام. آنان نیز دو گروه اند! گروه اول, مخالف نظام موجودند. نسبت به سیاست های آن و شیوه ی چپاول و غارتش اعتراض دارند. در حالیکه در ضدید و دشمنی با نظام سلطه قرار ندارند! بنا بر این چون گذشتگان و فرمانروایان فعلی خواهان عقب ماندگی, بیسوادی و ناآگاهی توده ها هستند و در همان راستا گام بر می دارند! آنان ایدئولوژی مذهبی و آئینی مردم را زیر علامت سئوال و پرسش نمی برند. بلکه تفسیر و برداشت دیگری را به میان می کشند و مدعی می شوند که حاکمان فعلی از دستورهای دین مبین تخطی و روی گردانی نموده اند! اما دسته ی آخر! یعنی روشنفکران و تحصیل کرده هائی که ما را به دنبال خودشان می کشانند و در نهایت تحویل کشتارگاهها و زندان ها می دهند! آنان نیز احترام به باورهای مذهبی مردم و مرام و عقیده ی توده ها را بهانه قرار می دهند و شانه از زیر بار مسئولیتی که بر عهده دارند خالی می نمایند! در حالیکه به عقیده ی من کار اساسی و پایه ای, باید از یورش به باور مردم و رهانیدن دست و پا و مغز آنان از چنبره ی تو در تو و هزار لای همین اوهام و خرافات هستی بر باد ده شروع شود! کاری که در سایر نقاط جهان و به ویژه در اروپای در حال گذار از فئودالیسم به سرمایه داری و صنعتی شدن صورت گرفت! باید دست بکار شد و برای یکبار هم که شده حقیقت را به صورت عریان در معرض دید توده های مردم گذاشت! باید دو روی سکه ی سلطه و ابزار و وسائل سرکوب و چپاولش را به مردم نشان داد. باید تناقض ها, نازیبائی ها و اشتباه های فاحش کتابهای آسمانی و هدف از نوشتن آنها را بی پرده بیان کرد و در معرض قضاوت خلق گذاشت!

طلوع صبح نزدیک است. احساس سرما می کنم. پتو را بر می دارم و بر روی شانه می اندازم. به پنجره نگاه می کنم. پرده ای از مه غلیظ پشت شیشه هایش را پوشانده است. پتو را به کناری می اندازم. از جایم بلند می شوم و خودم را به پشت پنجره می رسانم. هیچ چیزی دیده نمی شود!

به مغزم فشار می آورم. مه صبحگاهی احاطه ام نموده است! دوست دارم قیافه ی علی را به خاطر بیاورم. اما چیزی به خاطرم نمی آید! صدای چرخیدن کلید در قفل به گوش می رسد! خودم را به دیوار سرد سلول می

چسبانم. درب سلول باز می شود! وقت توالت رفتن ظهراست! علی با سر به من اشاره می کند که اول تو برو! چهره اش را مات می بینم! سر پائی را می پوشم و وارد راهرو می شوم. فاصله ی بین سلول و توالت را که در انتهای راهرو قرار دارد به سرعت طی می کنم! زیر پوشهای خون آلود خورشید در درون تشت پلاستیکی قرار دارد. در حال قضای حاجت, آنها را چنگ می زنم و آب تشت را عوض می کنم! از جایم بلند می شوم! دست و رویم را می شویم و پشت آئینه را نگاه می کنم! آنچه را می جویم بدون مشکل می یابم. خورشید طلب وایتکس نموده است! گال و شپش در زندان بیداد می کند! اما خورشید وایتکس را برای ضد عفونی کردن زیر پوش هایش می خواهد! او از من خواسته تا در اولین شیشه ی وایتکس را پشت آئینه ی بزرگ توالت بگذارم. یادداشت روی کاغذ سیگار را در دهان می گذارم. آنرا می جوم و به آرامی قورتش می دهم! صدای اعتراض پاسدار نگهبان راهرو بلند می شود! دستی به صورتم می کشم و با سرعت به سلولم بر می گردم.
خورشید هم پرونده و هم سرنوشت علیست! او فرماندهی هسته ی درون زندان را به عهده داشته است! قبلا طلبه ی حوزه ی علمیه ی قم بوده! اما با مشاهده ی کثافتکاری و کارهای ضد بشری ملاها فراری و به سازمان مجاهدین خلق پیوسته است! فعلا در همسایگی ما و در سلول انفرادی بغلی زندگی می کند! با وجود اینکه زخمهای روی پشت و شانه اش چرک کرده و متعفن شده اند, باز هم هر شب او را شلاق می زنند و آزار و اذیتش می کنند! تا غروب آفتاب صبر می کنم! به شوخی ها و جک های علی توجهی ندارم!
نوبت رفتن توالت شامگاهی فرا می رسد! این بار نوبت علیست که قبل از من به توالت برود! در این فرصت, شیشه پلاستیکی سفید وایتکس را در جیب شلوار کردی گشادم و پر چینم قرار می دهم. سرپائی را می پوشم و پشت در به انتظار می ایستم! به محض رسیدن به توالت, شیشه ی وایتکس را پشت آئینه می گذارم! دست و رویم را می شویم و بیرون می آیم. نوبت بعدی از آن خورشید است!
نیمه های شب وضعیت راهرو به هم می ریزد! در راهرو به طور مرتب باز و بسته می شود! صدای پوتین های گزمه ها در فضای آن می پیچد! اتفاق غیر مترقبه و تازه ای نیست! هر از چندگاهی و به فاصله ی یکی دو شب این برنامه تکرار می شود! عده ی تازه ای دستگیر و به زندان آورده

می شوند! سلولها به طور مرتب پر و خالی می گردند! جوخه های اعدام سرگرم کار خویشند! هر صبحگاه تعدادی به خاک و خون می غلطتند تا دین خود را نسبت به وطن و آرمان هایشان ادا نمایند! ملایان جنایتکار که سرمست از باده ی پیروزی و فتح اریکه ی قدرتند, دست به کشتار زده اند تا راه و پایه های حکومت ننگینشان هموار و مستحکم نمایند. محافل بین المللی و سازمانهای حقوق بشر خفه خون گرفته و امواج خون را نظاره می کنند! پشت در به فال گوش می ایستم! اما چیزی دستگیرم نمی شود! صدای پچ پچی نیز به گوش نمی رسد! علی وحشت زده و هراسان در کنارم ایستاده است! دستانش را دور بازویم حلقه می زند و محکم در بغلش می فشارد! دستی به سرش می کشم و از وی می خواهم تا آرامشش را حفظ کند! یورش و ازدحام امشب, با همه ی شب ها تفاوت دارد! جز یک بار کلید در قفلی نمی چرخد و بغیر از سلول خورشید, در سلول دیگری باز و بسته نمی شود! یورش شبانه ای در کار نبوده و دستگیری گسترده ای صورت نگرفته است! هراس و وحشت شبانگاهی حکومتیان از ناحیه دیگریست!

چند روزی می گذرد! موقع هواخوری ده دقیقه ای روزانه از زبان یکی از بچه های تواب می شنوم که خورشید با خوردن یک شیشه ی وایتکس به زندگانی خودش پایان داده است! علی با شنیدن خبر خوشحال و غمگین می شود. اشک در چشمانش حلقه می زند و در حالیکه لبخندی تلخ بر لبان دارد با صدائی گرفته و بغض آلود می گوید:

- انتظارش را داشتم! خورشید با کشتن خودش همه سرنخ ها و اطلاعات مربوط به هسته ی درون زندان را از بین برد!

روی تخت دراز می کشم! خودم را در پتو می پیچم و سرم را در بالش فرو می برم! بیهوده است. خواب به چشمانم راه نمی یابد! کم کم بی حوصله و عصبی می شوم. از جایم بلند می شوم و روی لبه تخت می نشینم. سعی می کنم قیافه ی علی را به خاطر بیاورم. جز فضائی مه آلود و خاکستری رنگ چیزی نمی بینم! به مغزم فشار می آورم. چهره ی مادرم در نظرم مجسم می شود! پشت دو ردیف فنس نشسته و پاهایش را بر روی زمین دراز کرده است. به چشمانم زل می زند و با صدائی آرام و آهسته می پرسد:

- علی چطورست؟ مواظبش باش!

صدای اعتراض پاسداری که صورتش را با چفیه ی عربی پوشانده و در فاصله بین دو ردیف فنس قدم می زند بلند می شود. مادر اخم می کند. تفی گنده بر روی زمین می اندازد و با لحنی تند می گوید:

- خانه ی ظلم بسوزد! حق ندارم حال پسر کوچکم را بپرسم؟ من او را با شیر خودم بزرگ کرده ام. زیر همین پستونام! پاره ی تنم نیست, ولی با ذره ذره های وجودم بزرگ شده و پا گرفته! حق ندارم حالش را بپرسم؟

آهی سرد می کشد. سرش را به طرف آسمان بلند می کند و دردمندانه می گوید:

- کریمی و رحم و مروتت را شکر! می بینی و می شنفی؟ خوش به حال مادرش که سر زا رفت و جگر گوشه اش را پشت میله های زندان ستم ندید! میله های زندانی که به اسم تو و برای رضایت تو بر پا کرده اند.

به آرامی پلکهایم را می بندم. چهره مادرم یواش یواش محو می شود. مجددا فضای مه گرفته و خاکستری بیرون در ذهنم جان می گیرد! دمرو می خوابم. بالش را روی سرم می گذارم و پلکهایم را به هم می فشارم.

ماه هاست که زیر اعدام و در درون تاریکی و نموری سلولهای انفرادی روزگار می گذرانم. دو بار اعدام ساختگی شده ام. هر دو بار پس از شلیک چند تیر, فریادی بر خاسته که:

- دست نگهدارید! از دادستانی خبر دادند که اعدامش نکنیم!

اسدالله لاجوردی, پیشرفت و عظمت اسلام و شرط پیروزی انقلاب اسلامی را در نابودی و به درک فرستادن امثال من می بیند! مرتبا با تلاوت آیه ای از قرآن و به میان کشیدن پای خدا و رسول و ائمه یاد آوری می کند که همه ی مخالفین و منتقدین حکومت جهل و جنایت, اعم از مارکسیست و مسلمان و غیره مهدور الدم هستند و فرمان قتل و کشتارشان از جانب پروردگار و امام زمان امضاء شده است! وی تا آن حد خودش را پیرو خدا و طرفدار حقیقت می داند که هیچ سخن حقی را بر نمی تابد و تاب تحمل هیچ حقیقتی را ندارد! در آخرین دیدار, یعنی زمانی که از رو به رو کردنم با یکی از زندانیان نتیجه ای نمی گیرد و به مراد و مقصودش نمی رسد, چنان به صورتم سیلی می زند که برای همیشه گوش سمت چپم را از کار می اندازد! سپس چون بوزینه ای شکست خورده فریاد بر می دارد که:

- این کثافتو ببرید و کار خودتونو بکنید!

حاج داود رحمانی, آهنگر بیسواد محله دولابی, در رقابت با لاجوردی و به خاطر نزدیکی بیشتر با پروردگار آسمانی, تابوت های مرگ را طرح

ریزی و راه اندازی می کند! و علی اصغر تشکری با این ادعا که کشتن زندانیان در زیر شلاق ثواب هفت حج اکبر را در بر دارد, شبانه در زیر زمین های دادستانی حاضر و زندانیان را به شلاق می بندد! این جنایتکار بالفطره, در حالیکه زندانی بیهوش شده و از حال رفته نیز دست از سرش بر نمی دارد و تا زمانی که پایداری پا در میانی نکرده و شلاق را از دستش نگرفته ضربه های مرگ آورش را فرو میآورد!

نکته قابل توجه آنست که هیچکدام از این جانوران خون آشام و ددمنش که با توسل به خدا و آیات قرآن دست به جنایت می زنند و به راحتی جان می ستانند, ارزشی برای قرآن و گرفتار خدایشان قائل نبوده و نیستند! بارها شنیدم که در مقابل اعتراض و سوگندهای زندانی مسلمان که پای خدا و رسول را به میان می کشید و قصد داشت تا توجه ی آنان را متوجه ی پروردگار نماید, فریادشان بلند می شد که:

- خدا کیه؟ قرآن کیلوئی چنده؟ پای اونا رو به میون نکش! بی فایده اس! هیچ کاری از دستشون ساخته نیس! فهمیدی؟ اینو تو اون مغز گندیده ت فرو کن!

از جایم بلند می شوم. دردی جانکاه همه ی بدنم را فرا می گیرد. انگار همین چند دقیقه پیش از اتاق بازجوئی و شلاق بیرون آمده ام. چشمانم را با پشت دستهایم می مالم. دور و برم را نگاه می کنم. شانه هایم را به سرعت تکان می دهم. نه! فرسنگها با ایران, سرزمین وحشت و ترس, کشتار و تبهکاری, جهل و جنایت فاصله دارم. ماهها و سالها از آن روزها و شب های وحشت و ترس گذشته است! لبخندی تلخ بر لبانم نقش می بندد.

خودم را پاکشان و تلو تلو خوران به پشت پنجره می رسانم. بر غلظت مه افزوده شده و محوطه ی بیرون را در پشت پرده ی حریرگونش مخفی نموده است! دهن دره ای می کنم. بی حال و خموده به جانب تخت بر می گردم و روی لبه اش می نشینم! پلک هایم را روی هم می گذارم و چشمانم را می بندم. قیافه ی پیر مرد در برابرم مجسم می شود! چشمانم را باز می کنم. سرم را تکان می دهم و سرتاسر اتاق را از نظر می گذرانم. سرم را میان دو دستم می گیرم و با حرص فشارش می دهم.

- چه رابطه ای بین پیر مرد و خاطرات زندان وجود دارد؟

سالها بود که از مرور و یادآوری آن دوران شوم طفره رفته و فرار کرده بودم. از بازگشت خیالی و مجازی به آن وحشتکده نیز می ترسیدم. عرق سرد بر پیشانیم می نشست. مهره های پشتم می لرزیدند و مرگ را در یک

قدمی خودم حس می کردم. بر خلاف عده ای که خاطرات دوران زندانشان را با شاخ و برگهای افزوده بر آن, وسیله ای قرار داده بودند تا خود را مطرح کنند و به نان و آوازه ای برسند! از بند رسته گانی که بلا استثناء جزو نیروهای مقاوم و سر موضع زندان بوده اند! تا آخرین لحظه با سر سختی در برابر دژخیمان مقاومت و ایستادگی کرده و در نهایت آزاد شده و به آغوش اجتماع بر گشته اند! با گوش دادن و شنیدن داستانهای مقاومت و خاطرات این گروه, به این نتیجه می رسیدی که هزاران قربانی جنایت هولناک رژیم و نسل کشی دستگاه خلیفه گری شیعه در سال هزار و سی سد و شصت و هفت, همگی تواب و بریده و در هم شکسته بوده اند و به سزای ناپایداری و عدم استقامت بر دار مجازات آویخته شده اند! و اگر مقاومت می کردند و تن به ذلت نمی دادند, چون بازگو کنندگان خاطرات زنده می ماندند و بازماندگانشان به جای سرگردانی و حیرانی در گورستان خاوران و لعنت آبادهای گوشه و کنار کشور, آنان را در کنار خود داشتند و چه بسا ماهانه سوغاتی های لوکس و مبلغی دلار و یورو و کرون و غیره نیز از آن تعدادی که خود را به خارج از کشور و بهشت سرمایه داری رسانده بودند دریافت می کردند! برای مثال: یکی از بازماندگان کشتار سال شصت و هفت در یک برنامه ی تلویزیونی متعلق به سلطنت طلبان شاه الهی ادعائی به این مضمون می کرد:

- از مدتها قبل شایعه کرده بودند که هیئتی به منظور بررسی پرونده های زندانیان و عفو آنان تعیین شده است! یک روز ناصرانی, رئیس زندان گوهر دشت مرا به اتاقی برد! در دو طرف راهروی منتهی به اتاق تعداد زیادی از زندانیان با چشم بند نشسته بودند! در همان لحظه ی ورود آخوند رازینی و اشراقی را شناختم. البته تعداد دیگری هم بودند. ولی من آن دو را شناختم! رازینی از من پرسید که اسلام را قبول دارم و نماز می خوانم؟ جواب دادم, اینها تفتیش عقاید است و من جواب نمی دهم! اما در برابر تکرار سئوالش جواب منفی دادم! اشراقی گفت: پسر جان پدر و مادرت چطور؟ تو در یک خانواده ی مسلمان به دنیا آمده ای! بچه مسلمان هستی! مگر می شود نماز نخوانی؟ در جواب گفتم که پدرم هم نماز نمی خوانده است! رازینی به ناصرین گفت که ببرش! بلند شدم و به طرف در رفتم. دستگیره ی در را که گرفتم صدای اشراقی بلند شد که: صبر کنید! این پسر حتما نماز می خواند! من سکوت کردم و جوابی ندادم! وقتی وارد راهرو شدیم, ناصرانی مرا به طرف چپ راهرو برد و گفت بنشین! هنوز درست

و حسابی ننشسته بودم که مرا بلند کرد و در صف طرف راست راهرو نشاند!
به راستی چرا؟ بازگو کنندگان خاطرات, چه هدفی را دنبال می کنند و ایفاگر چه نقشی هستند؟ دفاع از حیثیت و آبروی جان باختگان؟ طرح مظلومیت آنان و ایجاد تنفر و مقاومت در سایر ایرانیان؟ یا بر عکس؟ فدا کردن و لجن مال نمودن بیگناهان و در خون خفتگان, آنهم با هدف جمع و جور کردن و دفاع از آبرو و حیثیت دروغین و ساختگی خود؟ یا ...!
خواب, سرزمین پر تشویش و نگرانی چشمانم را ترک گفته بود. به جای خواب و آرامش شبانگاهی, کابوس ها و یاد آوری خاطرات تلخ و جهنمی زندان فضای جمجمه ام را پر کرده بود! در میان همه ی خاطرات و سرگذشت های زندان, لحظه ها و دقایقی بود که به هیچ عنوان نمی شد آنها را به تصویر کشید و چون خطوطی سیاه بر روی سفیدشان آورد. زنده کردن و جان بخشیدن دوباره ی آنان از عهده چیره دست ترین و مسلط ترین نویسندگان, مجرب ترین و کارآزموده ترین فیلم سازان, کار کشته ترین سخن وران و نقاشانی چون لئوناردو داوینجی و دیگران خارج بود!
در بیغوله های تنگ و تاریک و کشتارگاه هائی که به نام الله و با هدف پاسداری از آئین محمدی و کرامت قرآن و ائمه بر پای شده بود, صحبت از خدا و یادآوری دستورات و فرامین قرآن, بهائی کمتر و ناچیزتر از کشک و حرف مفت داشت! تا جائی که پوز خند پاسداران معبد سرمایه و گزمه های رژیم جهل و جنایت را در پی داشت!
قیافه ی پیر مرد با جثه کوچکش جلوی چشمانم جان گرفت! صدای آرام و پر صلابتش که می گفت:
- تو باید به حرفهای من گوش بدهی! مطمئنم که از این رفتار سهل انگارانه و غیر مسئولانه ات پشیمان خواهی شد!
در گوشم پیچید. از جایم بر خاستم. دستی به موهایم کشیدم و روی لبه ی تخت نشستم. با بی حوصلگی نگاهی به صفحه ساعت انداختم. تا صبح چیزی نمانده بود. لبخندی رضایتمندانه بر لبانم نقش بست.

به مجرد طلوع سپیده دم از جای بر خاستم. رخخواب در هم ریخته را مرتب کردم. جلوی آئینه ایستادم و صورتم را وارانداز نمودم. زیر چشم هایم کمی ورم کرده بود. سرم را تکان دادم و لبخندی زدم. چرا؟ دلیلی برایش نداشتم. حس کنجکاویم تحریک شده بود. به من نهیب می زد تا پیر مرد را ببینم و پای صحبتش بنشینم! لباسم را پوشیدم. درب اتاق را پشت سرم بستم و گربه وار از پله ها پائین رفتم. جلوی درب دستشوئی ایستادم. چراغ آشپزخانه روشن بود. حتما پیرزن فراموش کرده بود آنرا خاموش کند. سر و صورتی صفا دادم و از دستشوئی بیرون آمدم.

- تو هم دیشب نخوابیدی, نه؟

صدای پیرزن بود. خودم را به در آشپزخانه رساندم. در چهارچوب در ایستادم و سلام و صبح بخیری گفتم. پیرزن جوابم را داد. لبخند زنان گفت:

- شب وحستناکی بود! مگر نه؟

میز صبحانه آماده بود. بوی مطبوع چای در فضای آشپزخانه پیچیده و اشتها را تحریک می کرد. بر روی صندلی نشستم. پیرزن لیوانی چای جلویم گذاشت. تشکری کردم و لبخند زنان پرسیدم:

- شما هم دیشب گرفتار بیخوابی شده بودید؟

- آره. هر کاری کردم خوابم نبرد! چند بار صدای بلند شدن و راه رفتنت را شنیدم. شب لعنتی!

- ما ایرانی ها معتقدیم که سنگینی شب و بیخوابی افراد به این دلیل است که مرده ای بر خاک مانده و دفن نشده است.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- یعنی چه؟ چه ربطی به مرده دارد؟

- آها, بر اساس فرهنگ و سنن ما, اگر فردی در طول روز بمیرد, تا قبل از غروب آفتاب باید به خاک سپرده شود. و چنانچه شب هنگام بدرود

حیات بگوید, همان شبانه به خاکش می سپارند. حال اگر تعللی صورت گیرد و مرده بر روی خاک بماند, زندگان و افرادی که در همسایگی وی قرار دارند دچار بیخوابی و اعصاب خردی شبانه می شوند!
پیرزن متحیرانه نگاهم کرد. سرش را تکان داد و گفت:
- به حق حرفهای نشنیده! امکان ندارد. اجازه ی کفن و دفن, گواهی پزشک, تدارک تابوت و گل و غیره کلی زمان می برد! نه! شوخی می کنی!
لقمه ای نان و پنیر در دهانم گذاشتم. قلپی چای بدرقه راهش نمودم و خیلی جدی و محکم جواب دادم:
- کاملا جدی می گویم. اما این باور و عقیده مربوط به گذشته است. یعنی دوران و زمانهائی که به خاک سپردن و کفن و دفن افراد این همه دنگ و فنگ و برو و بیا نداشت! در هر محله و آبادی گورستانی وجود داشت. قبری خرید و فروش نمی شد. اجازه گرفتن و غیره هم در کار نبود.
- حالا چی؟
- حالا؟ مثل همه جای دنیاست!
- پس مردم؟ اونا چکار می کنند؟ بیخوابی به سرشان می زند و تا صبح از این دنده به آن دنده می غلطند؟
خنده کنان جواب دادم:
- تقریبا. فکر می کنید مصرف روز افزون قرص های آرام بخش, اعصاب و غیره به خاطر چیست؟
پیرزن رو بروی نشست و با حالتی قهر آلود و ناراضی گفت:
- سر بسرم می گذاری؟ اصلا توقع نداشتم!
لبخندی زدم و در جوابش گفتم:
- سگ کی باشم؟ به جان عزیز خودت قسم که عین حقیقت را گفتم. عقیده و باور مردم است. چکارش می شود کرد؟ حق داری باور نکنی و چنین تصور نمائی که سر بسرت می گذارم. اما عین واقعیت است! یک عقیده ی دیگر که بیشتر در میان مردمان جنوب و ساحل نشینان کرانه های خلیج فارس رواج دارد, می گوید که دلیل توفانی شدن دریا و بر خورد موجهای بلند و سهمگین به ساحل اینست که جسد جنین یا نوزاد حرمزاده ای را به دریا انداخته اند و دریا خشم و غضب خودش را به نمایش گذاشته است!
پیرزن با تحیری بیشتر پرسید:
- حرامزاده یعنی چی؟

- یعنی بچه ی نا مشروع! یعنی موجودی که در نتیجه ی همخوابی و نزدیکی زن و مردی بدون جاری شدن صیغه ی عقد و ازدواج به وجود آمده باشد! چنین موجودی نه تنها سزاوار مرگ است بلکه لاشه و جسد بی جانش نیز خشم دریا را بر می انگیزد. تا چه رسد به پروردگاری که خالق و حکمران دریاهاست!
پیرزن از جایش بر خاست. فنجانی چای ریخت و سر جایش نشست. سرش را تکان داد و گفت:
- نمی فهمم! آن موجود بد بخت چه گناهی کرده است؟ در اروپا و کشورهای مسیحی, هزاران زن و مرد با هم زندگی می کنند! همخوابه می شوند! سکس می ورزند و در کنار یکدیگر لذت می برند! بدون آنکه صیغه عقد و ازدواجی بینشان جاری شده باشد! از این افراد سدها و ده ها بچه متولد می شود! بچه هائی که حق حیات دارند! حق زندگی دارند! یعنی چه؟ چرا می بایست تولد و ولادتشان خشم پروردگار یا دریا و جنگل و کوهستان را بر انگیزد؟
لبخندی زدم. چای درون لیوان را لاجرعه سر کشیدم و به آرامی و شمرده شمرده جواب دادم:
- به عقیده ی یک مسلمان و انسانی با چنین عقیده و باوری, تمام بدبختی های جهان بشری, جنگ های جهانی و منطقه ای, وقوع سیل و زلزله های مهیب و ویرانگر و از همه مهمترعقب ماندگی و ذلت و ادبار کشوهای اسلامی, به خاطر وجود همین هنجار شکنی های غربیان و ازدیاد افراد حرامزاده است.
بدنبال آن از جای بر خاستم. بدون توجه به اعتراض پیرزن لیوان و بشقابم را شستم و به طرف درب آشپزخانه به راه افتادم.
- قصد بیرون رفتن داری؟
سرم را بر گرداندم و تبسم کنان گفتم:
- با اجازه ی شما.
پیرزن لبخندی زد و گفت:
- تو که از من اجازه نگرفتی! می توانم بپرسم کجا میروی؟
بدون مکث جواب دادم:
- حتما. قصد ملاقات و دیدار با آن پیرمرد را دارم.
- تو که ...

- نظرم عوض شد! تا حالا جز پرت و پلا و اظهار نظرهای سد تا یک غاز و بیهوده نشنیده ام! شاید این یکی حرفی برای گفتن داشته باشد! از همه مهمتر! من که کاری ندارم. ماندنم در خانه چه فایده ای دارد؟ جر اینکه دست و پای شما را ببندم و از زندگی روزمره تان باز دارم!
- به سلامت! مواظبت خودت باش!
با وی خدا حافظی کردم و قدم در خیابان گذاشتم. دور و برم را به دقت از نظر گذراندم. خیابان تقریبا خلوت بود و چیز غیر عادی و قابل توجهی به نظر نمی آمد. یقه کاپشنم را بالا دادم. دستهایم را درون جیبهای شلوارم کردم و با گامهای شمرده و موزون به راه افتادم. مقصدم پارک نزدیک خانه بود!
هوای سرد و مزخرفی است. باد سرد و سوزنده ای که از روبرو می وزد تا مغز استخوان رسوخ می کند. اشک از چشمانم سرازیر می شود و گاهگاهی پرده ای جلوی دیدم می کشد. دور و برم را با دقت نگاه می کنم. هر آن منتظرم که پیرمرد جلویم سبز شود! به هر تقدیر خودم را به پارک می رسانم. محوطه ی وسیع پارک را با دقت از نظر می گذرانم. . ورزشکاران و سحرخیزان قابل توجهی مشغول نرمش و ورزش های صبحگاهی هستند. گوشه ای خلوت و در پناه چند درخت کهنسال می یابم. بر روی نیمکت می نشینم و نفس عمیقی می کشم. چشمانم را روی هم می گذارم. سوار بر مرکب خیال شده و به دور دستها پرواز می کنم.
در کرانه های خلیج فارس فرود می آیم. آفتابی درخشان و روح بخش در حال تابیدن است. نسیم ملایم از روی دریا می وزد. موجهای ریزی از دور دستها می آیند و تن های خسته شان را بر روی بستر ساحل ماسه ای ولو می کنند! در چشم اندازم پایگاه اتمی بوشهر و شهرک اطرافش قرار دارد. شهرکی که اولین بار توسط شرکت آلمانی « هوخ تیف » بنا گردید تا پناهگاه و محل استراحت مهندسین, تکنیسینها و کارگران شرکت سازنده نیروگاه باشد. خانه های پیش ساخته, پیست اسب سواری, ساحل و پلاژ شنی و ماسه ای و هر آنچه لازمه ی یک زندگی راحت و مدرن است! زنان و کودکان آلمانی در محیطی جدا از مردم بومی و محلی زندگی می کردند و به قول معروف کیف دنیا را می کردند! ورود بومیان به محوطه ممنوع بود! ولی از دور می شد تماشایشان کرد و حسرت زندگیشان را خورد. با وقوع انقلاب, همه چیز به هم ریخت! آلمانیها رفتند! محوطه ی شهرک و تاسیسات نیروگاه به دست پاسداران انقلاب و نیروهای مردمی

افتاد. وسائل موجود در خانه ها و حتی کیسه های سیمان و سنگ و آجرهای محوطه ی کارگاه نیز مصادره ی انقلابی و به غارت رفت. به صورتی که وقتی تعدادی از جنگ زده های خوزستان به آنجا پناه بردند با محیطی درب و داغون و چپاول شده روبرو شدند! در همین فاصله بود که مردم بومی توانستند از محیط ایجاد شده برای کارگران خارجی دیدن و در پلاژ شنی دریا آب تنی و شنا کنند. شعاع های جان بخش آفتاب جنوب را بر روی بدن و پشت گردنم احساس می کردم. بدنم به مور مور افتاد. لبخندی رضایتمندانه بر لبم نشست.

جریان باد شدید و سردی که به چهره ام خورد, همه رویاهایم را به هم ریخت. سریع چشمانم را باز کردم. پیرمرد در کنارم و آن سر نیمکت نشسته بود. از دیدنش یکه خوردم. آب دهانم را قورت دادم و با لحنی آرام و محترمانه پرسیدم:

- ممکنه بفرمائید چی از جون من می خواهید؟

سرش را تکان داد. شانه هایش را بالا انداخت و در جواب گفت:

- هیچی!

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟ ببینم تو کی هستی؟

لبخندی زد و گفت:

- یک فلک زده ی بدتر از خودت! موجودی که به نامش انواع و اقسام بی عدالتی ها و تبهکاریها صورت می گیره. بی گناهان و تهیدستان چپاول و کشتار می شوند! و به خاطر گناهان ناکرده و جرم های مرتکب نشده روزی میلیون ها بار مورد طعن و لعن و پرخاش و شماتت قرار می گیره و هزاران فحش و ناسزا می شنفه!

به طرفش بر گشتم. پای چپم را روی پای راستم انداختم. لبخندی زدم و با لحنی تمسخر آمیز پرسیدم:

- نگفتی! مگه تو کی هستی؟ وزیر؟ نماینده مجلس؟ رئیس یا دادستان بیدادگاه انقلاب؟ فرمانده سپاه پاسداران؟ خبر چین؟ پاسدار؟ اطلاعاتی؟ یا شکنجه گر و آدمکش؟

- هیچکدام!

- هوم! پس رهبر یکی از مافیاهای چپاول و جنایت اطراف رهبری! یک محتکر بزرگ! بساز و بفروش! چه میدانم, یکی از میلیونها مار غاشیه ای که پس از انقلاب بهمن پنجاه و هفت به همراه چرک و آشغال های نهفته در اعماق دل زمین بیرون ریختند و به جان مردم بیگناه و ستم کشیده افتادند!

قاه قاه خندید و گفت:
- بکش بالاتر!
با لحنی عصبی پرسیدم:
- یعنی چه؟
پوز خندی زد و گفت:
- عصبانی نشو! لره ادعا کرد که پسرش توی مملکت گل و بلبل دارای مقام شامخ و بالائیست! پرسیدند, افسر ارتش است؟ جواب داد: بکش بالاتر. گفتند: فرمانده ستاد مشترکه؟ گفت: بکش بالاتر! پرسیدند: وزیره؟ پوز خندی زد و در جواب گفت: بکش بالاتر! گفتند: نخست وزیره؟ با جدیت جواب داد: بکش بالاتر. جمعیت عصبی و ناراحت, با تمسخر گفتند: بگو پسرت شاه مملکته و خودتو راحت کن! لره پوز خند معنی داری زد و گفت: شاه نیه! اما از شاه هم کمتر نیه! مردم با دهان های باز و چشمان گشاده پرسیدند: هالو جان, نصفه جانمان کردی! حالا بگو ببینیم پسرت چکاره است؟ لره شانه هایش را بالا انداخت و با غرور جواب داد: جاروکشه در خونه ی شاهه! حکایت من, بی شباهت به حال و روزگار پسر آن لره نیست. به همین دلیل بود که گفتم, بکش بالاتر!
با تعجب نگاهش کردم. به چشمانش خیره شدم. شراره هائی از جهنم در اعماق آنها زبانه می کشید. لرزشی محسوس سراپای وجودم را فرا گرفت. چشم از او بر گرفتم و ناخودآگاه به زمین زیر پایم خیره شدم. با نوک زبان لبهایم را خیس کردم و با صدائی آرام گفتم:
- بالاخره نگفتی!
- چی را؟
سرم را بلند کردم. نگاهم را به دور دستها دوختم. چشمانم را تنگ کردم و با صدائی آرامتر از پیش گفتم:
- اینکه کی هستی و از جان من چه می خواهی!
قاه قاه خندید و گفت:
- اینکه کی هستم باشد. برایت توضیح می دهم. اما در مورد جانت!
حرفش را ناتمام گذاشت. بر روی زمین خم شد. ریزه سنگی برداشت. آنرا لای انگشتانش چرخاند و پرتاب نمود. دستی به شانه ام زد. دستان سنگینی داشت. لبخندی زد و پرسید:
- از من می ترسی؟
بدون معطلی جواب دادم:

- چرا که نه؟ به نظر تو نباید بترسم؟
دهانش را جمع کرد. سرش را تکان داد و تبسم کنان گفت:
- چرا باید بترسی؟ برای کسی که سرش به تنش می ارزه, از عقلش مدد می گیره, قبل از هر چیز خودش رو می شناسه, به راهش ایمان داره و سبک بار مسافرت می کنه, ترس و وحشت معنی و مفهومی نداره! مگر اینکه ریگی تو کفشش باشه و مرتبا احساس گناه کنه!
سرم را با ناراحتی تکان دادم و گفتم:
- یعنی همه ی آنهائی که قربانی سبعیت و ددمنشی رژیم شدند, ریگی در کفششان بود یا مرتکب گناهی شده بودند!
- به نظر من آره!
به سرعت به طرفش بر گشتم. با عصبانیت و با صدائی بلند گفتم:
- واقعا؟
بعد زیر لب غریدم:
- قباحت داره آقا. واقعا متاسفم.
با خونسردی نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:
- عدم شناخت دوست و دشمن, نادیده گرفتن تجربه و دستآوردهای گذشتگان, اطاعت کورکورانه از دیگران, مسدود کردن راه عقل, پشت پا زدن به اندیشه و فرهیختگی و سپردن افسار عقل به دست کسانی که آثار شوم و منحوس تبهکاری و جهل پراکنیشان سراسر تاریخ بشریت را به گند کشانده است گناه نیست؟ اگر سرنوشت خود را به دست زنگی مست سپردن گناه محسوب نمی شود, چه نام دارد؟ نشانه ی چیست؟ شما و آنها سرنوشت خود و کشورتان را به دست جماعتی سپردید که به گواهی تاریخ و تاریخ ادبیاتتان مظهر جهل پراکنی, حیله گری, عوامفریبی, تبهکاری, مفت خوری, رذالت و سایر نشانه های اهریمنی و پلیدی بوده و هستند! گناهی از این بالاتر؟ اشتباهی از این گران سنگ تر؟ واقعا که!
از جایم بلند شدم. در حالیکه جلوی نیمکت قدم می زدم به وی گفتم:
- ببین! هر که می خواهی باش! دنبال هرکاری هستی مهم نیست! از من چه میخواهی و چرا به دنبالم راه افتاده ای اهمیت ندارد. اما به شما توصیه می کنم که به یک ملت توهین نکنید! آنهم ملتی که سابقه ی خرد ورزی و فرهیخته گی بی نظیری به درازای تاریخ بشری دارد! ملتی که به درستی پایه گذار تمدن, شهر نشینی و اشاعه دهنده ی دانش و خرد ورزی در عرصه ی گیتی است!

زیر چشمی نگاهش کردم. لبخندی مرموز بر لب داشت و به دهانم خیره شده بود! سرش را تکان داد و گفت:
- همین؟ تمام شد؟
با حالتی عصبی جواب دادم:
- بله!
با لحنی آرام گفت:
- بشین!
بر روی لبه ی نیمکت به صورتی نشستم که تقریبا پشتم به او بود! دستی به شانه ام زد و با لحنی محکم و پر طنین گفت:
- پایه گذار تمدن بشری! اشاعه دهنده ی فرهنگ و خرد ورزی! ادب و نزاکت ایجاب می کند که ادای بچه ی لوس و ننر را در نیاوری و درست بنشینی! مردمی که از دور به ما نگاه می کنند چه فکری می کنند؟
کمی چرخیدم و زیر لب گفتم:
- معذرت می خواهم! قصد اهانت و خوار کردن شما را نداشتم!
- نیازی به معذرت خواهی نیست! فقط گوش کن! بر شمردن و یاد آوری سهل انگاریها, کاهلی ها, عدم مراجعه و مددگیری از عقل سلیم و قدرت جاودانه و معجزه گری به نام مغز و بالیدن به گذشته ای که کوچکترین شناخت و بهره وری مفید و سازنده ای از آن نداریم, توهین به یک ملت نیست! بلکه انتقادست! گله مندیست! از همه مهمتر! حتی سرزنش و انتقاد من نیز ملتی را در بر نمی گیرد! بلکه متوجه ی روشنفکران و نخبگان جامعه است! قشری که با نتیجه دسترنج و زحمت شبانه روزی توده ی عوام پرورش می یابند و تربیت می شوند تا در روز مصیبت غمخوار و هدایتگر قوم باشند! نه آنکه خود قبل از توده در دام حیله و تزویر عوامفریبان و دشمنان مردم بیفتند و جان شیرین به تیغ جلاد بسپارند! آنچه فرهیختگی را جان می دهد و خرد ورزی و آزادگی را حیات می بخشد, زدودن, سرکوب و جارو کردن جهل و اوهام و خرافات و لگد مال نمودن بذر افشانان این پدیده های اهرمنی است! دست و پا و چشم و گوش بسته به مسلخ بیداد رفتن چه فایده ای دارد؟ کورکورانه و در تاریکی گام برداشتن چه نتیجه ای ببار می آورد؟
- هیچی. اما ...
- اما ندارد. حرفم تمام نشده است. برای اینکه خیالت را راحت کنم, باید بگویم ...

- چی را؟
- این که, به دنبالت راه نیفتاده ام تا این حرفها را بزنم. قصد وارد شدن به بحث سیاسی و دیالوگ بیهوده و بی نتیجه ی هر روزه ی میلیونها ایرانی مهاجر را نیز ندارم. حرفها, شعارها و وراجی هائی که در بیست و هشت سال گذشته بارها و بارها تکرار و به جای بار دهی, رهگشائی و نتیجه بخشیدن, بیشتر زمینه ساز تفرقه و نفاق در بین افراد و گروههای همدرد نیز شده اند! از همه بدتر, مرز بین دوستان و دشمنان مردم, آزادیخواهان و مستبدین, چپاولگران و عدالت جویان, فرهیختگان و تحمق کنندگان, ارزش ها و ضد ارزشها را نیز شکسته و به هم ریخته اند! به نحوی که پالایش و جدا سازی نیک و بد و تشخیص دوغ از دوشاب مشکل و حتی بعید به نظر می رسد!

با تعجب نگاهش کردم. همان شراره در اعماق چشمان روشن و زلالش به وضوح می درخشید! مجددا احساس ترس نمودم و سرم را به زیر انداختم. او در ادامه گفت:

- دلیل حضور من در اینجا و هم صحبتی با تو, چیز دیگریست! اگر به حرفهایم گوش بدهی, متوجه خواهی شد که نه تنها مامور اطلاعاتی رژیم و حتی مخالف عقیدتی تو نیستم بلکه بیش از تو و دیگران از گردانندگان و فرمانروایان حاکم بر ایران نفرت و انزجار دارم! از ستمی که روا می دارند و جنایت هائی که مرتکب می شوند احساس شرم و گناه می کنم! از تبهکاری و ویرانگریشان به ستوه آمده ام! چرا که بزرگترین قربانی آنانم و آنچه از این جماعت کشیده ام در طول تاریخ تمدن بشر و همه ی نظامهای طبقاتی و ستمگری بی سابقه بوده است! در پی وقت گذرانی و روز به شب رساندن نیستم! خصومتی با تو ندارم! یعنی با هیچ کسی دشمنی ندارم! تا چه رسد به تو که توجه ام را به سوی خودت جلب کرده ای! مدت هاست که ترا زیر نظر دارم. خواب و راحت را از خودم گرفته ام! روزها و شبهای زیادی با خودم کلنجار رفته ام! چرا؟ تا بلکه بتوانم خودم را راضی کنم که با تو روبرو شوم و سفره دلم را بگشایم!

آه عمیقی کشید. دستی به شانه ام زد و در ادامه گفت:

- من آمده ام تا ترا سنگ صبور خودم قرار دهم و همانطور که گفتم سفره دلم را برایت بگشایم. بدون تکلف! بی ریا و به دور از هرگونه شیله پیله ای! می خواهم سکوتم را بشکنم! آمده ام تا با کمک و همدلی تو نخبگان یک ملت که نه, فرهیختگان و اندیشمندان و مدعیان روشنفکری و

هدایتگری و عدالتخواهی همه ی جهان را مورد بازخواست قرار دهم و از آنان گله گذاری کنم! یا بهتر است بگویم انتقاد کنم!
از جایم برخاستم. دستم را روی شکمم گذاشتم و قاه قاه خندیدم! دولا و راست شدم و با انگشت سبابه ی دست راستم به سویش نشانه رفتم. هیچ واکنشی نشان نداد. ساکت و آرام نشسته بود و مرا تماشا می کرد. چند دقیقه گذشت. ناگهان چینی عمیقی به پیشانی و گره ای به ابرو انداخت. برق نگاهش مرا گرفت. مهره های پشتم لرزید و خنده بر روی لبانم خشکید. شرمنده شدم. سرم را به زیر انداختم و روی لبه ی نیم کت نشستم. دستهایم را لای پاهایم گذاشتم و با تمام نیرو فشار دادم. واکنشی از خود نشان نداد. بر و بر نگاهم کرد! لبخندی مرموزی بر گوشه ی لبانش نشست. سرش را میان دستانش گرفت و آرنجهایش را بر روی رانهایش تکیه داد. دقایقی گذشت. سرم را به طرفش بر گرداندم و زیر چشمی نگاهش کردم. در فکر عمیقی فرو رفته بود. به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد. بدون آنکه پلک بر هم بزند و مژه ای بجنباند! کمر خم کردم. شن ریزه ای بر داشتم و به دور دستها پرتاب نمودم. دختری خانمی زیبا و قد بلند از پشت کپه ای شمشاد ظاهر شد. موهای بلند و طلائی رنگش را بر روی شانه ها ریخته و قلاده ی سگی قوی هیکل و ترسناک را در دست داشت. سگ از چه نژاد و تیره ای بود, نمی دانم. اصولا در این زمینه شناخت و آشنائی نداشتم. سگ دختر را به دنبال خود می کشید. در کنار درخت توسکای کهنسالی بو کشید. سپس پای راستش را بالا برد و بنا بر عادت سگها چند قطره شاش ریخت و دو باره به راه افتاد. روبروی ما که رسیدند, دختر لبخندی زد و سری تکان داد. لبخندش را پاسخ دادم و با صدائی آرام به وی روز به خیر گفتم. کاری که در حکومت الله و رژیم جمهوری الگو برداری شده از صدر اسلام, گناهی نابخشودنی به حساب می آمد و مجازاتی گران در پی داشت. کافی بود تا یکی از خواهران زینب و ماموران « امر به معروف و نهی از منکر» لبخندت را ببیند و حرکت لبهایت را تشخیص بدهد! دختر از مقابلمان گذشت! سگ پوزه اش را نزدیک خاک گرفته بود. دو طرف جاده را بو می کشید و تند تند پیش می رفت! از پشت به دخترک نگاه کردم. همین نگاه کردن باعث شد تا پس از گذشت سالها به یاد همسرم بیفتم. آهی سرد کشیدم و سرم را به شدت تکان دادم. بر خود نهیب زدم و بر آن شدم تا راه خیالم را ببندم! سرم را برگرداندم و به مخمل چمن های گسترده ی پارک چشم دوختم. قیافه ی همسرم یواش یواش جان گرفت و تمام قد و

واضح جلوی چشمانم ایستاد. تصویرش میدان دیدم را پر و فضای مغزم را پر کرد. دقیقا یک سال قبل از واقعه قم که انقلاب بهمن ماه را در پی داشت ازدواج کردیم. زندگی نسبتا خوبی داشتیم. شغل آبرومندانه، در آمد کافی. همسرم ظاهرا مرا دوست داشت. با حقوق ماهیانه ی من به دیگر اعضاء خانواده اش کمک میکرد و در مواقع ضروری به آنان قرض می داد. قرضهایی که هیچ وقت وصول نشدند و خبری از آنها نشد. تازه دو قورت و نیم هم بدهکار بودیم و زبان فامیل های عزیز همیشه دراز. تا ایکه به زندان افتادم. همسرم هر بار که به دادسرای انقلاب و ستاد خبری سپاه پاسداران مراجعه کرد، مژده ای جز خبر اعدام قریب الوقوع نشنید! هول ورش داشت! به طوری که زندانی در درون زندان مخوف جمهوری اسلامی برایم درست کرد! او بجای نگرانی از حال و روزگار من، عجله داشت تا هر چه زودتر، تکلیف آنچه دارم مشخص و به نام برادر معتاد و قماربازش به ثبت برسد. خانواده ای درب و داغون و متلاشی که از راه های مختلف به رژیم وابسته بودند و تنها عنصر کامیاب در میانشان سلامت اخلاق و ذره ای جوهر انسانیت و معرفت بود. در یک کلام، عشق و علاقه و همه چیز مالید شده بود. در نهایت هم از من جدا شد. بدون آنکه یک پول سیاه برایم بگذارد یا به امروز و فردایم فکر کند!

صدای جیغ بچه ای خردسال، رشته ی افکارم را پاره کرد. بچه روبروی نیمکت ما ایستاده و مثل ابر بهاری اشک می ریخت! مادرش از گوشه ای دور نمایان شد. با دستپاچگی خود را به بچه رسانید. او را در بغل گرفت و به سرعت دور شد. پیر مرد لبخندی بر لب داشت. با عصبانیت پرسیدم:

- چکارش کردی؟

با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت و در جواب گفت:

- مگر قرار بود چکارش کنم.

- چرا با این شدت و حدت به گریه افتاد؟

پوز خندی زد و گفت:

- برای اینکه بچه ها بهتر و راحت تر از شما بزرگترها من را درک می کنند و خیلی سریعتر از آنکه تصورش را بکنی می شناسند!

با همان حالت عصبانیت گفتم:

- بالاخره می گویی کی هستی یا نه؟

با خونسردی جواب داد:

- تا زمانی که بیخود و بی جهت از دست عصبانی هستی، نه! ممکنه بفرمایید، اعصاب خرد تو یا گریه آن بچه چه ارتباطی به من دارد؟
تفی بر روی زمین انداختم. با کف پا آنرا له کردم و با قدمهای آهسته از وی فاصله گرفتم. حال و روز خودم را نمی دانستم. دلم میخواست به گوشه ای دنج و خلوت پناه ببرم و بر روزگار سیاه خودم گریه کنم. اما چه فایده؟ خاطرات تلخ گذشته و وضعیت نامعلوم و مبهم حال، در هر گوشه ای تنهایم نمی گذاشت. مانده بودم که چکار کنم. صدای عبور و مرور اتومبیل ها باعث شد تا سرم را بلند کنم و نگاهی به اطرافم بیندازم. تقریبا به نزدیکی درب خروجی پارک رسیده بود. جاییکه برای اولین بار از وجودش خبردار می شدم. این در درست در جهت مخالف ورود من به پارک قرار داشت. پیرمرد در حالیکه با شانه ی راست به درخت کهن سالی تکیه داده و تکه چوبی را لای دندانهایش می جوید، سری تکان داد و با خنده و تمسخر گفت:
- فکر می کردم با یک انسان با تجربه، گرگی باران دیده و موجودی فرهیخته طرفم. انسانی که تشنه ی شنیدن و کسب معلومات است! معلوم شد که سخت در اشتباهم.
با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و در جوابش گفتم:
- آخر توی پیرمرد چه اطلاعات و معلوماتی داری که بتوانی آنها را در اختیار من بگذاری؟ تو هم یکی از اون هفتاد میلیون فیلسوف و دانشمندی هستی که با همه ی عقل کل بودنشان از علی خامنه ای تبعیت می کنند و محمود احمدی نژاد گل سر سبد و رئیس جمهور برگزیده شان.
پیر مرد قاه قاه خندید و گفت:
- ولی فراموش نکن که اگر از تک تک همین هفتاد میلیون سئوال کنی، یا پای درد دلشان بنشینی، متوجه خواهی شد که نه علی خامنه ای را قبول دارند و نه رای به احمدی نژاد داده اند. همه ی اونهایی هم که در تظاهرات های دولتی و مراسم نماز جمعه ها شرکت می کنند رفته اند سر و گوشی آب بدهند یا در نهایت دوستانشان را ببینند!
- حق با تست! در خارج کشور هم همین آش است و همین کاسه!
- ولی حرف های من، کوچکترین رابطه ای با این مسائل ندارد. به نظر من تکرار این حرفها نه تنها ملال آورست بلکه بلانسبت شما نشانه ی حماقت و نفهمی طرفین بحث نیز است.
یکی دو قدم به طرفش بر داشتم. روی چمن های پارک ایستادم و پرسیدم:

- پس در رابطه با چه چیزی می خواهی صحبت کنی؟
لب هایش را بر چید. دستی به پشت لبش و کشید و گفت:
- در رابطه با موضوعی که امیدوارم به درد نسل های آینده بخورد! از من و تو که گذشته و کاری از دستمان ساخته نیست!
با گامهای آهسته و شمرده به سویم آمد. دستی بر روی شانه ام گذاشت و با مهربانی گفت:
- فقط قول بده که از دستم عصبانی نشوی و بی جهت قهر نکنی!
- آخه ...
- آخه نداره! اگه دیدی حرفم بدردت نمی خوره و دارم لاطائلات میگم و طامات می بافم، بدون درنگ بلند شو و برو. قول می دم که دیگه سراغتم نگیرم و تا پایان عمر مزاحمت نشم!
- باشه! به شرطی بدون پرداختن به حاشیه و طفره رفتن بگویی که کی هستی و از کجا من را می شناسی!
- نمی شرط بزاری! من مجبورم در گام اول خودم را معرفی کنم. بعد برم سر اصل مطلب!
پوزخندی زدم و گفتم:
پس تا حالا چکار می کردیم؟ می خواهی بگویی که گام اول آشناییمان را هم بر نداشته ایم!
دستش را پشت کمرم گذاشت و در حالیکه به راه رفتن وامی داشت گفت:
- نه، که برنداشته ایم! مگه اجازه داده ای؟
آهسته و آرام تا محل قبلی که فاصله ی زیادی با آنجا نداشتیم. بدون مکث روی نیمکت نشست و با اشاره ی دست از من خواست تا در کنارش بنشینم. دست راستم را درون جیب شلوارم کردم و در حالیکه سنگینی بدنم را روی پای چپم می انداختم گفتم:
- راحتم. بدون مقدمه برو سر اصل مطلب. کی هستی؟ چکاره ای و با من چکار داری؟
لبخندی زد و گفت:
- باشد. فقط اعتراش نکن! هر جا را که نفهمیدی، بگو تا توضیح بدهم! بدون عصبانیت و در کمال آرامش! اسم من ترسه، وحشت بزرگ! قبض و روح کننده ی انسان!
دستم را از جیب شلوارم بیرون آوردم. در حالیکه آنرا در هوا تکان می دادم، با صدای بلند گفت:

- قرار نشد ...
درسته! قرار نشد وسط حرفم بپری و داد و هوار راه بیندازی!
از جایش بلند شد و در حالیکه ادعای متهمین یا شهود دادگاهها را در می آورد، دستش را به جلو دراز کرد و گفت:
- سوگند میخورم که چیزی جز واقعیت نگویم. اسم حقیقی من ترس است. همزاد انسان و همپای او از آغاز پیدایشش بر روی کره ی زمین! در قالب همه ی توتم ها، بت ها و خدایان زمینی و آسمانی زندگی کرده ام. من زئوسم در معبد آپولون و بر فراز قله های آلپ. راما، ویشنو، شینتو و دیگران هستم در معابد و تمپل های رنگارنگ و گوناگون هندوان! ایشارم در بابل! اهورا مزدایم در آتشکده های پارس و آسمان سرزمین های آریایی! با هفت امسپندانی که بازوان منند و از آن سرزمین مقدس پاسداری می کنند! یهوه و روالقدس هستم در سرزمین مقدس اسرائیل و در نهایت الله که بر کعبه و سراسر بلاد اسلامی فرمان می رانم! و به جرأت می توانم بگویم که تا این لحظه با هیچ بنی بشری وارد صحبت و گفتگو نشده ام! نه در میان رودان! نه در مصر! نه کوه طور! نه در ناصریه! نه در غار حراء و نه هیچ کجای کره زمین! اندیشمندان و فرهیختگانی چون کنفوسیوس، سقراط، حتی افلاطون و به نوعی بودا، حکمت، آموخته ها و دانش خود را به طور رایگان در خدمت بشریت گذاشتند، و خود را آموزگار و معلم معرفی نمودند. بدون آنکه پای مرا به میان بکشند! اما بیسوادان، چوپانان و شیادانی که هدفی جز چاپیدن و چپاول مرده محروم نداشتند، با سئواستفاده قرار دادن ترس توام با جهل و نادانی توده عوام، در پشت سر من سنگر گرفتند و بیش از پیش مرا بی آبرو و بی اعتبار نمودند! تا جائی که مجبور شدم در جائی ظاهر و از حیثیت بر باد رفته ام دفاع نمایم! خوشبختانه یا بدبختانه پس ار مدتها تلاش و تفحص ترا پیدا کردم.
دستم را روی شکمم گذاشتم و با صدای هر چه بلند تر خندیدم. از فرط خنده اشکم سرازیر شد. باپشت دست، روی گونه هایم را خشک کردم و با صدائی بریده بریده گفتم:
- توقع داری حرفها و ادعایت را باور کنم؟ بر روح خمینی و دار و دسته ی تبکارش لعنت که ما مردم نجیب و شرافتمند را به چه روزی انداخته اند. تو دیگه کی هستی؟
خیلی خونسرد به چهره ام نگاه کرد و با لحنی آرام گفت:

- بخند! تا حالا می گفتند حرف حق تلخ است. اما می بینم که بر خلاف شایعه های مرسوم شیرین و مفرح نیز هست!
صدایش را کمی بالا برد و با تحکم گفت:
- میدانم باور نداری! اما قرارمان یادت نرود! تا باید تا پایان به حرف های من گوش بدهی! سپس به رد یا قبول آنها بپردازی!
شانه ام را بالا انداختم و گفتم:
- دلت خوش است! کی همچین قرار و مداری گذاشتیم؟ تو هم ما را گرفته ای؟ ترا سر جدت قسم دست از سر کچل ما بر دار! خودمون هزارتا گرفتاری و مکافات داریم. بلند شو بروی پی زندگیت! اجازه بده ما هم به بدبختی و ادبار خودمون برسیم! بلند شو!
سرش را تکان داد و پرسید:
- که قصد نداری به حرف هایم گوش بدهی، نه؟
لحن پرسشش طوری بود که دلم به حالش سوخت! دور و برم را نگاه کردم و با صدایی آرام گفتم:
- ببین! من نوکرتم! باور کن وقت و حوصله اش را ندارم. شاید اگر تو یک موقعیت دیگه همدیگر را می دیدیم، پای صحبتت می نشستم و به همه حرفهایت گوش می دادم. اما ...
- اما چی؟
با حوصلگی جواب دادم:
- هیچی! فراموش کن!
- ولی من باید با تو حرف بزنم!
به وی نزدیک شدم. دست راستم را روی شانه اش قرار دادم و آرام تر از پیش گفتم:
- ببین دوست من، عزیز من، هموطن خوب و مهربانم، به جان هرکه دوست داری، دست از سر من بردار! برو دنبال یکی دیگه! تو این شهر تا دلت بخواد آدمهایی پیدا می شوند که دلشان برای چهار کلمه حرف حساب و هم صحبتی با یک هموطن شریف لک زده است! برو و برای اونا حرف بزن! تو که از موقعیت و حال و روز من خبر نداری!
- خوبم خبر دارم. نگران کریه ی خانه ات هستی! پول نداری! کاری هم نتونسته ای دست و پا کنی! همه ی این ها را میدانم. نگران نباش! همه چیز حل خواهد شد.
با شرمندگی جواب دادم:

- می دانم که حل خواهد شد! دوستان افغانی قول داده اند که کاری دست و پا کنند و کمکم نمایند!
سرش را تکان داد و تبسم کنان گفت:
- آنها هیچ کمکی به تو نخواهند کرد! منظورم این است که کاری از دستشان ساخته نیست! آنهایی که به تو قول داده اند، همه شان از تو بیچاره ترند! بدین معنی که با نصف قیمت روز برای کارفرماهای خودشان کار می کنند! چون مجبورند! زیرا راه به جایی ندارند! از روی دلسوزی و ترحم هم که شده قولی به تو داده اند! به قولشان دل نبند!
- پس از کجا میگویی که گرفتاری هایم حل می شوند؟ نکند قصد داری کرایه خانه ام را پرداخت کنی؟! نه! به هیچ عنوان اجازه نمیدهم که شما دست به چنین کاری بزنید! سالهاست که آوارگی میکشم! از این کشور به آن کشور. از این شهر به آن شهر! تا حالا هم از پش مشکلات و گرفتاری هایم بر آمده ام! نه دوست غزیز! راضی به زحمت شما نیستم. فقط اجازه بدهید از خدمتتان مرخص شوم. فکر کنم این بزرگترین لطف و مرحمتی است که می توانید در حقم بکنید!
از جایش بلند شد و روبرویم ایستاد. نگاهی به اطراف و سپس به چهره ام انداخت و با لحنی محکم و استوار گفت:
- باشد. هر طور میل شماست. می توانید بروید! اما قبل از خداحافطی باید خدمتتان عرض کنم که من قصد پرداخت کرایه ی خانه یا هزینه ی زندگی شما را نداشتم. نباید از صحبت های من برداشت غلط می کردید!
با وی خداحافظی نموده و بطرف درب خروجی پارک به راه افتادم. در دل احساس رضایت خشنودی می کردم. از آن جهت که توانسته بودم، گریبانم را از چنگ وی نجات دهم! صدایش مرا در جایم میخکوب کرد:
- یک نکته را فراموش کردم!
به پشت سرم نگاه کردم. با فاصله ی نیم متر از من ایستاده بود! ترس در سینه ام چنگ انداخت. زیرا صدای او را از محلی دورتر و از کنار نیمکت شنیده بودم. با ناراحتی پرسیدم:
- باز چی شده؟ مگر قرار نشد دست از سرم بر داری و راحتم بگذاری؟
- چرا. ولی پیش خودم فکر کردم، بهتر است یک فرصت دیگر هم به تو بدهم. چون هر چه سبک و سنگین می کنم، می بینم تو همانی هستی که به دنبالش تمام سوراخ و سنبه های زمین را گشته ام!
با ناراحتی پرسیدم:

- چه فرصتی؟
لبخندی زد و گفت:
- می توانم از تو خواهش کنم که دو دقیقه، فقط دو دقیقه در چشمان من نگاه کنی؟
سرم را با بی قیدی تکان دادم و گفتم:
- اگر یک ساعت به چهره ات زل زدم و توی مردمک چشمهایت نگاه کردم چی؟
- لازم نیست. فقط دو دقیقه!
سرم را بلند کردم و چشم در چشمانش انداختم. شعله های آتش! جنگ! ویرانی، تخت شلاق. سرم گیج رفت. دستانم را روی زانوانم گذاشتم و به آرامی روی چمن های سر سبز پارک نشستم. سرم گیج و چشمانم سیاهی می رفتند! دستی به صورتم کشیدم. سرم را میان زانوانم گذاشتم و چشمهایم را بستم! صحنه ای که دیده بودم، نه تنها از جلوی چشمم محو نمی شد، بلکه هر لحظه بر وسعت و دامنه ی آن نیز افزوده می شد! بمبارانه های شبانه روزی! جیغ و فریاد کودکان و زنانی که از بمباران می گریختند! صدای ضجه ی زندانیان شکنجه شدگانی که از حالت طبیعی خارج شده و ناخودآگاه قرآن می خواندند یا الله اکبر می گفتند. فایده ای نداشت. چند نفس عمیق کشیدم. بر روی چمن ها دراز کشیدم و دستهایم را از طرفین باز نمودم. چه مدت و چند ساعت در آن حالت ماندم، نمی دانم. نسیم خنکی که وزیدن گرفته بود، کم کم حالم را به جا آورد! بر روی چمن ها نشستم. می ترسیدم چشمانم را باز کنم. کف دست راستم بر روی زمین قرار دادم و بر سر پا ایستادم. در یک آن چشمانم را گشودم. تک و تنها در وسط چمن های پارک ایستاده بودم. پیرمرد رفته بود! لنگ لنگان و با گامهای آهسته خودم را به خانه رسانیدم. خبری از پیرزن نبود. بالا رفتم. لباسهایم را با بی حوصلگی کندم و روی تخت خواب ولو شدم.

تمام مدت شب را با کابوس سپری کردم. با پیکری خونین و مالین در گوشه ی سلول انفرادی افتاده بودم. شانه هایم از شدت کابل می سوخت. کلیه هایم در حال ترکیدن بودند. گوش راستم تقریبا از کار افتاده بود. درد شدیدی در ناحیه بیضه هایم احساس می کردم. احتمالا موقع فوتبال کردن با چشم بسته، لگد یکی از پاسداران حریم کبریایی الله به آن اصابت کرد بود. شاید هم به عمد زده بود. قلبم تیر می کشید و جمجمه ام در حال انفجار و ترکیدن بود. خلاصه تمام بدنم درد می کرد. در فضای نیمه تاریک سلول به خودم می پیچدم و لب پائینم را با دندانهایم می جویدم. نمی خواستم دشمن شاد کن بشوم و ناله ام بگوش کسی برسد.
خانواده ی همسرم محاصره ام کرده بودند. از هر طرف به من حمله می آوردند. بی عاطفه ترین و منفورترین چهره هایی که در زندگیم مشاهده کرده بودم. همه ی مرام، انسانیت و شرافتشان پول بود. تا زمانی که نیاز داشتند و مطمئن بودند که از طریق تو می توانند به خواسته هایشان برسند، چون پروانه دورت می چرخیدند و مجیزت را می گفتند. به مجرد اینکه خرشان از پل گذشته یا نا امید می شدند، محل سگ هم بهت نمی گذاشتند! از همه عجیب تر اینکه به مجردی که با همسرم بگو مگو می کردم و از هم دلخور می شدیم، تمام افراد خانواده ارتباطشان را با من قطع می کردند و تلاش می نمودند تا رابطه ی ما را تیره تر نمایند. پدیده ای که در کمتر خانواده ی ایرانی مشاهده می شد. چند روز بعد که روابط حسنه می شد،

دو مرتبه سر و کله شان پیدا می شد. جالب است که به روی مبارکشان هم نمی آوردند. با کمال پر رویی و وقاحت بر سر سفره می نشستند و به شکم صاحب مرده شان می رسیدند. انگار نه انگار که دیروز قهر بوده اند یا کدورتی در میان بوده است. البته مقصر اصلی همسرم بود. او بود که در ساختن و ادامه ی چنین جو و فضائی نقش مؤثر و سازنده ای داشت. از همان روز اول زندگی، حرمت خانواده را زیر پا گذاشته و آنرا چون بازیچه ای در اختیار اعضاء خانواده اش گذاشته بود!
تا پیش از رفتن به زندان، همیشه فکر می کردم که بیشرم تر، مفت خور تر و تبهکارتر از آخوند جماعت در جهان وجود ندارد. پس از رهائی از زندان و دوران تنگدستی و مصیبت، کم کم دستگیرم شد که در اشتباه بوده ام. یعنی بیشرم تر و آشغالتر از ملا نیز وجود دارد. آنهم خانواده ی همسرم بودند. افرادی که دست به هر کثافتکاری می زدند و به هر ذلتی تن می دادند و حاضر بودند دست به هر جنایت و خیانتی بزنند تا به خودشان خوش بگذرد و کمبودی نداشته باشند. از دزدی گرفته تا آدم فروشی و همکاری با ماموران اطلاعاتی و سرکوبگر رژیم. بیشرمانه دروغ می گفتند و چنان اتهاماتی به طرف مقابلشان می بستند که هر از پاسدار و رجاله و لکاته ای بعید بود. چنان وضعیت گیش می آوردند که بیچاره قدرت دفاع و پاسخ گویی نداشته باشد. پنج دقیقه ی بعد هم بنا به موقعیت همه چیز را حاشا می نمودند و طوری وانمود می کردند که روحشان از چنین جریان و حادثه ای خبر ندارد. آنچه بیش از همه چیز مرا زجر می داد، نه رابطه ی نزدیک و تنگاتنگ همسرم با آنان، بلکه دفاع سرسختانه و جانانه از اعمال و کردارشان بود! زنی که تلاش می کرد تا خود را مترقی، آزادیخواه و طرفدار حقوق محرومان و زنان نشان دهد، در دفاع از این جرثومه های فساد تا آنجا پیش می رفت و در نهایت رفت که نیک نامی و زندگی بدون جنجال و گرفتاری خودش را نیز فدا نمود.
ولی اکنون و پس از گذشت سالها، از جان من چه می خواستند؟ من که کاری به کارشان نداشتم و از مدتها پیش حتی دندان طمع بازپس گرفتن طلبهایم را نیز کشیده و به دور انداخته بودم. چاره ای نیز نداشتم. چون اهل پس دادن نبودند و اموال و دارائی مرا غنیمت جنگی می دانستند! غنیمتی که در نبرد و جنگ با کفر نصبشان شده بود. درست مثل عوامل رژیم! آنها را خوب می شناختم و انتظاری از هیچ کدامشان نداشتم. بویژه زمانی که همسرم مرا از داشتن پول یک نان نیز بی بهره گذاشت و حتی انگشتر

اهدائی مادرش را با اینکه دو برابر قیمتش را به وی داده بودم با خودش برد! در این چند ساله ی غربت و دربدری نیز حدالامکان تلاش نموده بودم تا از رویارویی و مقابله ی با آنان خود داری نمایم. نه به خاطر مسائل گذشته. بلکه صرفا به خاطر حفظ جان خودم. زیرا مطمئن بودم که هر کدامشان با هزاران پیوند مرئی و نامرئی با ماموران اطلاعاتی رژیم و آدمکشان آن در پیوند هستند.
نا گفته پیداست که به هم ریخته گی اوضاع، شکستن چهارچوب ها، استمرار بیش از حد حکومت ننگین ملاها و سقوط اخلاقی جامعه در داخل و خارج کشور باعث شده بود تا چنین جانوران درنده و بی همه چیزی به راحتی زندگی کنند و به تبهکاری ها و جنایت هایشان ادامه دهند! گوشی بدهکار نبود و کسی با کسی کاری نداشت. در فضای کاذب ایجاد شده، ساواکی ها، آدمکش های قدیم و جدید، طرفداران دنیای سرمایه داری، مدعیان دروغین کمونیسم، فواحش، وابستگان رژیم و در نهایت همه ی رجاله ها و لکاته های نقاب دار و بی نقاب می توانستند به دور هم جمع شوند و ضمن تحمل چرک و کثافت همدیگر به اظهار نظر و تبادل افکار بپردازند! بگذریم!
صبحگاهان خسته و کوفته بیدار شدم. تمام بدنم درد می کرد. درست مثل اینکه سراسر شب را در خدمت برادران بوده و در یک فوتبال بیرحمانه شرکت داشته ام.
با بی حوصلگی از جایم بر خاستم. کابوسها چنان بودند که تصور می کردم واقعا اتفاق افتاده اند. اگر خانه ی پیرزن و دکوراسیون آن نبود، شاید باور نمی کردم که خواب دیده ام. پا کشان خودم را جلوی آیینه رساندم. زیر چشمهایم گود افتاده و به فهمی نفهمی به سیاهی می زدند. دستی به موهایم کشیدم. لباسم را پوشیدم و از پله ها پائین رفتم. به درب دستشوئی نرسیده بودم که صدای پیرزن از توی آشپزخانه بلند شد:
- معلومه تو کجائی و گرفتار چه کاری هستی؟ اگه پسرم منو دق مرگ نکرد و نکشت، مطمئنم که تو این کار را خواهی کرد.
چیزی نگفتم. بدون سر و صدا به دستشوئی رفتم و درب را پشت سرم بستم. درد کشنده ی عضلات و حتی استخوانهایم از چه بود؟ بلوز و زیرپوشم را از بدن خارج کردم. جلوی آیینه ایستادم و همه ی نقاط بدنم را از نظر گذراندم. اثر یا آثاری بچشم نمی خورد. مجددا آنها را پوشیدم. دست و رویم را شستم. صورتم را اصلاح کردم و سوت زنان بیرون آمدم. در

چارچوب در آشپزخانه ایستادم و به پیرزن سلام و صبح بخیر گفتم. او بدون آنکه رویش را بطرفم برگرداند گفت:
- تو که مرا نصفه جان کردی پسر! دیروز کجا رفته بودی؟ با کی ها قرار داشتی؟ سراسر شب را هذیان گفتی و با دشمنانی نامرئی جنگیدی! چهار پنج بار من بیچاره را از این پله ها بالا کشیدی و پائین فرستادی. خواستم به اورژانس زنگ بزنم، اما حقیقتش را بخواهی ترسیدم. گفتم نکند توی دردسری افتاده ای و زنگ زدن من باعث خرابتر شدن اوضاع بشود. این بود که منصرف شدم. تا صبح نشستم و دعا کردم. نزدیکی های سحر دیدم که حالت بهتر شده و دست از هذیان گوئی برداشته ای. پائین آمدم و خودم را با کارهای آشپزخانه سرگرم کردم.
با صدائی آرام از وی تشکر کرده و مراتب شرمندگی خودم را به وی ابراز کردم. در ادامه گفتم:
- همان بهتر که به اورژانس زنگ نزدید! اتفاقی که نیفتاده بود. اما بهتر که این کار را نکردید. دیروز با یکی از دوستانم بودم. همانی که چند مدت پیش به اینجا زد. حتما در خاطرتان مانده. توی پارک نشستیم و تا دیر وقت با همدیگر صحبت کردیم. از جمله سری به زندان زدیم و خاطره ی تلخ آن دوران را مرور نمودیم. وقتی به خانه برگشتم، شما نبودید. بالا رفتم و از آنجا که خیلی خسته بودم خوابیدم.
پیرزن با مهربانی فنجانی قهوه جلویم گذاشت و گفت:
- حدسم درست بود! در تمام مدت با عده ای که دوره ات کرده بودند، مشغول بگو مگو و زد و خورد بودی. فکر کنم آنها بودند که ترا می زدند و آزارت می دادند.
صبحانه را در کمال آرامش و در مصاحبت پیرزن خوردم. به پیر مرد فکر کردم. تصمیم گرفتم به هر طریقی که شده پیدایش کنم و پای صحبتش بنشینم. بالاخره چیزهایی برای گفتن داشت. چیزهایی که از تحلیل های حسن کبابی و غلام عشقی در رابطه با پایگاه های اتمی و « انرژی هسته ای حق مسلم ماست »، یا تلاش بی وقفه ی پاره ای از زنان در جهت آزادی جنسی و ترویج بی بند باری آنهم با این منطق قوی که « چون مردان می توانند چهار زن عقدی و تعداد نا محدودی زن صیغه ای داشته باشند » پس سهم زنان چه می شود؟ سودمندتر و مفیدتر بود.
از پله ها بالا رفتم. لباسهایم را مرتب کردم. شانه ای به موهایم زدم و راه رفته را باز گشتم. با پیرزن خداحافظی کردم و به او گفتم که برای نهار و

شام منتظرم نباشد! خودم را به پشت در خروجی رسانیدم. کمی مکث کردم. دستی به روی جیب شلوار کشیدم. می خواستم مطمئن شوم که کلید خانه را جایی نگذاشته و فراموش نکرده ام. دستگیره ی در را چرخاندم. فورا پشیمان شدم. آنرا به آرامی رها کردم. با قدمهای شمرده به طرف آشپزخانه بر گشتم. با شانه ی راست به چهارچوب در تکیه دادم و من من کنان و با شرمندگی خطاب به پیرزن گفتم:

- به اندازه ی کافی شرمنده ی محبت های شما هستم. اما می خواستم بپرسم، در صورت اتفاق می توانم دوستی را به خانه بیاورم؟ فقط برای مدتی کوتاه. مثلا یکی دوساعت؟

پیرزن خنده ای کرد و با خونسردی جواب داد:

- چرا نه؟ این که پرسیدن نداره!

- بالاخره هر چیزی قاعده و اصول خودش را دارد. وظیفه ی من بود که از شما کسب اجازه کنم.

از وی تشکر کردم و به طرف در خروجی به راه افتادم.

- ببینم!

صدای پیرزن بود. بر گشتم. سرش را از آشپزخانه بیرون آورده و لبخندی بر لب داشت! گفتم:

- بفرمایید! گوشم با شماست.

- قصد فضولی ندارم. اما می توانم بپرسم، مهمان شما مرد است یا زن!

خنده را سر دادم و به شوخی گفتم:

- زن کجا بود؟ یک پیر مرد زوار در رفته. بدتر از خودم.

معطل نکردم. از خانه بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم. مقصدم مرکز شهر بود. باد خنکی می وزید. دستهایم را درون جیب های شلوار کردم و بر سرعت قدمهای افزودم. به ایستگاه اتوبوس رسیدم. خیلی شلوغ بود. ازدحامی از زنان و مردانی که به سر کار می رفتند و دختران و پسران مدرسه ای. از دبستانی گرفته تا دبیرستانی و دانشگاهی. از ایستادن و انتظار کشیدن منصرف شدم. لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم. پیاده روها خلوت بودند. امری که می توانست سرعت و شتاب مرا تسریع کند. هوای پاک و فرحبخش صبحگاهی را با حرص و ولع خاصی فرو می دادم. به تهران فکر کردم. پایتخت یکی از کهن ترین و باستانی ترین کشور جهان. شهری شلوغ و پر ازدحام و به نوبه ی خود، یکی از کثیف ترین شهرهای جهان. شهری که در دامنه های سر بفلک کشیده ی البرز قرار داشت و در

میان انبوهی دود و توده ای زباله و کثافت غوطه میخورد. اینهم یکی از حماقت ها و نادانی های تاریخی پادشاهان سفاک و اسلام پناه ایران اسلامی! به کوچه ی منتهی به پارک نزدیک می شدم. یکی از درون کوچه سرک کشید. چقدر شبیه پیرمرد بود! لبخندی بر لبان نقش بست. کار مرا آسان نموده بود. پیش از آن که من به سراغش بروم و در به در و بی هدف بدنبالش بگردم، به پیشوازم آمده بود! شروع کردم به سوت زدن! آهنگ ای رفیقان را می زدم و چون بچه های کم سن و سال سرم را تکان می دادم. خواندن این سرود در روزهای اول انقلاب آنهم به صورت دسته جمعی چه لذتی داشت. بویژه روزهای کوهنوردی و بالا رفتن از دامنه پر شیب کوهستان! هر کس سعی می کرد صدایش را بلندتر و رسا تر از دیگران کند و در دره ها و کوهپایه ها رها نماید! چه احساسی داشتیم! فریادهایمان اوج می گرفت! از ابرها بالاتر می رفت و در مدت زمانی کوتاه خودش را به قله ها می رسانید. به سقف آسمان می خورد و مجددا بر می گشت. هر پژواک سرودهایمان بیشتر و بیشتر می شد، احساس غرور و شعف بیشتری به تک تک مان دست می داد. جهان را به کام خود و خویشتن را کارسازتر و با شعورترین انسانهای گیتی به حساب می آوردیم. غافل که شمشیر الله در حال تیز شدن است و پشم های هزار و چهار سد ساله ی شتران محمد و علی به طناب های دار مبدل شده اند!

به چند قدمی کوچه رسیدم. لبخند زنان از کوچه خارج شد و گفت:

- بدون برای دیدن من آمده ای!

با دو گام سریع خودم را به او رسانیدم. دستم را بسویش دراز کردم و تبسم کنان گفتم:

- صد در صد! تصمیم دارم بنشینم و به همه ی درد دلهایت گوش بدهم.

دستم را فشار داد و گفت:

- حتما این کار را بکن! دارم از فشار غصه و ناتوانی می میرم! شاید باور نکنی، من در دل تمام موجودات روی زمین زندگی می کنم! به گفته ی مذهبی ها ار رگهای گردن مردم نیز به آنها نزدیک ترم! در طول تاریخ بشریت گردن کشان و گردن فرازان بسیاری را به زانو در آورده یا به روزگار سیاه نشانده ام. اما طایفه ی ملاها، بویژه آنان که بر ایران و ایرانیان فرمانروائی می کنند، مرا از پای در آورده اند. از بی آبرویی و رسوایی که چه بگویم! بعد برایت تعریف می کنم که چطوری خودم را در

درون دل خودم کاشتند و برای اولین بار طعم ترس و وحشت را به من چشاندند.
به درون کوچه پیچیدیم و دوش به دوش هم به طرف پارک رفتیم. او به حرفش ادامه داد:
- باور میکنی؟ ترس و وحشت در دل ترس! خنده آورست، نیست؟
تنها سرم را تکان دادم و از اظهار نظر خود داری نمودم. پاسداری که از من باز جویی می کرد، چشم در چشمم دوخت و با بی شرمی هرچه تمامتر گفت: « تو جایی قرار داری که خود خدا هم نمی تونه به دادت برسه! بلایی به سرت بیارم که تو داستانها بنویسند و آیندگان دهن به دهن برای همدیگه و بچه هاشون تعریف کنند. ». وقتی ازش پرسیدم: « مثلا؟ ». جواب داد: « - می دمت دست بچه ها و بهشون میگم اونقدر کونت بزارن و منی تو روده هات بریزن که از حلقت بیرون بریزه!». فکر ش را بکن! پاسداران حریم کبریایی پروردگار آسمانی و نگهبانان جان و ناموس ملتی بیچاره و در بند، چه کسانی هستند و از چه آبشخوری ارتزاق می کنند!
از حرکت باز ماندم. به صورتش نگاه کردم و متعجبانه پرسیدم:
- بعدش چی شد؟
لبخند زنان جواب داد:
- چه میخواستی بشه؟ از چنگشان فرار کردم! نکنه توقع داشتی بایستم و منتظر عملی کردن تهدیدهایش بمانم؟!
- چیزهای زیادی در باره رفتار آنها با زندانیان بی پناه دیده و شنیده ام، اما تو فکر می کنی واقعا این یکی تهدیدشان را هم عملی می کردند؟
شانه هایش را بالا انداخت. یکی دو قدم به جلو برداشت. بطرف برگشت و با صدای گرفته و بغض آلودی گفت:
- در زندانهای جمهوری اسلامی، خانه های ویلایی و باغهای خوش آب و هوای آیات اعظام، تفرجگاههای آقا زاده ها و طفیلی های وابسته به دم و دستگاه خلیفه گری شاهد وقایع و جنایت هایی بوده ام که جرأت بر زبان آوردنشان را ندارم. حتی فکر کردن در باره شان مو بر اندامم راست میکند! تجاوز چند نفر به یک نفر که چیزی نیست! هر دقیقه و هر ثانیه در پایخت ام القراء اسلامی یا شهرها و روستاها چنین اتفاقی می افتد و تقریبا به امری عادی و پیش پا افتاده مبدل شده است.
- مثلا چه چیزهایی؟ ببین! همه در مورد تجاوز جنسی به زنان و دختران زندانی، منظورم را که می فهمی؟ تجاوز جنسی! نه چیز دیگه! چون

زندانی کردن افراد، به کابل و شلاق بستنشان، حتی توهین و تحقیرشان تجاوز به حقوق انسان محسوب می شود! بنا بر این تاکید میکنم که تجاوز جنسی، بویژه نسبت به دختران باکره ای که در آستانه ی اعدام قرار داشتند، چیزهایی گفته یا نوشته اند. اما تا کنون کسی نیامده و مدعی نشده که خودش جزو قربانیان این تجاوز بوده باشد. اگر هم اشاره ای کرده اند، خیلی سطحی و گذرا بوده است. به نحوی که شنونده یا خواننده نتوانسته آنرا به صورت یک جنایت قبیح و شکنجه آور احساس یا تصور کند! منظور این است که تو شاهد مواردی از این نوع بوده ای؟

به دنبال این سئوال به راه افتادم. در کنارش که رسیدم، او هم به راه افتاد. وارد پارک شدیم. آهی سردی کشید و گفت:

- می ترسم حوصله ات را سر ببرم و نتوانیم به اصل مطلب بپردازیم. وگر نه داستانهایی برایت تعریف می کردم که نه تنها موهای بدن سیخ شود، بلکه از زندگی و همه ی زیبایی های جوان متنفر و رویگردان شوی!

- مثلا؟

روی اولین نیمکت نشست. دستی به زانونش کشید و گفت:

- میدانی که محمد، یعنی آخرین پیامبر خدا در سن چهل سالگی دعوت خودش را علنی نمود. در سالهای هجرت و زندگی در مدینه بود که، یعنی در سنین بالای پنجاه سالگی، روزی به خانه رفیق و همرزم خودش ابوبکر رفت و دل به عشق عایشه ی هفت ساله بست. اما برای حفظ ظاهر هم که شده تا نه سالگی عایشه صبر کرد و پس از آن رسما با وی همخوابه شد. این امر باعث شد تا عایشه نه تنها از نظر روحی و روانی، بلکه از نظر جسمی و ساختمان فیزیکی بدن نیز آسیب ببیند! بطوریکه نه از محمد، بلکه از کسان دیگری نیز بچه دار نشد! در همه ی این سالها، من در دل و نی نی چشمان عایشه حضور داشتم. طفلک معصوم چه زجری می کشید و چه نفرتی داشت بماند! وصفش از قدرت و توان من خارج است. اما عایشه یک دلخوشی داشت. آنهم غلام بچه ای بود که از خانه ی پدر آورده بود. سرش را عاشقانه بر دوشهای وی می گذاشت و در گوشش قصه ی عشق می خواند. بعدش هم در عوض زجر و نفرت همخوابی با پیرمردی آنچنانی، عشق و حالش را با غلام بچه میکرد. محمد دختر نه ساله ی خود را به عقد و نکاح علی در آورد و علی همان شب اول با وی همخوابه شد. اما این ازدواج و این همخوابگی یک ده هزارم ترس و وحشت عایشه را در بر نداشت. بعدها این امر در میان پیروان محمد تبدیل به یک سنت شد و

دختران نوجوان بسیاری قربانی این توحش افسار گسیخته و ضد بشری شده و کماکان هم می شوند. توحش افسار گسیخته و حیوان صفتانه ای که می تواند پاسخ گوی یاوه گوئی های کسانی باشد که طرفداری اسلام و مسلمین از حقوق زنان و در نظر گرفتن جایگاه والای آنها هستند! آنهم در مقایسه با وضعیتی که زنان آن روزگار در مصر، ایران، هندوستان، چین، شمال افریقا و دیگر مناطق روی زمین داشته اند! محمد خود طرفدار و خواستار دو چیز بود. خواسته هایی که از دید پیروان نیز به دور نمانده و در باره اش به حد کافی قلم فرسایی و زبان درازی کرده اند. زن و عطرهای خوش بود. دلیل افراط وی در زنان گرفتن و به رختخواب کشان زنانی از ملیت ها و اقوام مختلف ساکن در شبه جزیره عربستان نیز از همین ضعف و امیال مهار نشدنیش نشأت می گرفته است. بنا براین آگاهی و دانش بی پایان و لایتناهی وی نیز علاوه بر شترچرانی و گله پروری به همین محدوده ختم می شده است! اطلاعاتی در مورد آرایش، ختنه کردن[1]، همخوابی و رفتار و سلوک با زنان![2] آگاهی و دانش فرزندان و جانشینان از وطن آواره، مفتخور و عوامفریب وی نیز از همین محدوده خارج نمی شود! کسانی که دروغ و بدون ارائه ی مدرک و سندی معتبر به دارنده و پاسدار علوم اولین

---

[1] - در حدیث معتبر منقول است که چون زنان بخدمت رسول هجرت کردند, زنی آمد که او را ام حبیب! می گفتند و زنان را ختنه می کرد. حضرت فرمود: ای ام حبیب آن کاری که داشتی هنوز داری؟ گفت: بلی یا رسول الله. مگر آنکه نهی فرمائی و من ترک کنم. حضرت فرمود: نه بلکه حلال است . بیا تا تو را بیاموزم که چه باید کرد چون ختنه کنی زنان را بسیار به ته مبر و اندکی بگیر که رو را, نورانی تر و رنگ را صاف تر می گرداند و نزد شوهر عزیزتر می دارد. پس ام عطیه خواهر او آمد که زنان را مشاطه گی می کرد. حضرت فرمود: چون زنان را مشاطه گی کنی برای جلا دادن پارچه های جامه بر روی ایشان مالیدن خوب نیست آبروی ایشان را می برد و موهای دیگران را به موهای ایشان پیوند مکن.

حلیة المتقین, عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی, باب چهارم, فصل دهم, در ختنه کردن پسران و دختران, صفحه های ۱۰۷ و ۱۰۸. انتشارات گلی ۱۳۷۳

۲ - در حدیث معتبر از حضرت رسول منقول است که چون مرد و زن جماع کنند عریان نشوند مانند دو خر, زیرا که اگر چنین کنند ملائکه از ایشان دور شوند.

حلیة المتقین, عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی, باب چهارم, فصل چهارم, در بیان آداب زفاف و مجامعت, صفحه ۹۰. انتشارات گلی ۱۳۷۳.

و آخرین، شکافنده ی علوم، طبیب و سیاستمدار و غیره و غیره معروف و زبانزد مشتی ملای دوره گرد و شیاد گردیده اند! کدام دانش؟ معلوم نیست. کدامین علوم؟ با خودشان به زیر زمین برده اند! اما تا دلت بخواهد از این نوع لاطائلات و احادیث مربوط به شکم و زیر شکم از خود بیاد گذاشته اند![1] تا ملت و امت بیچاره و گرفتار فقر و جهل و بدبختی و نکبت بخوانند، یا بشنوند و بر نکبت و ادباری که دامنشان را گرفته گریه نمایند.[2] اما همه ی اینها در مقایسه با جنایت ملایان حاکم بر ایران و چپاولگران مسلمانی که به نام خدا و زیر نقاب اسلامخواهی و پیروی از امام و پیشوایان شکم چران و عوامفریب به غارت و چپاول جان و مال و ناموس مردم اشتغال دارند به خودی خود رنگ می بازند و حساسیت برانگیزی خود را از دست می دهند! مثلا همین داستانی که می خواهم برایت تعریف کنم. داستانی که در نوع خودش بینظیر و تبهکارانه است! داستانی که نشان دهنده سبعیت و درنده خویی واسطه هایی بنام ملاست که زیر نام خدا و به نام خدا جنایت می آفرینند و چهره ی انسانیت را لجن مال می کنند. به صورت چمپاتمه در برابرش نشستم. صورتم را وسط دستهایم قرار داد و آرنج هایم را روی رانهایم گذاشتم و سراپا گوش شدم. پیرمرد آهی کشید و گفت:

---

[1] - از حضرت امام موسی پرسیدند که اگر در حالت جماع جامه از روی مرد و زن دور شود چیست؟ فرمود: باکی نیست. باز پرسیدند اگر کسی فرج زن را ببوسد چون است؟ فرمود باکی نیست. از حضرت صادق پرسیدند: اگر کسی زن خود را عریان کند و به او نظر کند, چون است. فرمود: مگر لذتی از این بهتر می باشد؟ پرسیدند که اگر به دست و انگشت با فرج زن و کنیز خود بازی کند چون است؟ فرمود: باکی نیست. اما به غیر اجزای بدن خود چیزی دیگر را در آنجا نکند. پرسیدند که آیا می تواند در میان آب جماع بکند؟ فرمود باکی نیست.
حلیة المتقین, عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی, باب چهارم, فصل چهارم, در بیان آداب زفاف و مجامعت, صفحه ۸۶. انتشارات گلی ۱۳۷۳.

[2] - از حضرت صادق منقول است که کسی با کنیزی جماع کند و خواهد که با کنیز دیگر پیش از غسل جماع کند وضو بسازد. در حدیث صحیح وارد شده است: باکی نیست با کنیز وطی کند و در خانه دیگری باشد که بیند و شنود و مشهور میان علماء آن است که باکی نیست که مرد در میان دو کنیز خود بخوابد, اما مکروه است که در میان دو زن آزاد بخوابد.
حلیة المتقین, عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی, باب چهارم, فصل چهارم, در بیان آداب زفاف و مجامعت, صفحه ۸۷. انتشارات گلی ۱۳۷۳.

- داستانی که برایت تعریف خواهم کرد، مربوط به دورانی است که روح الله خمینی، یعنی بزرگ عمامه داران، ولی فقیه و جانشین امام زمان در قید حیات بود و اکسیژن هوای جماران را مصرف می نمود. زنی شوهرش را در جنگ ایران و عراق از دست داده بود. زنی جوان و به غایت زیبا. با یک دختر بچه ی شش هفت ساله. خانواده ی حزب الهی و صد در صد مسلمان شوهر، تلاش می کردند تا به هر طریق ممکن خانه و زندگی باقی مانده را از دست زن و دختر خردسالش بیرون بیاورند و ملاخور نمایند. داد خواهی زن به جایی نرسید. به هر طرف که میرفت و دست به دامان هر کسی می شد، آنقدر سمبه پر زور بود که حریف خانواده ی شوهرش نمی شد! در نهایت دست به دامان یکی از حجج اسلام و نوچه های امام گردید! حجت الاسلام با دیدن چشم و ابروی زن و رنگ و روی دختر خردسال، قول مساعد داد که اگر لازم شد، دست به دامان امام بزرگوار هم می شود، ولی اجازه نمی دهد تا حق بچه ی صغیر یتیمی که پدرش را در راه اسلام و پاسداری از حریم کبریایی از دست داده است پایمال و غصب شود. زن هم راضی و سرخوش که سنگی برابر سنگ خانواده ی شوهر و مدفعانشان دست و پا کرده است و می تواند با اتکاء به آن پوزه شان را به خاک بمالد! یکی دوبار حجت الاسلام والمسلمین، بدون اذن خداوندگار عالمیان، پا به حریم رختخواب زن گذاشت و از وی کام دل گرفت. چند مدت بعد بی خبر و بدور از چشم عیال و اولاد، او را به صغیه ی خود در آورد. از آنجا که حجت الاسلام در دادگاههای انقلاب و دیوان عالی کشور دارای پست و مقام حساسی بود و دائما در حال سفر، مطمئن بود که مچش گیر نمی افتد و آبروی نداشته اش پیش زن و فرزندانش حفظ می شود! حالا بماند که چندتا صیغه ای دیگر هم داشت و هر کدامشان را در گوشه ای جا داده بود! ثروت ملی ملتی دردمند و فلک زده صرف چه کارهائی می شود! صحنه ای که میخواهم برایت تعریف کنم، ارتباطی با این خانم و دیگر زنان صیغه ای و حرامی حجت الاسلام ندارد. باغ با صفا و سرسبزی را در شمال تهران نظر بگیر! این باغ و ساختمان مجهز و مدرنی که در وسطش قرار گرفته، در گذشته متعلق به یکی از ژنرالهای رژیم پهلوی بوده که اکنون در مالکیت حجت الاسلام قرار دارد. در کنار حوضی پر آب که چندین قالب بزرگ یخ در آن انداختنه اند، فرشی گرانبها گسترده و چند مخده ی زیبا و گرانقیمت بر رویش جای داده اند. در وسط فرش سینی مسی بزرگی قرار دارد. در درون سینی منقلی پر از آتش! و

کنار آتش وافوری طلا کوب شده و اشرافی که نشان سلطان دین پناه ناصرالدین شاه قاجار را بر روی خود دارد وجود دارد. به علاوه ی یک قوری شیک و گرانقیمت که بیشتر به درد موزه می خورد تا بساط تریاک کشی و غیره . در کنار سینی پشقابی قرار گرفته انباشه از تریاک معروف به سناتوری! شکر ریزی و یک استکان و نعلبکی که بدون چون و چرا ویژه حاج آقاست ! عده ای لاشخور نیز دور و بر بساط می پلکند و به رتق و فتق امور می پردازند! عده ای که چاکر منشی، نوکر صفتی و ادبار خودشان را به پای خدمت به خدا و ائمه می گذارند و به پاس پا اندازی ها و جاکشی شان توقع بهشت و حورالعین و همنشینی با پیامبران خدا و امامان در آن دنیا را نیز دارند! حاج آقا با سلام و صلوات وارد می شود. عبا و ردا و عمامه را به گوشه ای می اندازد. کنار منقل و نزدیک حوض می نشیند! حاضرین صلوات می فرستند! پیرمردی با سر و ریش سفید و پیشانی ای که داغ ننگ پااندازی بر آن نقش بسته در کنار منقل و روبروی حجت الاسلام می نشیند. مقداری شکر و بدنبال آن چای خوش رنگ و خوش عطر در استکان می ریزد. با قاشق به هم می زند و با احترام و دو دستی به دست ملا می دهد. چهار پنج لاشخور دیگر هم در کنار راننده و محافظ ملا دست به سینه و با رعایت ادب در اطراف فرش می ایستند. ملا قلپی چای می نوشد و به پیرمرد اشاره می کند تا وافور را بدستش بدهد. پیر مرد با دقت یک کارشناس و متخصص تعلیم دیده، وافور را تمیز می کند. حبه ای ذغال کاملا گرفته و سرخ شده را که بقول خودش سینه کفتری شده است به انبر می گیرد. بستی تریاک به حقه ی وافور می چسابند و با احترام آنرا به طرف ملا می گیرد. ملا چهار پنج بستی می کشد و شکر پروردگار را به جای می آورد. آخرین بست را یک نفس می کشد. بطوریکه تحسین و تمجید حاصرین را بر می انگیزد و آنانرا وادار به صلوات فرستادن به روح محمد و خاندانش می کند. نوشیدن یک استکان چای شیرین و ختم غائله! با اشاره ملا و هدایت پاسدار محافظ، محوطه از حضور لاشخورها پاک سازی می شود. همه دم هایشان را لای پایشان می گذارند و پی کارشان میروند! صدای نکره ی ملا خطاب به محافظش بلند می شود.« - حاجی وقتی همه رفتند، در باغ را ببند و برگرد. به راننده هم بگو که توی ماشین بماند!». و او با گفتن کلمه ی « چشم حاج آقا » بقیه را دنبال می کند. چند لحظه بیشتر نمی گذرد. پاسدار محافظ بر می گردد و رفتن همه و خلوت بودن باغ را به اطلاع حاج آقا می رساند. ملا دستی به

ریشش می کشد و به محافظ ش دستور می دهد « جوجه کبوتر افطاری را بیار. دلم داره ضعف میره!» . فکر می کنی منظورش از افطاری چه بود؟
کمی جابجا شدم. شانه هایم را بالا انداختم و در جواب گفتم:
- چه میدانم! حتما منظورش همان افطاری بوده است دیگه! ببینم! ولی شما نگفتید که ماه رمضان بوده یا آفتاب در حال غروب کرده بوده و غیره!
- نه دوست عزیز! نه ماه رمضان بود و نه نزدیک غروب آفتاب! یک بعد از ظهر آفتابی، با هوای کاملا بهاری در شمال پایتخت ام القراء!
- نمی دانم. حوصله ی جواب دادن به پرسش و حل معما را ندارم!
پیر مرد چهره در هم کشید! آب دهانش را قورت داد و در ادامه گفت:
- پاسدار محافظ به طرف ساختمان رفت. طولی نکشید که به همراه دختر بچه ی معصوم همان زنی که گفتم برگشت! به کناره فرش که رسیدند، ملا از پاسدارش پرسید: « ببینم حمومش دادن یا نه؟». پاسدار جواب داد: « بله حاج آقا، کلی هم عطر و ادویه جات دیگه بهش زدن تا زیر دندونتون مزه کنه!». حاج آقا دستی بریشش کشید و لبخند زنان گفت: « خب دیگه، نمیخواد مزه بریزی! برو گم شو و تا زمانی که صدایت نکرده ام، پیدایت نشود». پاسدار چشمی گفت و به طرف ساختمان رفت! من مانده بودم که این جانور چه قصد و نیتی دارد و با دختر بچه ای که قدم در هفت سالگی نگذاشته یا به تازگی هفت سالش شده چه می خواهد بکند! زمانی که از رفتن پاسدار مطمئن شد، از جایش بلند و خودش را به دخترک رسانید! دستی به سرش کشید و در حالیکه سعی می کرد ادای بچه های کوچک را دربیاود به وی گفت: « بیا بابا جون، دختر نازنینم. بیا پیش بابا و براش تعریف کن که امروز چکار کردی؟ کجاها رفتی؟ مامان حالش چطوره؟ دختر سر به زیر داشت و حرفی نمی زد! ملا، کشان کشان او را تا نزدیکی مخده ها آورد. سر جایش نشست و دخترک را در بغل خودش نشاند. کمی با موهایش بازی کرد. گونه هایش را بوسید! دستش را به طرف شورت بچه برد! بچه خودش را کنار کشید! حال من وسط معرکه بودم. نه تنها در دل و چشمان دخترک، بلکه در درون تک تک سلولهای بدنش! ملا با دست چپ دخترک زبان بسته را به سینه اش فشرد و با دست راست، شورتش از تنش خارج کرد. دخترک داشت قالب تهی میکرد. ملا به فهمی نفهمی فشار دست چپ را کم کرد و با همان لحن مسخره گفت: « نترس دخترم. من که کاریت ندارم. فقط می خواستم ببینم اونی که من دارم، تو هم داری؟». دستی به سرش و بوسه ای بر لبش! این بار پرسید: « دوست داری

عروسک بازی بکنی؟ ببین اونی که تو داری من ندارم! مال من قشنگ تره! میشه اونو تو دست گرفت! میشه باش بازی کرد.». بعد آلت نیم خیز شده اش را بیرون آورد و جلوی چشم بچه گرفت! بچه ذوق زده شد و تا اندازه ای فاصله اش را با من زیاد کرد. نگاهی به چهره ملا انداخت و لبخندی زد! ملا، خوشحال خندان به وی گفت: « آره بابا جون! نترس! بهش دست بزن! باهاش بازی کن! من که ناراحت نمیشم!». دختر بچه دستش را بر روی آلت ملا کشید! اما سریع آنرا پس کشید. ملا با اخم و تخم گفت: « بازی کن دیگه! این اداء و اطوارها چیه؟». دخترک برای بار دوم، آلت ملا را در دست گرفت و مشغول بازی شد! ملا هم از فرصت به دست آمده کمال سئواستفاده را نمود و آلت دخترک را ببازی گرفت! کمی آب دهن در کف دستش ریخت! آلت بچه را خیس کرد و با سرعتی باور نکردنی، دخترک را چون پر کاهی بلند کرد و روی آلت خودش گذاشت! کمی اطرافش را مالید و یواش یواش فرو کرد! صدای فریاد دخترک بلند شد. باغ حکم جهنم را پیدا کرده بود. دخترک غش کرد و از حال رفت. با چند حرکت ملا به کام دل رسید و بی حال بر روی مخده ها افتاد. دخترک خونین و مالین شده بود! دقایقی طولانی گذشت. دخترک ناله می کرد. ملا بدون توجه به وضعیت وی دستش را دراز کرد. وافور و انبر را بر داشت. پشت سر هم و بدون فاصله دو بست جانانه کشید. دختر را از جایش بلند کرد. پاها و باسنش را در آب سرد و یخ زده ی حوض فرو برد و مجددا مشغول شد. این بار مدت زمان طولانی تری صرف کرد. باز هم به مخده ها تکیه داد. بعد با وقاحت هر چه تمامتر از جایش بلند شد. پیکر نیمه جان دخترک را در مجددا حوض فرو برد. پاها و اطراف آلتش را کاملا شست. چند برگ دستمال کاعد در خشتکش گذاشت و شورتش را پوشاند. سپس محافظ ش را صدا زد و به وی گفت: « حاجی خوب گوشاتو وا کن! اینو یک راست میبری و میدی تحویل مادرش! از درعقبی باغ و با ماشین سواری برو! مبادا کسی بویی ببره ها! خودت که می دونی!». پاسدار محافظ، چشمی گفت و تعظیمی کرد و جنازه ی نیمه مرده ی دخترک را سر دست بلند کرد و با سرعت به راه افتاد!

پیر مرد سکوت کرد. سرش را با تحسر تکان داد. با کف دست بر روی زانویش کوبید. به آرامی پلک هایش را بر هم گذاشت و در همان حالت ماند.

چشمانم سیاهی رفتند. حالم داشت به هم می خورد! یک باره از خودم و جهان پیرامونم بدم آمد. احساس نفرت و انزجار نمودم! نسبت به خودم! نسبت به مردمی که از میانشان می آمدم. نسبت به بشریت و نسبت به جهانی که در آن زندگی می کردیم! در بد وضعیتی قرار می گرفتم. تازه می فهمیدم که کسانی چون صادق هدایت و دیگران چه کشیده اند. چه بلاهائی به سرش آمده که افراد پیرامونشان را رجاله و لکاته نامیده و مورد خطاب قرار داده اند.
سرم را میان دستانم گرفتم. با زحمت خودم را به حاشیه ی چمن های پارک رساندم و بر رویشان ولو شدم. این مردم تا کی می خواستند چنین موجودات خبیث و اهریمن خویی را تحمل کنند؟ موجوداتی که از گورستان ناریخ بر خاسته و به یاری نظام جنایت پیشه ی سرمایه داری بر سرنوشت ما و کشورمان حاکم و مسلط شده بودند!
جالب است که در بین همین مردم، انواع و اقسام داستانها، لطیفه ها، ضرب المثل ها و متلک ها در باره ی دنائت و فرومایگی آخوند جماعت رواج داشت و در هر محفل و هر مجلسی بر زبان رانده می شد. اما همین مردم حاضر نبودند علیه این جرثومه های فساد و تباهی کمترین اعتراضی بنمایند و واکنشی هر چند مسالمت آمیز و در چهارچوب قانون نشان بدهند! از همه بدتر و مهمتر، اینکه به اصطلاح روشنفکرانشان نیز نه تنها چنین تصمیمی نداشتند بلکه روز به روز با بهانه واهی و پوچ گوناگون در تایید و پشتیبانی از آنان گام بر می داشتند!
پیر مرد سکوت کرده بود. به چه فکر می کرد؟ چه اندیشه ای در سر داشت؟ اگر راست می گفت و تمام این صحنه را شاهد بوده است، در آن وضعیت چه حال و هوایی داشته است؟ آیا واقعا همانی است که می گوید و ادعا می کند؟ اگر جواب مثبت است، در این لحظه ها به چه فکر می کند؟ از جان من چه می خواهد؟ هدفش از تعریف این قصه ها و داستانها برای من چیست؟ از من چه انتظاری دارد؟

آفتاب به میان آسمان رسیده بود. حوصله حرف زدن و حتی شنیدن سخنان هیچ کسی را نداشتم. سرم به شدت درد می کرد. گیج گاههایم داشتند می ترکیدند. مغزم در درون جمجمه ام تکان می خورد و هر بار که به یکی از برآمدگی های استخوانی جمجمه بر خورد می نمود به شدت درد می گرفت و کلافه ام می کرد. شواهد و قراین چنین نشان می داد که پیر مرد نیز حال و روزگاری بهتر از من ندارد. لازم نبود از وی بپرسم یا با خودم کلنجار بروم. سکوت ممتد و دامنه دارش بیانگر این واقعیت بود.
آرنج دست راستم را از روی پیشانی و چشمانم بر داشتم. دست چپم را دراز کردم. بازوی پیرمرد را در میان پنجه هایم گرفتم و در حالیکه او را تکان تکان می داد، گفتم:
- ظهر شده. موافقی برویم لقمه ی نانی بخوریم و بر گردیم؟
بلند شد و بر روی چمن ها نشست. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- از تو چه پنهان! من نیازی به خوردن یا آشامیدن ندارم. مگر نگفتم؟ من ترس و وحشت ازلی و ابدی هستم. سنتز و نتیجه ی تحولات ماده. نه خود ماده! درست مثل تفکر و اندیشه و ذهن که چیزی جز حاصل ماده نیستند! با مرگ ماده از بین می روند و نابود می شوند!
با تمسخر پرسیدم:
- با این حساب، پس حسابرسی اعمال, روز رستاخیز و حیات جاودان در بهشت و دوزخ چه می شوند؟
پیرمرد، سرش را تکان داد و گفت:
- اگر آنان که این افسانه را ساختند و پرداختند و به خورد توده ی عوام دادند، به این مسائل کوچکترین اعتقاد و توجهی داشتند، اکنون حداقل در گوشه ی کوچکی از جهان نسلی از آنان وجود داشت! سرزمینی داشتند و دهکده ای تا الگو و سرمشق دیگران باشد! ببینم! تا حالا روحانی و آخرت فروش درستکار و معتقد دیده یا شنیده ای؟ گدا گشنه های مفلوکشان را نمی گویم! چون آنها مجبورند خوب و مردمدار باشند. در غیر اینصورت از گرسنگی و بدبختی هلاک خواهند شد! منظور آنانی است که ثروت و مکنتی دارند یا سرشان به ارکان قدرتی جهنمی و بهره کش وصل است. یا

احیانا مثل پاپ و دیگران که خود دارای قدرت و حکومتی هستند؟ این گونه افراد، کی و در کجا با مردم و توده ی بینوا و بی چیز همگام و همصدا بوده اند! کدامشان در جنایت و تبهکاری علیه بشریت و اکثریت افراد جوامع دستی نداشته یا سهمی نگرفته اند؟ فرصت داری تا تاریخ همه ی ادیان و رهبرانشان را ورق بزنی و مورد مطالعه قرار دهی! از شمن و جادوگر قبایل بدوی و ابتدایی گرفته تا آنان که در دربار پادشاهان و به اتکا قایمه ی شمشیر آنان رسالت آسمانی و هدایتگرانه ی خود را اعلام و ابلاغ کرده اند!

سرم را تکان دادم و لب هایم را بر چیدم. سپس از جایم بر خاستم. دستی به پشت شلوارم کشیدم و گفتم:

- میروم و از همین نزدیکی ها چیزی می خرم و بر می گردم. راستش را بخواهی احساس تشنگی و گرسنگی می کنم.

با سر موافقتش را اعلام نمود و دستی تکان داد. به سرعت خودم را به خیابان رسانیدم. از اولین اغذیه فروشی، یک پرس کباب ترکی و شیشه ی کوچکی آب معدنی گرفتم و با همان سرعت بر گشتم. پیر مرد در محل نبود. در عوض چند کودک و زن میان سالی که سرپرستی و هدایتشان را به عهده داشت، در محل سرگرم بازی بودند. بر پای ایستادم و به دقت اطرافم را نگاه کردم. در فاصله سد متری و گوشه ی خلوتی از پارک او را دیدم. دست هایش را درون جیب شلوارش کرده و مشغول قدم زدن بود. دستی برایم تکان داد. با بلند کردن دست جوابش را دادم و بسویش گام بر داشتم. بر روی نیمکتی در همان نزدیکی نشستم. کباب را از پوشش آلومینیومیش خارج و به دندان کشیدم. با اشتها آنرا خوردم. جرعه ای آب بدرقه ی راهش نمودم و از جایم بر خاستم تا پوشش کباب و دستمال کاغذی کثیف را در سطل آشغال بیندازم. پیر مرد که تا این لحظه آرام و سر بزیر سرگرم قدم زدن بود، خودش را به من رسانید و روی لبه ی نیمکت نشست. نگاهش کردم. لبخندی زدم و به آرامی پرسیدم:

- خسته شدی؟

لبخند زنان جواب داد:

- نه! چطور مگر؟

- از جایت بلند شدی و به اینجا آمدی!

- علتش خستگی نبود! حضور بچه ها باعث شد تا سنگرم را رها کنم!

- چرا؟ مگر از بچه ها دلخوری؟ یا از آنها خوشت نمی آید؟

- بر عکس! خیلی هم خوشم می آید! پاکی و صداقت و بی دردیشان انسان را مجذوب خودش می کند! ولی خوب، این بچه ها هستند که از من خوششان نمی آید!
- از کجا معلوم؟ تا حالا سعی کرده ای به آنها نزدیک شوی؟ تا حالا بچه ای را در بغل گرفته ای؟
- سعی خودم را کرده ام. اما متاسفانه موفقیتی به دست نیاورده ام.
- علت خاصی دارد؟
خنده اش گرفت. سرش را به شدت تکان داد و گفت:
- راستی راستی که از مرحله خیلی پرتی! خوب که یکی دو چشمه اش را دیده ای و باز هم بدنبال رابطه ی علت و معلولیش می گردی! مرد حسابی کجای کاری؟ بچه ها به مجردی که با من روبرو شوند و در چهره ام نگاه کنند، بنای گریه و زاری را می گذارند. خیلی ساده تر بگویم! بچه ها موقع نگاه کردن، بنا به پاکی و صداقتشان درست به چشمهای طرف مقابلشان نگاه می کنند. بر خلاف بزرگترها که در اولین ملاقات با دیگری نیز نگاه شان را می دزدند و به چشمان طرف خیره نمی شوند! چون همیشه احساس گناه می کنند! حتی در قبال افرادی که اصلا ندیده اند و کوچکترین سابقه ی آشنایی با آنان را ندارند! دلیلش هم اینست که بزرگترها در همان لحظه ی اول ملاقات به گناهی که در راه است و خیانتی که دارند یا می خواهند بکنند می اندیشند! با این حساب، بچه ها خیلی سریع و بر اساس غریزه شان مرا می شناسند! به گریه می افتند و داد و قال راه می اندازند. زمانی که می گویم ترس نام دارم، فکر می کنی قصد شوخی کردن یا سربسر گذاشتنت را دارم؟ من کسانی را به لرزه واداشته و تا پای مرگ کشانده ام که روزی هزاران بار ادعای خدایی می کرده اند! کسانی که در دوره کوتاه زندگی ننگین و مفسده آمیزشان هزارها و میلیون ها انسان بیگناه را غارت و چپاول و قتل عام کرده اند! چه فکر می کنی؟
شرمنده و خجالت زده سرم را به زیر انداختم و کوچکترین واکنشی نشان ندادم. حق با پیرمرد بود. من گریه و شیون کودکان شاد و خندان را درست لحظه ی رویارویی با وی و نگاه کردنش به چهره ی وی شاهد بودم.
لحظه هایی چند در سکوت گذشت. هر یک به گوشه ای خیره شده و حرفی بر زبان نمی آوردیم. بالاخره سکوت را شکستم و پرسیدم:
- قرار بود با من حرفهایی بزنی! خوب! از کجا شروع کنیم؟

از جایش بلند شد. چند قدمی بالا و پایین رفت! با چانه اش بازی کرد. انگار که دارد در باره ی مسئله ای فکر می کند. به ناگاه ایستاد و گفت:
- از آنجا که عده ای فرصت طلب، بیسواد، تهی مغز، اما شیاد و زرنگ و کلاهبردار از حضور من در وجود همه ی موجودات، بویژه انسانها سئواستفاده ی رذیلانه نموده و با خلق خدایان گوناگون، ارتباط دادن خود با آن خدایان خود ساخته، خلق افسانه های دروغ و غیره و غیره به سرکیسه کردن مردم پرداختند و دکان کید و نیرنگ و ریایشان را گشودند. از آنجا که عده ای خود را سایه خدا خواندند و بر هستی مردم تاختند! از آنجا که توده ی عوام و نادان به دامن اوهام و خرافات پناه برد و به خاطر نجات منطقی از بلاها، به انواع و اقسام خواری ها تن داد! ظلم و ستم جنایتکارترین و تبهکارترین فرزندان آدم را گردن نهاد! به بزرگترین و وحشیانه ترین نوع بردگی ها، استبداد و استعمارهای جانفرسا تن داد! در عظیم ترین جنگها و ویرانگریها شرکت جست و به نام خدا، یعنی من، دست به شنیع ترین و خونبارترین تراژدیهای تاریخ زندگیش زد! از آنجا که هنوز هم بشر حاضر نیست با نیروی عقل و منطق کارسازش، به حل معضلات بپردازد و باز هم چون گذشته فریب عوامفریبان تبهکار را می خورد! از آنجا که همین شیادان و نیرنگ بازان در حین سئواستفاده های کلان از من و موقعیتم، خودم را نیز خوار و بی اعتبار معرفی نموده اند!
به میان حرفش پریدم. نگاهش کردم و با خنده و صدای بلند گفتم:
- با این حساب، تا پایان عمر باید بنشینم و به حرفها یا در حقیقت درد دلهای تو گوش بدهم. نه عزیزم من یکی نیستم! کار و زندگی دارم. به دنبال هدفی می گردم.
- زود جا نزن! قرار نیست تاریخ چندین میلیون ساله ی زندگی بشر را برایت بازگو کنم! فقط بر آنم تا به نکاتی کوتاه و مفید اشاره کنم و در حضور تو نگاهی گذرا به آنها بیندازم. آن هم با این قصد و نیت که توجه دیگران را به مسایلی ساده و پیش و پا افتاده معطوف بدارم. مسایلی که در طی پنجهزار ساله ی گذشته، عامدا یا سهوا هیچ روشنفکر و متفکری یا حتی انسان عادی اما بشر دوستی را به فکر نینداخته است! بقیه اش به من مربوط نیست!
- خوب! حالا قصد داری از کجا شروع کنی؟
خنده ای کرد و گفت:

- گله گذاری ها را کردم. با این تفاصیل از آنجا شروع می کنم، چرا خداوندی که این جهان شگفت انگیز، کهکشانها، موجودات عجیب الخلقه و ...و را آفریده، پس از گذشت میلیاردها سال از بر پایی جهان و میلیونها سال پس از خلقت انسان:

الف: تنها در کمتر از شش هزار سال پیش بفکر افتاده تا دستورها و فرمانهایش را به صورت کتبی و مدون بفرستد؟

ب: چرا این خالق بزرگ، مدبر، دانا که از هر منجم، ریاضی دان، پزشک، فیزیک دان و کارشناسان و متخصصان سایر علوم سر آمد بوده، برای رسالت و پیامبری به سراغ انسانهای اندیشمند و متفکر و فرهیخته ای که قبل و در زمان ارسال نخستین کتاب هم تعدادش کم نبوده است نرفته؟ در عوض رسولانش را از میان بیسوادترین، ناآگاهترین و در بیشتر موارد منحرف ترین افراد جامعه ی بشری آنهم از نظر اخلاقی را انتخاب کرده است؟[1]

ج: این قدرت لایزال، چرا به ارسال افسانه هایی دروغین و به غایت کم مایه مبادرت کرده است؟ افسانه هایی که نه تنها به گرد اثری چون ایلیاد و اودیسه ی هومر که پیش از تورات نوشته شده نمی رسند، بلکه از ابتدایی ترین داستانهای کودکان نیز بی مزه ترند! در نظر بگیر! داستان یوسف و زلیخا، یعنی آن قسمتی که توصیه شده برای زنان یعنی نیمی از جمعیت جهان خوانده نشود. این را مقایسه کن با داستانهای تارزان! با کتاب هایی مثل داستانهای گالیور، زرو، سوپرمن و غیره که برای کودکان نوشته شده اند! تا چه رسد به بزرگترین و معروف ترین آثار ادبی جهان که توسط بشرهای خاکی یعنی بندگان و مخلوقات عقل کل جهان نوشته شده اند.

---

[1] - پس اسحق در جرار اقامت نمود* و مردمان آن مکان در باره ی زنش از او جویا شدند* گفت او خواهر منست زیرا ترسید که بگوید زوجه ی من است مبادا اهل آنجا او را بخاطر رفقه که نیکو منظر بود بکشند* و چون در آنجا مدتی توقف نمود چنان افتاد که ابیملک پادشاه فلسطینیان از دریچه نظاره کرد و دید که اینک اسحق با زوجه ی خود رفقه مزاح می کند* پس ابیملک اسحق را خوانده گفت همانا این زوجه ی تست پس چرا گفتی که خواهر منست* اسحق بدو گفت زیرا گفتم که مبادا برای وی بمیرم* ابیملک گفت این چه کار است که با ما کردی نزدیک بود که یکی از قوم با زوجه ات هم خواب شود و بر ما جرمی آورده باشی*
کتاب مقدس, سفر پیدایش, باب بیست و ششم, آیه های شش تا ده.

د: چرا چنین پروردگاری، از کلمه ها، جمله ها و ادبیات غنی و درستی استفاده نکرده و در نگارش فرمانهایش از شیوه و متد ملاهای بیسواد و بی سر و پا بهره جسته است؟

ه: چنین قدرتی که ثوابت و سیاره ها را با نظم و ترتیبی دقیق و بر اساس سنجیده ترین محاسبه های ریاضی و فیزیک به گردش در آورده، چرا تا این اندازه دچار گیجی و سر در گمی می شده که حساب روزهای خلق جهان را نیز فراموش می کرده است! به حدی که هفته را گاه هفت و گاه هشت روز محاسبه می کرده است! حالا کدامش درست است؟ هفته هفت روز است یا هشت روز؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اسمش که رویش است! خودت می گوئی هفته! یعنی هفت روز!

پیرمرد تبسمی کرد و در ادامه گفت:

و: چرا همین پروردگار توانا و آفریننده ی بزرگ در میان آن همه مخلوق و آفریده نیاز به داشتن رابطه و واسطه با انسان داشته است؟ آنهم واسطه هایی معلوم حال و کاملا بیسواد و عامی که بزرگترین تخصص و مهارتشان در امور جنسی و اعمال قبل و بعد از دفع مدفوع است؟ انگار که سایر جانداران و مخلوقات مسئله ی جنسی ندارند یا پس از خوردن و آشامیدن به توالت نمی روند! در حالیکه چنین نیست. همه موجودات زنده ی موجود بر روی کره زمین، از آمیب گرفته تا فیل و کرگدن و وال، در چهار عمل مشخص و معین شریکند! چهار مشخصه ای که آنان را از سنگ و گل جدا می کند! این چهارتا نیز عبارتند از، خوردن، دفع نمودن، تولید مثل و رشد و نمو! حالا چرا و به چه دلیل تنها انسان از میان همه جانوران مورد شک قرار گرفت و رسولان و پیامبران یا در حقیقت خدای آسمانی تشخیص داد که این موجود، حداقل برای سه عمل خوردن، دفع و جفتگیری نیاز به راهنمایی و هدایت دارد؟ آنهم از سوی چوپانان و شتر چرانانی که در بیابانها و در حاشیه ی تمدن های بزرگ و پیشرفته ی جهان آن روز زندگی می کردند و کمترین شناخت و آگاهی نداشتند؟ بویژه در رابطه با مسایل جنسی انسانهای ساکن در محدوده ی تمدن و شهر نشینی!

ز: مصبت بارتر اینکه همین قادر متعال، آنقدر ضعیف و توسری خورده و ناتوان است که با یکی از فرستادگانش، وارد نبرد تن به تن و کشتی گیری

می شود! و جالب است که از وی شکست می خورد و از بنده و فرستاده ی خود می خواهد تا آبرو داری کند و پیش از رسیدن دیگران رهایش نماید![1]
و در آخر اینکه، چرا از میان این همه مؤمن و پرهیزگار و خداپرست که در طول قرون گذشته زیسته و با مخفی شدن زیر عبای کشیش و شیخ و زاهد و خاخام و غیره و به نام خدا و خداپرستی مردم عامی را فریفته و هستی شان را به یغما برده اند، یک انسان شریف برنخاسته تا از حیثیت و آبروی این بیچاره ای که به انحاء مختلف، لگد مال شده و مورد توهین و بهره برداری های سئو و رذیلانه قرار گرفته دفاع نماید!
به چهره اش خیره شدم. ابروهایم را بالا کشیدم و با چشمان تنگ کرده نگاهش کردم. سرم را به طرفین تکان دادم و پرسیدم:
- حالا تو قصد داری از حثیت خودت دفاع کنی یا پروردگار؟ مهمتر اینکه، فکر می کنی دفاع تو چه نتیجه ای در بر خواهد داشت؟ اگر من مورد نظرت هستم، باید عرض کنم که سالهاست با مقولاتی چون شیخ و بهشت و دوزخ و غیره وداع گفته ام. به اندازه کافی هم برای خودم دلیل و سند و مدرک دارم. به حدی که فکر نکنم توضیح های جنابعالی تاثیر چندانی در شیوه تفکر و زندگی من به وجود بیاورد!
پوز خندی زد و گفت:
- اولا، من قصد دفاع ندارم. از اول هم گفتم. می خواهم با تو حرف بزنم و قبل از آنکه منفجر بشوم، خودم را سبک نمایم. ثانیا، تفاوتی بین دفاع از من یا پروردگار وجود ندارد. چون در حقیقت این منم که در همه ی ادوار مورد سئواستفاده و بهره برداری های رذیلانه و شیادانه قرار گرفته ام. منتها با نام خدا و پروردگار آنهم با نامها و شکل و شمایل های مختلف و گوناگون! چون اگر مسئله ای به نام ترس وجود نداشت، هیچ بشری به

---

[1]- و یعقوب تنها ماند و مردی با وی تا طلوع فجر کشتی می گرفت* و چون او دید که بر وی غلبه نمی یابد کف ران یعقوب را لمس کرد و کف ران یعقوب در کشتی گرفتن با او فشرده شد* پس گفت مرا رها کن زیرا که فجر میشکافد گفت تا مرا برکت ندهی ترا رها نکنم* بوی گفت نام تو چیست گفت یعقوب* گفت از این پس نام تو یعقوب خوانده نشود بلکه اسرائیل زیرا که با خدا و با انسان مجاهده کردی و نصرت یافتی* و یعقوب از او سئوال کرده گفت مرا از نام خود آگاه ساز گفت چرا اسم مرا می پرسی و او را در آنجا برکت داد* و یعقوب آنمکان را فنیئیل نامیده (گفت) زیرا خدا را رو در رو دیدم و جانم رستگار شد*
کتاب مقدس, سفر پیدایش, باب سی و دوم, آیه های بیست و چهار تا سی.

حرفهای مشتی کلاش و گردنه گیر که برای بیشتر مردم نیز شناخته شده اند گوش نمی داد! تا چه رسد به این که فرامین و دستوراتشان را نیز اجراء کنند! مسخره است! خدا چه نیازی به واسطه و رابط دارد؟ مگر من با واسطه می آیم و میروم؟ من وجود دارم. اما مستقل، بی اصل نسب و پا در هوا نیستم. در وجود ماده ی جاندار عمل می کنم. یعنی معلول علت مادی هستم. برای ظاهر شدن نیز نیاز به عامل و علت تحریک کننده ای دارم. این عامل و علت هم می تواند هر چیز باشد! از ظاهر شدن ناگهانی یک گربه گرفته تا بیگناه به دار مجازات ملاها آویخته شدن!

- نباید توقع داشت که همه مثل هم فکر کنند. یا درک و بینشی یک سان داشته باشند. ما به تعداد انسانهای روی زمین تنوع فکری و عقیدتی داریم!

- مخالف نیستم. اما انسانی که به نیرویی ماورای طبیعت و برتر از همه موجودات دل می بندد و به او ایمان می آورد، باید یک برتری هم در وجودش بیابد یا نه؟ کدام دانش دبستانی حاضر همه ی هم و غمش را صرف این کند که در کلاس فردی بیسواد شرکت کند. تنها با این بهانه و دلخوشی که فرد بیسواد نام آموزگار دارد و او عنوان دانش آموز؟ برای اینکه مطلب روشن تر شود، به این قسمت از گفته های خدا در باره خلق توجه کن! ببین از نظر دانش که هیچ، از نظر ادبی چقدر پیش پا افتاده و بیسوادانه جمله بندی و نگاشته شده است. « در ابتدا خدا آسمانها و زمین را آفرید* و زمین تهی و بائر بود و تاریکی بر روی لجه و روح خدا سطح آبها را فرو گرفت* و خدا گفت روشنائی بشود و روشنائی شد* و خدا روشنائی را دید که نیکوست و خدا روشنائی را از تاریکی جدا ساخت* و خدا روشنائی را روز نامید و تاریکی را شب نامید و شام بود و صبح بود روزی اول* و خدا گفت فلکی باشد در میان آبها و آبها را از آبها جدا کند* و خدا فلک را بساخت و آبهای زیر فلک را از آبهای بالای فلک جدا کرد و چنین شد* و خدا فلک را آسمان نامید و شام بود و صبح بود روزی دوم* و خدا گفت آبهای زیر آسمان در یک جا جمع و خشکی ظاهر گردد و چنین شد* و خدا خشکی را زمین نامید و اجتماع آبها را دریا نامید و خدا دید که نیکوست* و خدا گفت زمین نباتات برویاند علفیکه تخم بیاورد و درخت میوه که موافق جنس خود میوه آرد که تخمش در آن باشد بر روی زمین و چنین شد* و زمین نباتاترا رویانید علفیکه موافق جنس خود تخم آورد و درخت میوه داریکه تخمش در آن موافق جنس خود باشد و خدا دید که نیکوست* و شام بود و صبح بود روزی سیم* و خدا گفت نیّر ها در فلک

آسمان باشند تا روز را از شب جدا کنند و برای آیات و زمانها و روزها و سالها باشند* و نیّرها در فلک آسمان باشند تا بزمین روشنائی دهند و چنین شد* و خدا دو نیّر بزرگ ساخت نیّر اعظم را برای سلطنت روز و نیّر اصغر را برای سلطنت شب و ستارگان را* و خدا آنها را در فلک آسمان گذاشت تا بزمین روشنائی دهند* و تا سلطنت نمایند بر روز و بر شب و روشنائی را از تاریکی جدا کند و خدا دید که نیکوست* و شام بود و صبح بود روزی چهارم* و خدا گفت آبها به انبوه جانوران پر شود و پرندگان بالای زمین بر روی فلک آسمان پرواز کنند* پس خدا نهنگان بزرگ آفرید و همه ی جانداران خزنده را که آبها از آنها موافق اجناس آنها پر شد و همه ی پرندگان بالدار را باجناس آنها و خدا دید که نیکوست* و خدا آنها را برکت داده گفت بارور و کثیر شوید و آبهای دریا را پر سازید و پرندگان در زمین کثیر بشوند* و شام بود و صبح بود روزی پنجم* و خدا گفت زمین جانوران را موافق اجناس آنها بیرون آورد بهایم و حشرات و حیوانات زمین به اجناس آنها و چنین شد* پس خدا حیوانات زمین را باجناس آنها بساخت و بهایمرا باجناس آنها و همه ی حشرات زمین را باجناس آنها و خدا دید که نیکوست* و خدا گفت آدم را بصورت ما و موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه ی حشراتیکه بر زمین میخزند حکومت نماید* پس خدا آدم را بصورت خود آفرید او را بصورت خدا آفرید ایشانرا نر و ماده آفرید* و خدا ایشانرا برکت داد و خدا بدیشان گفت بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمائید و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه ی حیواناتیکه بر زمین میخزند حکومت کنید* و خدا گفت همانا همه ی علفهای تخم داریکه بر روی تمام زمین است و همه ی درختهائیکه در آنها میوه ی درخت تخم دارست بشما دادم تا برای شما خوراک باشد* و به همه ی حیوانات زمین و به همه ی پرندگان آسمان و بهمه ی حشرات زمین که در آنها حیات است هر علف سبز را برای خوراک دادم و چنین شد* و خدا هر چه ساخته بود دید و همانا بسیار نیکو بود و شام بود و صبح بود روز ششم*»[۱] و این چند جمله ی آخر، که انسان ناخود آگاه به یاد حرف ها و لحن عوامفریبانه و دجالانه ی روح الله خمینی می افتد. « و آسمانها و

[۱] - کتاب مقدس, سفر پیدایش, باب اول, آیه های یک تا ۳۱.

زمین و همه ی لشکر آنها تمام شد* و در روز هفتم خدا از همه ی کار خود که ساخته بود فارغ شد و در روز هفتم از همه ی کار خود که ساخته بود آرامی گرفت* پس خدا روز هفتم را مبارک خواند و آنرا تقدیس نمود زیرا که در آن آرام گرفت از همه کار خود که خدا آفرید و ساخت*»[1] عقیده ی آفرینش جهان در شش روز، از زمان موسی در سینه ی اوراق تورات که خاطرات و دست نوشته های افراد گوناگونی با شغل و سمت های مختلف و در مکانهای گوناگونی نیز می زیسته اند، در آن به نام خداوند آسمانی و دادار جهان به ثبت رسیده تا زمان آخرین فردی که خود را فرستاده و رسول خدا می نامد حفظ می شود. یعنی خدای موسی یا یهوه که در کوههای تور و بصورت آتش با وی سخن گفت، اینک به نام الله و در رویایی و تماس دائم با محمد نیز اصرار دارد که جهان و همه موجودات روی زمین را در شش روز خلق کرده است.[2] بگذریم که موجودات حقیر و کم مایه ای چون الهی قمشه ای و دیگران پیدا می شوند تا ضمن اصرار بر کامل بودن و در نوع خود بی نظیر بودن آیه های قرآن، با افزودن کلمات و جملاتی در بین کمان یا پرانتز و غیره تلاش ورزند تا نا نوشته هایی بر آن بیفزایند و ادعاهای باور نکردنی و تا حدی عجیب و غریب پروردگار را ماست مالی نمایند.[3] بدین معنی که عرش، یعنی جایگاه افسانه ای و پر زرق و برق پروردگار را که میلیون فرشته و حوری و غلامان به انضمام ملائک مقرب درگاه یعنی حضرات جبرییل،

---

[1] - کتاب مقدس, سفر پیدایش, باب دوم, آیه های یک تا ۳.

[2] - پروردگار شما، آن خدائی است که آسمان و زمین را در شش روز خلق کرد آنگاه به خلقت عرش پرداخت روز را به پرده ی شب در پوشاند که شتاب در پی آن پوید و خورشید و ماه و ستارگان به امر او مسخر گردید (ای بندگان) آگاه باشید که ملک آفرینش خاص خداست و حکم نافذ فرمان اوست که منزه و بلند مرتبه و آفریننده عالمیان است. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.، سورة الأعراف، آیه ی ۵۴.

[3] - خالق و پروردگار شما بحقیقت خداست که طبق صلاح و نظام خلقت جهان را از آسمانها و زمین در شش روز (یعنی مقدار زمان شش روز یا شش مرتبه ی وجودی) خلق فرمود آنگاه ذات مقدسش بر عرش توجه کامل فرمود و امر آفرینش را نیکو ترتیب داد, هیچکس شفیع و واسطه جز برخصت او نخواهد بود چنین دانا خدائی به حقیقت پروردگار شماست او را به یگانگی پرستید چرا متذکر اوصاف الهی نمی شوید.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.، سورة یونس، آیهٔ ۳.

میکاییل، اسرافیل و عزراییل در آن به سر می برند، را روح و حقیقت انسان و آب را علم و دانش[1] و غیره معرفی و به خورد توده ی عوام بدهند. روشنفکران و نخبگان جامعه نیز در طول سالیان بدون احساس مسئولیت و ذره ای وجدان، خفه خون می گیرند و بر این همه تبهکاری و جنایت عریان چشم می دوزند و سخنی به میان نمی آورند!

با صدای بلند خندیدم. یک باره شوکه شد. نگاهی خشم آلود به من انداخت و با لحنی محکم و پر طنین گفت:

- کجایش خنده دار است؟ باید به حال خودت و مردم بیچاره ای که از میانشان بر خاسته ای گریه کنی!

سرم را به زیر انداختم. سپس با لحنی آرام جواب دادم:

- حق با تو است. اما در سرزمینی که انسانی را به خاطر داشتن عقیده یا خواندن یک روزنامه، با شیوه های حیوانی شکنجه و سپس به جوخه های اعدام می سپارند، بر زبان آوردن این حرفها و پیچیدن به پر و پای الهی قمشه ای و دیگران کار آسانی نیست! فکر کنم قتل عام فامیلی و قبیله ای را در پی داشته باشد!

مشت گره کرده ی دست راستش را به کف دست چپ زد و گفت:

- صحبت من در باره ی امروز و دیروز نیست! به اصطلاح روشنفکران جوامع، بویژه جامعه های اسلامی فرصت های زیادی را از دست داده اند! بدبختانه در اندیشه ی جبرانش نیز نیستند!

- حالا شما رضایت بدهید! شاید گذشت زمان و تداوم حکومت عدل علی به فکرشان واداشت و روزگاری نه چندان دور به همان جایی رسیدند که شما طالب هستید. حالا بگو ببینم، با راه انداختن این صحبت و پیش کشیدن این مطلب که خدا جهان را در شش آفریده چیست؟

سرش را تکان داد و گفت:

---

[1] - و او خدائی است که آسمان و زمین را در فاصله شش روز آفرید و عرش با عظمت او (شاید یک معنی عرش که روح و حقیقت انسانست اینجا مراد باشد) بر آب قرار یافت (شاید مراد از آب علم باشد) تا شما را بیازماید که عمل کدامیک از شما نیکوتر است و ای رسول محققا اگر باین مردم بگوئی که (شما برای جهان دیگر خلق شده اید و) پس از مرگ زنده خواهید شد همانا کافران خواهند گفت که این سخن را هر گز حقیقتی جز بسحر و خیال موهوم نیست. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.، سورة هود، آیهٔ هفت.

- ببینم خسته ای و بی میل یا واقعا عجله داری که بفهمی؟
- خسته و بی میل که نیستم. اگر چنین بود، بلند می شدم و پی کارم می رفتم! فقط دوست دارم بدانم که چرا و با چه هدفی این بحث را پیش کشیده ای و کشش می دهی؟
- اگر کمتر یک دقیقه به من فرصت بدهی، متوجه خواهی شد که قصد دارم چه چیزی را بگویم. خداوندی که با محمد سخن می گوید، کماکان اصرار دارد که جهان را در شش روز خلق کرده است.[1] اما به یک باره ورق بر می گردد و معلوم می شود که پروردگار عالم تنها زمین یعنی جزیی از منظومۀ شمسی را که خود ذره ی ناچیزی در کهکشان راه شیریست را در دو روز آفریده است[2]. و دو برابر این مدت یعنی چهار روز صرف خلقت ارزاق و مواد غذایی اهل زمین نموده است.[3] با این حساب شش روز صرف خلقت زمین و ارزاق عمومی زمینیان شده است. پس از فراغت از همه ی این کارها، خداوند تبارک به فکر ساختن آسمان ها و ستارگان می افتد. که برای ساختن و پرداختن و آرایش نمودن آنها نیز دو روز وقت می گذارد[4]. حالا بیا و این صورت مسئله را به کودکی

---

[1] - آن خدائی که آسمانها و زمین و هر چه در بین آنهاست همه را در شش روز بیافرید آنگاه عرش رحمانی را با حسن کامل خلقت بیاراست) از خدا حق شناسی حقیقت را باز جو تا به اسرار الهیت و خلقت آگاه شوی). قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.، سورة الفرقان، آیۀ پنجاه و نه.

[2] - ای رسول مشرکان را بگو که شما بخدا که زمین (جهان) را در دو روز بیافرید کافر می شوید و برای او مثل و مانند قرار می دهید؟ (زهی جهل و نادانی) او خدای جهانیانست (نه بتها و معبودان شما).
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷، سورة فصلت ، آیۀ نهم.

[3] - و او روی زمین کوهها بر افراشت و انواع برکات و منابع (از معادن و چشمه و درختان) بسیار در آن قرار داد و قوت و ارزاق اهل زمین را در چهار روز (برای هر شهر و دیاری) مقدر و معین فرمود و روزی طلبان را یکسان در کسب روزی خود گردانید (تا همه روزی خورند). قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.، سورة فصلت، آیۀ دهم.

[4] - آنگاه نظم هفت آسمان را در دو روز استوار فرمود و در هر آسمانی به نظم امرش وحی فرمود و آسمان (محسوس) دنیا را به چراغهای رخشنده (مهر و ماه و انجم) زیب و زیور دادیم این (نظام آسمان و زمین) تقدیر خدای مقتدر دانا است. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷، سورة فصلت، آیۀ دوازدهم.

دبستانی بسیار! دو روز برای آفرینش زمین! چهار روز برای آفرینش ارزاق و برکات! دو روز هم برای آفرینش آسمانها و ستارگان! می شود چند روز؟

با تعجب نگاهش کردم و با چشمان از حدقه بیرون زده فریاد کشیدم:

- این که شد هشت روز!

خنده ای کرد و با تمسخر گفت:

- اشتباه می کنی! امکان ندارد که پروردگار عالمیان یا رسول و فرستاده ی وی اشتباه کنند! آنهم اشتباهی به این بزرگی! یعنی آنها به اندازه ی یک کودک دبستانی نیز سواد و معلومات ندارند؟ باید زبانت را گاز بگیری! استغفار کنی! توبه بنمایی! تهمت بیسوادی و نادانی؟ آنهم به پروردگار عالم و نبی و فرستاده ی او؟ پس عیب اصلی از علم ریاضی است و یکی از دلیل عمده ی ضدیت و دشمنی و عداوت حضرات با علوم هم همین است!

داشتم دیوانه می شدم. واقعا خاک بر سر ما! پس این هزار و چهار سد ساله ی گذشته چه کرده ایم! تناقضی به این آشکاری، آنهم در گفتار خداوند؟ خداوندی که خطا ناپذیر و قادر مطلق است! گیریم که ادعاهای مبنی بر مورد تحریف قرار گرفتن تورات و انجیل درست باشد، اما مسئله شش و هشت روز در خود قرآن آمده است. یعنی کتابی که دستخوش هیچگونه تغییر و تحولی و تحریفی قرار نگرفته است! با تعجب به پیرمرد نگاه کردم. تبسمی کرد و گفت:

- مطمئن هستم که در ضمن صحبت های من متوجه ی تناقض دیگری در گفتار پروردگار نشدی! مثلا اینکه خداوند اول زمین را خلق نموده یا آسمان را؟ یا بر عکس! خوب عیبی ندارد. برایت توضیح می دهم تا بدانی که بدبختی یکی دوتا نیست و تا دلت بخواهد پروردگار عالم دچار اشتباههای خرد و کلان شده است. در آخرین کتاب آسمانی یعنی قرآن, همانطور که قبلا هم گفتم، ادعا می شود که خداوند همه موجودات زمین را آفرید[۱] سپس به کار ساختمان آسمان همت گماشت. در حالیکه در جای دیگری درست خلاف این ادعا را دارد. یعنی از پیامبرش می خواهد تا به مردم عربستان

---

[۱] - او خدایی است که همه موجودات زمین را برای شما خلق کرد پس از آن بخلقت آسمان نظر گماشت و هفت آسمان را بر فراز یکدیگر بر افراشت و او بر هر چیز (و هم نظام آفرینش) داناست.. . . قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷، سورة بقره، آیهٔ بیست و نهم.

سعودی فعلی و حجاز آن زمان بویژه شهرهای مکه و مدینه بگوید که خدای شما همانست که اول آسمانها[1] و بعد زمین را خلق کرد. یعنی چه؟
- یعنی اینکه، ببین! خوب، نباید از نظر دور داشت که بر خلاف ادعاهای پا در هوای مذهبیون و دانشمندان و اندیشمندان عالم ملکوت که بر اساس نظام متریک فاصله ی اتاق نشیمن تا توالت و معادله ی پای چپ و راست، عمر جهان را چند هزار سال رقم می زنند، ده ها میلیارد سال از عمر جهان می گذرد. واضح است که از عمر حضرت باریتعالی مدت زمانی بیش از این گذشته است! با این حساب باید به ایشان حق بدهیم و بپذیریم که در قبل از هزار و چهارسد سال پیش، یعنی زمانی که از سر بیکاری و تفنن سرکی به غار حراء زد، سانحه ای برای ذات مقدسشان روی داده و دچار اختلال حواس شده باشند! یا حضرت رسول دچار اشتباه لپی شده باشند. البته حساب احتمال ها را نباید از نظر دور داشت! حتی ممکن است آیه هایی از این دست، در ردیف همان آیه های شیطانی باشند! و یا کاتبان وحی به علل گوناگون، از قبیل گرانی مسکن، مشکلات خانوادگی، یا تقسیم غنائم غزوه های احد و خیبر و تبوک و غیره دچار اشتباه شده باشند!
نگاه تندی به طرف کرد و با عصبانیت گفت:
- خواهش می کنم کمی جدی باش! به جای نمک پرانی و لودگی، جواب مرا بده! آنهم جوابی منطقی و قانع کننده. زیرا مسئله ای کوچک و قابل گذشت و سرپوشی نیست! در طی این سالهای پر هول و هراس، چه جانهای پاکی که به دلیل شک کردن یا آسمانی ندانستن آیه های قرآن پایمال نشده اند! بگذریم از خیل بیگناهان و مظلومانی که از دم تیغ خلفای اموی، عباسی، رهبران اسلام پناه مغول و ترک و تاتار، دولتهای عثمانی، صفوی و غیره نگذشته اند! حرف من اینست، دیدگان بشر در طول این همه سال کور بوده است؟ بشری که از زیر خاک تا به ثریا پرواز نموده، اعماق تمام دریاها و اقیانوس های را زیر و رو کرده و با کمک کامپیوتر و دیگر دستگاههای الکترونیکی زمین را به دهکده ای کوچک مبدل نموده، نتوانسته این تناقض گویی های آشکار و عریان را ببیند و جلوی این همه

---

[1] - آیا بنای شما آدمیان استوارترست یا بنای آسمان بلند. که سقفی بس بلند و محکم بنیان در کمال زیبائی استوار ساخت. و شامش را تیره و روزش را روشن گردانید. و زمین را پس از آن (برای انتفاع بشر و سایر خلق) بگسترانید. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷، سورهٔ النازعات، آیه های بیست و هفتم تا سی ام.

بیدادگری و ظلم و ستم را بگیرد؟ از جنگهای صلیبی و پیکارهای خونین و وحشتناک بین سنی و شیعه گرفته تا تسویه حسابهای پادشاهان و خونخواران تاریخ با مخالفان و دشمنان عقیدتی خودشان! برای نمونه همین قتل عام و کشتار خمینی در سالهای اخیر! آیا روشنفکران یا مدعیان روشنفکری سرزمین تو احساس گناه نمی کنند؟ در پیشگاه تاریخ و وجدانشان شرمگین نیستند؟ خود تو چطور؟

من من کنان جواب دادم:

- چرا! منکه حقیقتا همیشه احساس گناه و شرم می کنم. اما نه بخاطر تحمل و نادیده گرفتن این تناقض ها. چون راستش را بخواهی از هیچکدامشان خبر نداشتم و نمی دانستم که پروردگار عالمیان نیز دست کمی از خلفای بر حقش نداشته و مثل خمینی و خامنه ای و سایرین به مرض فراموشی و تناقض گویی دچار است! حرفهای شما برایم کاملا تازگی دارند! به نحوی که مجبورم می کنند تا قرآن یعنی این کتاب آسمانی را با دقت مورد مطالعه و کنکاش قرار بدهم.

به دنبال این چند جمله نگاهی به ساعتم انداختم. پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- متشکرم! بقیه حرفهایمان بماند برای فردا!

تا خواستم اعتراض کنم و از وی بخواهم تا ادامه بدهد، دستانش را در هوا تکان داد و با گامهای بلند و سریع دور شد!

شب نسبتا آرامی را پشت سر گذاشتم. پیرزن خیلی مشتاق بود تا بداند بین من و دوستم چه گذشته است. ضمن صرف یک فنجان قهوه به وی قول دادم که همه ی آن چیزهایی را شنیده ام برایش تعریف کنم. به اتاقم رفتم و تا صبح خوابیدم. صبح خیلی زود بیدار شدم. احساس آرامش و نشاط می کردم. پیرزن در خواب بود. لباسم را پوشیدم و به سوی پارک روانه شدم.
جز تک و توکی ورزشکار پیر و جوان کسی در پارک نبود. در گوشه ای ایستادم. دستها، سر، گردن، کمر و پاهایم را کمی تکان دادم و به تقلید از ورزشکاران چرخاندم.
چند نفس عمیق کشیدم. هر بار مقداری از هوای پاک و مطبوع پارک را به همراه مه رقیق صبحگاهی فرو دادم و ریه هایم را از آن انباشتم. به ساعتم نگاه کردم. بر روی نیمکت ها، سطح چمن ها و ساقه و گلبرگهای گلها شبنم نشسته بود. پرندگان کوچولو در لای شاخ و برگ درختان و گلهای زیبای پارک می پریدند و به دنبال روزی می گشتند. صدای آوای یک قمری از دور دستها به گوش می رسید. گوشهایم را تیز کردم. منتظر بودم آوای قمری دوم را از جای دیگر و سمت و سویی متفاوت بشنوم. اما انتظار بیهوده ای بود. چند بار صدای همان قمری اول تکرار شد. بدون آنکه جوابی بشنود. لبخندی بر لبانم نشست. سرم را تکان دادم و سپس در گوشه ای از پارک شروع به قدم زدن نمودم.
زمان به کندی می گذشت. آفتاب از افق مشرق و از پشت چند تکه ابر سیاه و ضخیم خودی نشان داد. تابش شعاع آفتاب بر قطرات شبنم ها و ژاله های نشسته بر شاخ و برگ درختان و سطح گلها، دریایی از رنگین کمانهای ریز و خوشرنگ را به وجود آورد. منظره ی زیبا و دلپذیر. با حرص و ولع خاصی نگاهشان کردم و در خود احساس شادمانی و شعف نمودم. متاسفانه آفتاب صبحگاهی این سرزمین حال و رمق آفتاب درخشان و سوزان سرزمین خودمان را نداشت و قادر نبود تا گرمایی به زمین و جان و تن افراد برساند.

از پیر مرد خبری نبود. کم کم حوصله سر می رفت. چشم از در ورودی پارک بر نمی داشتم. به درختی تکیه دادم. کف پای راست و شانه ام با درخت در تماس بودند. دستهایم را به هم مالیدم و چشم به در ورودی دوختم! دقایق چند در آن حالت ماندم. از درخت فاصله گرفتم. چند بار بالا و پایین رفتم. بر آن شدم تا محوطه ی پارک را ترک و به خیابان بروم. با مشاهده ی مردم و اجناس لوکس و رنگارنگ پشت شیشه های فروشگاهها، بهتر می توانستم وقت کشی کنم. بدون آنکه احساس خستگی نمایم. با اراده ای مصمم به طرف در خروجی پارک رفتم. پنجاه متری با آن فاصله داشتم که سر و کله ی پیرمرد ظاهر شد. عصبی و ناراحت به نظر می رسید.

با گامهای بلند خودم را به او رساندم و سلام کردم. دستش را در هوا تکان داد و با همان حالت عصبی گفت:

- دهشتناک است!

با تعجب پرسیدم:

- تا حالا کجا بودی؟ چی دهشتناک است؟

با کف دست بر پیشانیش کوبید و گفت:

- تصادف تراموای با مینی بوس مدرسه! اونم اول صبح و قبل از شروع درس! تعدادی از بچه های معصوم تلف شدند!

با همین یکی دو جمله علت تاخیر و تاسف خودش در رابطه با بچه ها را اعلام نمود. سپس با قدمهای آرام به راه افتاد. دیگر چیزی نپرسیدم. سری تکان دادم و به دنبالش به راه افتادم. به محل دیروزمان رسیدیم. خودش را بر روی نیمکت انداخت و به چوبهای پشتی آن تکیه داد.

لحظه ای چند ساکت بودیم. به ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

- خبر داشتی که خورشید در چشمه ی آب گل آلودی غروب می کند؟ یا اسکندر ذوالقرنین موحد و یکتا پرست بوده است؟ و این جهانگشای موحد رسالت پیامبری و نشر آیین توحید را بر عهده داشته است؟

- نه! چطور مگر؟

- خداوند چنین ادعایی دارد و این نشان می دهد که پروردگار عالمیان حتی تخیل های آبکی و اوهام های بی پایه و اساس خود را نیز از فرهنگ عامیانه ی توده و داستانهای اسطوره ای شبانان و مردم ساده ی قبایل و عشیره های کوچنده به عاریت گرفته است! نیازی به تکرار داستان اسکندر ذوالقرنین، فتح جهان توسط وی و تلاشش برای دست یافتن به آب زندگانی که همانا جاودانگی و بی مرگی باشد، و آشنائیش با خضر نبی و رفتن به

ظلمات و غیره حرفی نمی زنم. چون لازم به تکرار آن نیست! اما باید به اطلاع تو برسانم که اسکندر تا محل غروب خورشید میرود و با چشمان خودش می بیند که این روشن کننده ی جهان ما و حیات بخش همه ی موجودات زنده ی کره ی زمین، شب را در چشمه ای گل آلود و تیره[1] به صبح می رساند! چشمه ای که قومی و کافر نیز در اطراف زندگی می کنند و روزگار می گذرانند!

آمدم چیزی بگویم. پیر مرد با اشاره ی انگشت راه بر من بست و در ادامه ی سخنانش گفت:

- تعجب نکن! حیرت اینجاست که این قوم کافر، در نزدیک محل غروب خورشید یعنی بزرگترین منبع انرژی حرارتی منظومه ی ما، بدون هیچگونه لباس و سایبانی[2] روز را شب و شب را به روز می رسانند.

- فکر نمی کنی تا یک دوران معین و مشخص، اداره ی کاینات بر اساس هیئت قرآنی و آنچه پیامبران خدا گفته اند می چرخیده؟ یعنی، میدانی منظورم چیست؟ تا آن موقع اینطوری بوده و بعدا که نظریه های و تئوری ها و حتی کشف های کپرنیک و لاپلاس و گالیله و کپلر و یا ابوریحان خودمان به وقوع پیوسته و در عمل درستی شان به اثبات رسیده، از آنجا که پروردگار جهانیان قادر مطلق و توانای بی نظیر هستند، سیستم همه آنها را برگردانده و مطابق اصول و قوانین جدید راه اندازی نموده باشند؟ هر چند که بیشتر این افراد از بلاد کفر و زندقه بر خاسته باشند!

پیر مرد با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- دارم جدی صحبت می کنم.

شانه هایم را بالا انداختم و خیلی جدی جواب دادم:

---

[1] - تا هنگامی که (در سیر خود) ذوالقرنین به مغرب رسید جائی که خورشید را (که در دریای محیط غروب می کرد) چنین می یافت که در چشمه ی آب تیره ای رخ نهان می کند و آنجا قومی را یافت که ما (چون کافر بودند) به ذوالقرنین دستور دادیم که در باره ی این قوم یا قهر و عذاب (اگر ایمان نیاوردند) یا لطف و رحمت (اگر ایمان آرند) به جای آور. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷، سورة الکهف، آیهٔ هشتاد و ششم.

[2] - تا آنکه به مشرق زمین رسید آنجا قومی را یافت که ما میان آنها و آفتاب ساتری قرار ندادیم (یعنی لباس و خیمه و مسکنی). قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷، سورهٔ الکهف، آیهٔ نود.

- من هم دارم جدی صحبت می کنم. با همه ی کشف هایی که در زمینه ی علوم مختلف به ویژه هیئت و اختر شناسی روی داده هنوز هستند آخوندها و ملاهایی که بر بالای منبر ادعا می کنند که زمین بر روی دوشاخ گاو قرار دارد. گاو بر روی کمر یک ماهی ایستاده و ماهی در دریای محیط شناور است. هر زمان که خرمگسی گاو را نیش می زند، گاو تکانی میخورد و زلزله به وقوع می پیوندد! مردم هم باور می کنند! مگر همین چند مدت پیش نبود که آقای حسن شریعمتداری نماینده رهبر و مسئول روزنامه ی کیهان، مبادرت بدرج مطلبی نمود که در آن ادعا می شد که فضانوردان و اخترشناسان با بررسی و تحقیق، مسئله شق القمر و دوپاره شدن ماه توسط حضرت محمد را تایید نمودند؟

پیرمرد با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- هیچ یک از این مسایل، بار مسئولیت روشنفکران و راهگشایان جامعه را سبک نمی کند! پایداری جهل و استمرار بدبختی و نکبت مردم نشان دهنده کم کاری و عدم علاقه ی روشنفکران در باره سرنوشت مملکت و مردم است! گریه آورست وقتی که می شنویم و باور می کنیم که خداوند تبارک با همه ی قدرت، توانائی و دانایی خود، سیاست و بر خوردی چون سردمداران جهل پرور و از دانش بری جمهوری اسلامی داشته باشد و صحبت هایی بکند که در سطحی پایین تر و نازل تر از حرفها و ادعاهای علی خامنه ای و محمود احمدی نژاد باشد. تلخ و دردآور است که بر پا دارنده ی آسمانها و گرداننده ی کهکشانها دید و برداشتی چون اعراب بادیه نشین داشته باشد و ادعا کند که دستورات و گفته هایش در بر دارنده ی همه علوم و بر طرف کننده ی نیازهای مادی و معنوی بشر در همه ی ادوار است! دستورها و رهگشایی های که حتی کودکان دبستانی و روستاییان و کشاورزان مقیم در روستاهای دور امروز را نیز به خنده وامیدارد. چه حالی به انسان امروزی دست می دهد وقتی که می شنود ستارگان روشن آسمان، شهاب ها و موشکهای دفاعی پرودگار عالم علیه شیاطین هستند[1]؟ به دیگر سخن، خداوند عالم، در برابر شیاطین چنان به وحشت و هراس افتاده که محل استقرار خودش را بمنظور در امان ماندن

[1] - ما نزدیکترین آسمان را به زیور انجم بیاراستیم . و (به شهاب آن انجم) از تسلط هر شیطان سرکش گمراه محفوظ داشتیم. تا شیاطین هیچ از وحی سخنان فرشتگان عالم بالا نشنوند و از هر طرف به قهر رانده شوند. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷ .سورۀ الصافات، آیه های ششم و هفتم و هشتم.

از حمله یا استراق سمع شیاطین به سیستم دفاع ضد موشکی مجهز نموده است. توانایی و قدرت این پروردگار کجاست؟ بین او و فرماندهی نیروهای ناتو و امریکا مستقر در افغانستان و عراق چه تفاوتی وجود دارد؟ این خدا به همان اندازه به درد بندگانش می رسد و فرصت تامین روزی و ارزاق و امنیتشان را دارد که ژنرالهای ناتو و امریکا در افغانستان و عراق می توانند[1] از پس مخالفین بر آیند و آرامش را به این دو کشور بلا زده باز گردانند! واضح است که پس از مدت زمانی، دم و دستگاه پروردگاری به دست شیاطین و نیروهای در گیر ایشان خواهد افتاد. مگر آنکه خام پندارانه به حقانیت اشغالگری و پیروزی قطعی و جادانه ی مهاجمین به عراق و افغانستان نیز باور داشته باشیم! تفاوت در اینجاست که اینها تسلیم جنگجویان و پیکارگران ضد اشغال دو کشور که به غلط تروریست نامیده می شوند، خواهند شد و بارگاه پر جبروت پروردگار در مقابل شیاطین که همانا علم و دانش و تکنولوژی باشند فرو خواهد ریخت! حتی اگر بر اساس روزهای مخدوش و محیرالعقول خود پروردگار باشد!

- روزهای مخدوش و محیرالقول پروردگار چه صیغه ایست؟

پیر مرد کف دستهایش را به هم زد و گفت:

- وقتی می گویم موجودی بیچاره تر و مظلوم از خداوند وجود ندارد و این بشر دوپا ضمن ترس و وحشت از این موجود خیالی به نحوی باور نکردنی او را مورد تمسخر قرار داده است، باور نمی کنی! تا دلت بخواهد دروغ به نافش بسته اند. بیسوادی و حماقت و حواس پرتی خودشان را به پای وی نوشته اند. هر بلایی که دلشان خواسته بر سرش آورده اند. بعد هم با کمال وقاحت و رذالت هر چه تمامتر در زیر نامش به انواع و اقسام جنایت های دست می زنند و به زندگی نکبت بار و انگلی خودشان ادامه می دهند!

- منظورت از بشر دوپا چیست؟ کدام دهقان یا کارگر یا چوپانی از قبل خداوند نان خورده یا از دیوار همسایه اش بالا رفته است؟

پیر مرد خنده تلخی کرد و گفت:

---

[1] - و ما آسمانها دنیا را به چراغهای (انجم) رخشان زیب و زیور دادیم و به تیر شهاب آن ستارگان شیاطین را راندیم و غذاب آتش فروزان را بر آنها مهیا ساختیم. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.، سورة الملك، آیهٔ پنجم.

- تو منظور مرا خوب می فهمی. اما مثل بچه ها سعی می کنی به میان حرفم بپری و اعصابم را به هم بریزی! از اول هم به تو گفتم که منظور من کسانی است که با نیرنگ بازی و شیادی به خلق خداوند همت گماردند و هر چه زمان پیش رفت، از وی چهره ای دست نیافتنی، مخوف و دهشتناک ساختند! بدون آنکه در نوشته و آثار آبکی و بیسوادانه ای که به نامش به ثبت رسانیدند رعایت حال، جا و موقعیتش را بکنند! تو فکر می کنی اگر مردانی دانا، اندیشمند، فهمیده و محیط بر دانش زمانه ی خود، دست به خلق خدا و آثاری به نامش می زدند، چنین لاطائلات و افسانه های عوام پسندانه را بارش می کردند! به جرأت می گویم نه! چون انسانهای فهمیده و آشنا با علم و دانش زمان خود، حتی اگر به فکر سئواستفاده و نیرنگ و خدعه و عوامفریبی هم بیفتند، از طرق و راه و روشهای علمی بهره می جویند! نه راههای مسخره و مضحکه آور.

- خوب! چی شد آن سالها و ساعت هایی که می خواستی در موردش صحبت کنی!

- هیچی! خداوندی که به زمان قسم می خورد و می بایست بهتر و برتر از انسان خاکی بر گذر زمان آشنایی داشته باشد، به یکباره ادعا می کند که هر یک روز من برابر با هزار سال[1] شماست. حال با توجه به پیشرفت علم در مصر باستان یا یونان، میدانی که مصریان از مدتها پیش فاصله ی زمین تا خورشید و زمین تا ماه را محاسبه کرده بودند، و استفاده از دستآوردهای علمی افرادی چون اقلیدس و دیگران بهره می جستند چنین افتضاحی بالا نمی آمد. فاصله ی زمانی زندگی دمکریت که اعلام نمود، کوچکترین ذره ی تجزیه ناپذیر ماده اتم نام دارد تا آخرین پیامبران الهی چند قرن بوده است! دمکریت می دانست اما خدا نه؟

- به نظر من بازی با خدا و حرفهای نسبت داده شده به وی، درست مثل بازی بچه هاست! یادم می آید در دوران بچگی سنگی را در دست می گرفتیم یا توپ فوتبالی را بر زمین می گذاشتیم و می پرسیدم که چه کسی می تواند توپ یا سنگ را تا فلان نقطه پرتاب یا شوت کند! چون در مغز ما فرو کرده بودند که شاه مملکت خیلی بزرگ و قدرتمند است، بعضی از

---

[1] - اوست که امر عالم را (به نظام احسن و اکمل) از آسمان تا زمین تدبیر می کند سپس روزی که مقدارش به حساب شما بندگان هزار سال است (حقایق و ارواح را) به سوی خود بالا می برد. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷، سورهٔ سجده، آیهٔ پنجم.

بچه ها با جدیت و سرسختی اعلام می کردند که شاه هم نمی تواند. حال و روزگار پیامبران خدا بی شباهت به ما بچه ها نبوده و نیست! خوب خدایی به آن بزرگی و عظمت، میبایست سالش برابر هزار سال باشد! اگر هندوانه می خورد، حتما می بایست هندوانه اش چند تن وزن داشته باشد! یا موقع چای خوردن یک حب قند ده هزار تنی را در اقیانوسی از چای بزند و الا آخر! شوخی بردار که نیست! می گویند خدا، نه برگ چغندر!

پیر مرد خنده ی تلخی کرد و با ناراحتی گفت:

- بحثی نیست! من هم می توانم حرف ترا به عنوان یک ادعای منطقی بپذیرم. اما به شرطی که در حد همین ادعای کودکانه و بازی بچه گانه بماند. ولی افراد بالغی که در این راه گام گذاشته اند، دارای حافظه ی درست و مغز سالمی نیز نبوده اند تا در جعل دروغ و بستنش به ناف این موجود خیالی و موهوم دقت بیشتری به خرج بدهند! بدین معنی که این فلک زده را به تناقض گویی و سبک مغزی می کشانند! چون می بینی یک مرتبه ورق بر می گردد و همین خدایی که گفته یک روز من برابر با هزار سال شماست، به ناگهان ادعا می کند که نه، یک روز من برابر با پنجاه هزار سال[1] است. آنهم در فاصله زمانی کمتر از بیست و سال ما زمینیان و در کتابی به نام قرآن!

قاه قاه خندیدم. به طوری که اشک از چشمانم جاری شد. با پشت دست اشکهای روی گونه و اطراف چشمم را پاک کردم و متعجبانه پرسیدم:

- بالاخره کدامش درست است؟ یک روز خدا معادل هزار سال زمینیان است یا پنجاه هزار سال؟

پیر مرد نگاه غضب آلودی بسویم انداخت گفت:

- هر دو! چون شک در صحت و سقم آیات الهی پاداشی جز مرگ ندارد! باید نشست و زار زار به حال چنین خدایی گریه کرد! حتی اگر موجودی موهوم، خیالی و بدور از حقیقت باشد! باید انتقام او را از واسطه های بی مسئولیتی که چنین بیرحمانه با حیثیت و آبرویش بازی کرده اند گرفت! کدام داستان نویس یا قصه پرداز را دیده ای که تا اندازه قهرمان داستان یا رمانش را خوار و ذلیل بکند و اختلال حواس و پرت و پلاگویی خودش را

---

[1] - فرشتگان و روح الامین برای اخذ فرمان به سوی عرش خدا بالا روند در روزی که مدتش پنجاه هزار سال خواهد بود. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال۱۳۷۷.سورة المعارج، آیة چهارم.

به حساب آن بیچاره ی موهوم و خیالی بگذارد؟ وحشتناک است! بر پا دارنده آسمانها و زمین ها و مدیر مدبر همه ی کهکشانها به علت عدم آشنایی با بر جدید که بعدها توسط کسانی چون کریستف کلمب و پیزارو و دیگران کشف و شناسائی شد، نه تنها نمی دانسته که پر آب ترین رودخانه ی دنیا آمازون است! یا درازترین رودخانه ی دنیا می سی سی پی و دنباله اش میسوریست بلکه از رودخانه های قرار گرفته در بر قدیم نیز غافل و نا آگاه بوده است. یعنی این پروردگار بزرگ از وجود رودخانه هایی چون ولگا و راین که بر رویش کشتی رانی می شود و نقش اقتصادی بزرگی در زندگی مردم اطراف و کشورهایی که در آن قرار گرفته دارند، نیز بی اطلاع و ناآگاه بوده است[1]! چرا؟ چون نویسندگان کتاب های آسمانی، جز عده ای بیسواد، عامی و بیگانه با جهان اما زرنگ و حسابگر نبوده اند! با کمی دقت در می یابیم که تورات، بیسوادی و آشفته فکری های ادبی و قرآن سردر گمی ها و عدم آشنائی پروردگار را در همه ی زمینه ها به نمایش می گذارد.

خنده کنان گفتم:

- شاید به خاطر همین است که آنرا بزرگترین معجزه ی پیامبر اسلام دانسته اند.

پیرمرد از روی نیمکت بلند شد. دستانش را به کمرش زد. یکی دوبار بالا تنه اش را به چپ و راست چرخاند و در جوابم گفت:

- به شوخی یا جدی بودن حرفهای تو کاری ندارم. اما قرآن، مجموعه ای سرشار و غنی از تناقض ها، نامساوی ها، بی دقتی ها، حشوها و گنجیه ی بی نظیری از بیسوادی کامل پروردگار عالمیان است! فرد می تواند هزاران مورد از این اشتباها، ناهمسازی ها و تناقض را بیابد! به نظر من

---

[1] - و خداوند خدا باغی در عدن بطرف مشرق غرس نمود و آن آدم را که سرشته بود در آنجا گذاشت* و خداوند خدا هر درخت خوشنما و خوشخوراک را از زمین رویاند و درخت حیات را در وسط باغ و درخت معرفت نیک و بد را* و نهری از عدن بیرون آمد تا باغ را سیراب کند و از آنجا منقسم گشته چهار شعبه شد* نام اول فیشون است که تمام زمین حویله را که در آنجا طلاست احاطه می کند* و طلای آنزمین نیکوست و در آنجا مروارید و سنگ جزع است* و نام نهر دوم جیحون که تمام زمین کوش را احاطه می کند* و نام نهر سیّم حدّقل که بطرف شرقی اشور جاریست و نهر جهارم فرات* پس خداوند خدا آدم را گرفت و او را در باغ عدن گذاشت تا کار آنرا بکند و آنرا محافظت نماید*

کتاب مقدس, سفر پیدایش, باب دوم, آیه های هشت تا پانزده.

همین دلیل بزرگی بر معجزه بدون این کتاب است! زیرا با این اوصاف میلیون ها نفر آنرا قبول دارند و در هر رابطه ای به سراغش می روند و به قرائتش می پردازند! اگر معجزه نیست، پس چیست! ببین خداوند، در ارتباط با حاملگی مریم و تولد مسیح یک جا صحبت از گفتگوی چندین فرشته[1] با وی می کند. اما دیری نمی پاید که دچار فراموشی می شود و ادعا می کند که تنها یک فرشته، یعنی روح القدس[2] را برای دلداری مریم فرستاده است. افتضاح زمانی به بار می آید که پروردگار با بهترین خواندن و سرآمد نامیدن خود، به وجود خدایان و آفرینندگان[3] دیگر اعتراف می کند. یعنی خود کزک دست بندگانش می دهد و می گوید که جز او خدایان دیگری نیز وجود دارند، منتها او بهترین آنهاست[4]. و به همین خاطر از انسانها می خواهد تا از میان همه ی خدایان و آفرینندگان تنها اورا ستایش کنند و روی به درگاهش بیاورند. بر سر جایش نشست. آرنج هایش را بر

[1] - و آنگاه فرشتگان گفتند ای مریم همانا خداوند ترا بر گزید و پاکیزه گردانید و بر زنان جهان برتری بخشید. ... چون فرشتگان مریم را گفتند که خدا تو را به کلمه ای که نامش مسیح بن مریم بشارت می دهد که در دنیا و آخرت آبرومند و از مقربان درگاه خداست.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال۱۳۷۷. سورهٔ آل عمران، آیه های چهل دوم و چهل پنجم.

[2] - آنگاه که از همه ی خویشانش به کنج تنهائی محتجب و پنهان گردید ما روح خود را (روح القدس که فرشته ی اعظم است) بر او (در صورتی زیبا) مجسم ساختیم. ... (رسول حق از زبان بی زبانی خدا) گفت این چنین کار البته خواهد شد و بسیار بر من آسانست و ما این پسر را آیت (بزرگ و پیمبر عظیم الشأن) و رحمت واسغ خود بر خلق می گردانیم و قضای الهی بر این کار رفته است.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال۱۳۷۷. سورهٔ مریم، آیه های هفدهم تا بیست و یکم.

[3] - الله بهترین خالق هاست.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال۱۳۷۷. سوره المومنون آیهٔ چهاردهم.

[4] - آنگاه نطفه را علقه و علقه را گوشت پاره و باز آن گوشت را استخوان و سپس بر استخوانها گوشت پوشاندیم (و پیکری کامل کردیم) پس از آن (به دمیدن روح پاک مجرد) خلقتی دیگر انشا نمودیم آفرین بر قدرت کامل بهترین آفریننده.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال۱۳۷۷. سورهٔ الصافات آیهٔ سد وبیست و پنج

روی رانها قرار داد. سرش را میان دستانش گرفت و به نقطه ای از زمین جلوی پایش خیره شد. از جایم بلند شدم. کمرم درد گرفته بود. تکانی به خودم دادم. جلوی نیمکت شروع به قدم زدن کردم. چیزی بر روی دلم سنگینی می کرد. دلم می خواست فریاد به زنم. فریادی که به گوش همه ی جهانیان برسد. دوست داشتم به آنها بگویم:
- بیایید و نکبت ما را از نزدیک ببینید! ما فرزندان کورش و داریوش و کیخسرو هستیم! ما پیروان و شاگردان زرتشت و مانی و مزدکیم! ما وارثان فردوسی و رابعه و زرین تاج و فروغ فرخزادیم! ما رهروان رستم ها، حلاج ها، روزبه ها و سعید سلطان پور هاییم! ما که روزگارانی کهن، مسایل حل نشدنی و غامض مان را سیمرغ گره گشایی می کرد و علاج لاعلاج ترین دردهایمان نوش دارو بود. ملتی کهن سال، باستانی و مدعی دارا بودن یکی از غنی ترین فرهنگ های جهان به دنبال چه اوهام و خرافاتی به راه افتاده است! سلاخی شدن و به قربانگاه رفتن هزاران تن از بهترین گلهای سرسبد جامعه اش را در راه چه چیزهای موهوم و پا در هوایی به تماشا نشسته و بی تفاوت از کنار خونهای به ناحق ریخته شده شان گذشته است. بر ثروتی بیکران تکیه زده ولی با گرسنگی و فلاکت دست به گریبان است و علاج همه ی مشکلات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و غیره اش را از چاه جمکران و مقبره ی عربهایی که از حل پیش پا افتاده معضل خودشان عاجز و درمانده بوده اند، مطالبه می کنیم! به راحتی فریب می خوریم و به جای چاره اندیشی عقلانی به راههای ناشایست و ضد انسانی اشاعه یافته از سوی سردمداران روی می آوریم. به زیر خیمه ی سیاه و تاریک پستره و بر پا شده توسط تاریک اندیشان و فرزندان اهریمن پناه برده و نیرنگ و تزویر و خدعه و ریا نوادگان شیطان را تجربه می کنیم. انگار نه انگار که در گذشته راستی و جوانمردی و انسانیت را پاسدار بوده ایم و یکی از قدیمی ترین و پیشرفته ترین تمدن های بشری را پی افکنده ایم. یا برای دیگران الگو و سرمشق مهرورزی و انسانیت بوده ایم.
دلم می خواست فریاد بزنم و با چنگ و ناخن نقاب از چهره ی کریه دنیای سرمایه داری بردارم و به توده ی محرومان بگویم:
- در رذالت و خونخواری سرمایه داران این زالوهای جهان بشری و نظام منفور طبقاتی همین بس که نه تنها کوچکترین تلاشی برای نجات گریبان بشر از مجموعه ی این اوهام ها و خرافات نمی کند، بلکه با هزینه ی میلیونها دلار در سال از مبلغین و پاسداران آن نیز حمایت و پشتیبانی می

کند! جنگهای جهانی و منطقه ای به راه می اندازد! میلیون ها نفر را بی خانمان و از هستی ساقط می نماید! لقمه ی نان از دهن کودکان افریقایی و افغانی و عراقی و دیگر نقاط جهان می رباید! تبهکاری و جنایت های دهشتناکی به بار می آورد ولی در عوض سالانه مبالغ هنگفتی را در راه توسعه کلیساها، کنیسه ها و مساجد و تربیت مبلغین و ترجمه و چاپ و نشر کتابهای مذهبی صرف می نماید. چرا؟ تا با افیونی به نام دین و مذهب از درد جانکاه شما بکاهد و در گهواره ی غفلت بخواباندتان و غارت و چپاول سیری ناپذیرش را استمرار ببخشد!

یکی دو ساعتی در خیابانهای شهر قدم زدیم. به فروشگاههای مختلف رفتیم و بدون آنکه قصد خرید چیزی داشته باشیم، اجناس موجود در آنها را نگاه کردیم. سری هم به یک کیوسک زدیم که در آن روزنامه و نشریات ایرانی چاپ داخل ارائه می شد. اولین چیزی که توجهم را به خود جلب کرد، تابلوی بزرگ سورهٔ « آن یکاد » با قاب خاتم کاری بالای سر فروشنده بود! پوز خندی زدم! پیرمرد نیز پوز خندی زد و چشمکی بدرقه نمود تا به من بفهماند که منظورم را گرفته است! با بی میلی تیتر اول روزنامه ها را نگاه کردم. فروشنده که مردی بالای پنجاه سال به نظر می رسید با ته ریشی جو گندمی و لباسی ساده از پشت پیشخوان بیرون آمد، با دقت سراپایمان را ورانداز کرد و با لحنی آرام و به زبان فارسی گفت:

- اگر اشتباه نکنم، دوستان ایرانی تشریف دارند!

به سویش بر گشتم و مودبانه گفتم:

- با اجازه ی شما، سلام عرض می کنیم.

- خیلی خوش آمدید. بفرمایید در خدمت باشیم. چای، قهوه، نوشیدنی خنک و هر چه که میل داشته باشید.

- سپاسگزاریم هموطن! مزاحم نمی شویم.

- چه مزاحمتی عزیز! مهمانوازی در خون و رگ ماست! اصولا ما ایرانی ها به این هنر آراسته ایم و زبانزد خاص و عامیم.

در حالیکه به پیرمرد لبخند می زدم جواب دادم:

- البته در کنار سایر هنرها و محاسنمان که هر به نوبه ی خود بینظیر و بی همتا هستند!

مرد ظاهرا خیلی خوش آمد. چون در جواب گفت:

- به به که چه گل گفتید!

و بلافاصله گفت:

- قصد فضولی ندارم. یک وقت حمل بر گستاخی و بی ادبی بنده نشود، در این شهر غریب هستید؟ چون تا حالا شما را زیارت نکرده ام.
پیر مرد تبسمی کرد و گفت:
- میشه گفت آره و نه! منظورم این است که از مدتها پیش در شهر شما زندگی می کنیم. اما با ایرانی های مقیم کوچکترین تماس و آشنائی نداریم.
فروشنده کمی دست و پایش را جمع و جور کرد و در جواب پیرمرد گفت:
- چرا شهر ما حضرت آقا؟ مبارک صاحب هاش باشه! غریبه که بین مان نیست! ما ایرانی ها لیاقت داشتن چنین شهری را نداریم. اگر اختیارش دست ما بود، هفت دوری به کثافتش کشانده بودیم. رغبت نمی کردی توش قدم بزنی! گند و کثافت از سر و کولش بالا می رفت! در ارتباط با تماس با ایرانی ها هم به نظر من کار خوبی می کنید! تا آنجا که می توانید از آنها به پرهیزید! آقا جز آبرو ریزی چیز دیگری ندارند!
پیرمرد قیافه جدی و حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:
- می بخشید، از من دلخور نشوید! شما نسبت به ما ایرانی ها خیلی بیرحمانه قضاوت می کنید! شاید در ارتباط با عده ی محدودی حق داشته باشید! اما دلیل نمی شود که همه را به یک چوب برانید! در همان محدوده ایران فعلی که رژیم ملاهای جنایت پیشه به کثافت و ماتمش کشانده، ما شهرها و روستاهایی داریم که هزارتا از این شهر فکسنی نیز از نظر تمیزی و نظافت به پایشان نمی رسند! در مورد ایرانی ها هم همینطور! از شما خواهش عینک بدبینی خودتان را از چشم بردارید!
فروشنده که جا خورده و کاملا دست پاچه شده بود، من من کنان گفت:
- می بخشید! شما متوجه ی عرایض بنده نشدید! قصد من توهین به همه ایرانیان نبود! چه آنهایی که در داخل زندگی می کنند و چه آنهایی که مثل ما به قولی این ور آب زندگی می کنند! در بین ایرانیان همین شهر، هموطنهایی داریم که یک پارچه آقا، خانواده دار و با فرهنگ هستند! آدمهایی که از نشست و برخاست و مصاحبت با آنها سیر نمی شوید! منتها در سالهای اخیر یک سری افراد بی غم و راحت طلب و، چطوری عرض کنم. آدمهایی که کوچکترین مشکل سیاسی نداشته و صرفا به دلیل مشکلات اقتصادی و غیره به خارج آمده اند که مایه آبروریزی آن سرزمین و فرهنگ ما ایرانیان هستند! یک مشت بی خیال دمکرات که هدفشان فقط و فقط پول در آوردن و پس انداز کردن است!

دستی بر روی شانه ی پیرمرد زدم و از او خواستم تا اجازه ی ادامه بحث را برای چند دقیقه هم که شده به من بدهد. سپس به فروشنده گفتم:
- مگر شما همین کار را نمی کنید؟
- فرق می کند آقا!
- چه فرقی می کند؟ آنها به فکر پول در آوردن هستند! خوب، شما هم دارید همین کار را می کنید.
فروشنده کمی عصبانی شد و با ناراحتی در جوابم گفت:
- آقا، من به دلیل مشکلات سیاسی و رویارویی با حکومت آواره شده ام و مجبورم در غربت روزگار بگذرانم! یعنی تفاوتی بین من و آنهایی که کیفشان را کرده اند، مرده باد، زنده بادشان را گفته اند، به ساز حکومت رقصیده اند و سر آخر هم مستقیما از فرودگاه مهرآباد بلند شده و بدون دغدغه در یکی از فرودگاههای کشورهای اروپایی پیاده شده اند وجود ندارد؟ عجیب است!
با هدف اینکه وی را آرام کنم دستی بر شانه گذاشتم. وی با تکان دادن شانه ها اعتراض خودش را نسبت به دست گذاشتن من اعلام نمود. خیلی سریع دستم را برداشتم و به آرامی گفتم:
- چرا! حتما تفاوتی وجود دارد. قصد توهینی در کار نبود! فقط در رابطه با کارکردن و پول در آوردن، عرض کردم که شما هم همین کار را می کنید! وجود این کیوسک و حضور شما به عنوان فروشنده خود بزرگترین دلیل گفته های من است! این که ناراحتی ندارد! بالاخره هر انسانی نیاز به کار و امرار معاش دارد. آنهم در سرزمین بیگانه و غربت! جرم که نیست!
فروشنده که کم کم صدایش را بالا می برد به اعتراض گفت:
- ولی نه هر کاری! شما می دانید که چند در سد از زندانیان این شهر هموطنان ما هستند؟ افرادی که در رابطه با دزدی و مواد مخدر و دیگر کارهای خلاف دستگیر و به زندان افتاده اند. خبر دارید که چه تعداد از دختران و زنان ایرانی از طریق تن فروشی و روسپیگری کسب در آمد می کنند؟ یا می دانید که چند دختر و زن ایرانی در روسپی خانه ی این شهر و دیگر شهرهای اروپایی به طور رسمی کار می کنند و مالیات کارشان را به دولت می دهند؟
خنده ای کردم و در جوابش گفتم:
- جالب است که می فرمایید مالیاتشان را به دولت می دهند! خوب وقتی دولت سرمایه داری که در کمال دمکراسی و در نتیجه ی آرای آزاد مردم

کشور روی کار آمده، قرمساقی پیشه کرده و روسپیگری را به عنوان یک کار قانونی و شرافتمندانه پذیرفته چه عیبی دارد؟ خودتان خوب می دانید که در هر جامعه ای از این تیپ و قماش آدمها پیدا می شوند! شما به دلیل داشتن دیدگاه سیاسی و سابقه ای که در این راه دارید، البته مرا می بخشید! من بر اساس فرمایش خودتان که فرمودید به علت سیاسی بودن مهاجرت فرموده اید عرض می کنم. بله، چون شما دیدی وسیع تر و بازتر از ما دارید می پرسم! مگر در خود ایران و در زیر سایه ی حکومت علی و نایب بر حق امام زمان از این خبرها نیست؟ مگر درهم و دیناری بابت فاحشه گری و خود فروشی زنان و دختران ایرانی در شیخ نشینی های خلیج فارس به صندوق دولت امام زمان و بیت المال ائمه ریخته نمی شود؟ از همه مهمتر، وقتی می فرمایید چند در سد و نمی فرمایید سد در سد یعنی اینکه غیر از ایرانی ها کسانی دیگری هم وجود دارند که به دلیل خلاف هایی که بر شمردید زندانی شده اند یا به کار روسپیگری اشتغال دارند. از جمله شهروندان همین کشوری که در خاکش زندگی می کنیم! شما اطلاع دقیق دارید که تنها در جریان بازیهای جام جهانی دو هزار و شش، بیش از چهل هزار روسپی از سراسر جهان وارد خاک آلمان شدند! سر و صدایش به روزنامه ها و مطبوعات هم کشیده شد! مگر نه؟

- متاسفانه شما خیلی زود اروپایی شده اید! ولی برای من یکی قابل درک و تحمل نیست! به هر کثافت کاری دست بزنی، سالی یک بار هم به ایران بروی و برگردی! فاجعه است! می دانی آقا فاجعه!

پیرمرد طاقت نیاورد. دستش را روی سینه ام گذاشت و قدری به عقب حل داد. درست روبروی فروشنده ایستاد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- چی فاجعه است؟ ایران رفتن؟ مگر خود شما هر ساله تشریف نمی برید و سعی نمی کنید تا در آن سرزمین بلا زده به خودتان و خانواده ی محترمتان خوش بگذرد؟ مگر با پولی که به دست می آورید، تلاش نمی کنید به همه خواسته ها و آرزوهایتان جامه عمل بپوشانید؟ خواسته ها و آرزوهایی که اگر در ایران می ماندید و تا پایان عمر تلاش می کردید به یک هزارمش هم نمی رسیدید؟ یا مرگ فقط برای همسایه خوبه؟

حرف پیرمرد چون بشکه ی بنزین و شعله ی فندکی بود که به جان فروشنده ریخته شد. در حالیکه هر دو دستش را پشت سر ما گذاشته بود با لحنی بی ادبانه و دور از نزاکت و صدایی بلند گفت:

- می بخشید، این جا محل کسب و کار است. خواهش می کنم مزاحم نشوید!
از کیوسک بیرون آمدیم. در پیاده روی خیابان و درست روبروی کیوسک دست هایمان را روی شکم هایمان گذاشتیم و با صدای بلند خندیدیم. فروشنده زیر چشمی نگاهمان می کرد و زیر لبی چیزهایی می گفت. پیر مرد دستی به پشتم زد و با صدایی بلند که به گوش فروشنده نیز برسد گفت:
- برویم رفیق! مهمان نوازی و فرهنگ غنی و پربار ایرانی را تجربه کردی؟ بعد هم بگو ما ایرانی ها از فرهنگ و سنت هایمان فاصله گرفته و با آنها بیگانه شده ایم.
خنده ای کردم و با ترشرویی گفتم:
- برایم خیلی جالب بود. با آن ریخت و قیافه ی غلط انداز و « ان یکاد » ی که بالای سرش قاب کرده بود، ادعا می کرد سیاسی هم بوده است!
پیر مرد دستی به پشتم زد و گفت:
- خون خودت را کثیف نکن! بیشتر سیاسی کارهای تیتیش مامانی و مطرح هم به همین وضعیت در آمده اند! شاید هم بدتر! جای شکرش باقی است که حمال هایی مثل این را تو هیچ محفل و کنفرانس و سیمیناری راه نمی دهند و دنیای سرمایه داری از آقایون علمای اعلام قطع امید نکرده است! والا تا حالا شاهد ظهور یک خمینی کاملا جنتلمن و بدون عمامه و عبا و ردا و نعلین بودیم! درست مثل افعانستان و عراق!
- ولی وضعیت ایران تا اندازه ای با افغانستان و عراق فرق می کند!
- کلاه سر خودت نگذار! هیچ فرقی نمی کند! ظهور خمینی و حضور علی خامنه ای و احمدی نژاد را فراموش نکن! اینها از اعماق همین جامعه و دریای بیکران همین ملت بیرون آمده اند! خیلی راحت حکومت و فرمانروایی می کنند! با وقاحت هر چه تمامتر دروغ می گویند و عوامفریبی می نمایند! با خاطری آسوده سنگسار، شکنجه و اعدام می کنند و به ریش هفتاد میلیون ایرانی می خندند! سیاستمدارها هم هنوز سبد محتوی آنها را که بوی گندش دنیا را گرفته زیر و رو می کنند و بدون توجه به گذشت بیست و نه سال توام با نکبت و تبهکاری و جنایت دنبال بهترینشان می گردند! البته اگر حسابشان را از چشم دوختگان به کاخ سفید و تل آویو جدا کنیم و صادقانه بپذیریم که این عده ریگی در کفش ندارند و ذره ای به مردم و آن مملکت فکر می نمایند! منظورم این است که نا امید

برگشتگان دو قبله ی مقدس نباشند و با اشاره ی قدرت های بزرگ و رهبران کاخ سفید بازی نکنند!
دست هایم را دورن جیب های شلوارم کردم. سوتی زدم و در حالیکه صورتم را به طرف پیرمرد می چرخانیدم گفتم:
- فکر کنم بهتر باشد که دنباله بحث خودم را بگیریم. بحث که نه! در حقیقت توضیح های شما در باره ی اوهام و خرافاتی که به موجودی موهوم به خدا یا پروردگار نسبت داده اند!
پیرمرد خنده ای سر داد و گفت:
- منم در همین فکر بودم. به قول معروف از هر چه بگذریم، سخن دوست خوش تر است!
- گفتی که انسانهای اولیه در رویارویی با پدیده ها و سوانح طبیعی، مشکلات و وحشت از آنچه قدرت درک و مقابله با آن را نداشتند، یا سپاس و تشکر از آنچه مفید و حیات بخش بود، به خلق خدا دست زدند. درست است؟ یعنی در حقیقت تو بودی که جاده ی چنین معبدی را هموار کردی! اسامی و نامهای گوناگونی داشته ای و در معابد گوناگونی زندگی کرده ای! از طرف دیگر تا کنون با هیچ بشری وارد گفتگو نشده ای و هدایت و نسخه و دفتری به کسی نداده ای! درست؟ حالا هم آمده ای تا در حقیقت از آبرو و حیثیت این موهوم که مورد ظلم و ستم و بی مهری قرار گرفته دفاع کنی! به نظر من دلالیلی نیز که تا کنون ارایه کرده ای کاملا منطقی و علمی به نظر می رسند! یعنی آنچه خدا نامیده شده یا می شود، بر خلاف ادعاها، مورد توهین قرار گرفته نه تقدیس و پرستش و بزرگی! سئوال من این است، من به عنوان تنها انسانی که مورد خطاب تو قرار گرفته ام، از چه سمت و پستی برخوردارم؟
پیرمرد قاه قاه خندید و در جواب گفت:
- من نگفتم تو اولین انسانی هستی که با او حرف می زنم. اگر در خاطرت باشد، گفتم که قبل از تو با یکی از بازجویان بند دویست و نه زندان اوین درگیری و گفتگو داشته ام و از ترس فرار نموده ام.
- یعنی رابطه ی تو با من در ردیف همان تماس و گفتگو با بازجوی زندان اوین قرار دارد؟
- چنین برداشت می کنی؟ کی چنین حرفی زدم؟
- پس با هم تفاوت دارند؟ خوب، من این وسط چکاره ام؟ می خواهم تکلیفم را حداقل با خودم بدانم!

با صدایی بلند خندید و گفت:
- حالا فهمیدم! تو تنها پیامبر هستی! همین را می خواستی؟
- منظورت اینست که از فردا می توانم، مثل موسی یا هر کس دیگری چند فرمان به دست بگیرم و از برج ایفل در فرانسه یا مجسمه ی آزادی در نیویورک سقوط کنم و فرامین الله را به امت های دربند ابلاغ نمایم؟
دستی به وسط شانه هایم زد و خنده کنان گفت:
- چرا نه؟
دست هایم را از جیب های شلوارم بیرون آوردم و با حرکتی سریع پیش رویش قرار گرفتم و معترضانه گفتم:
- از لطف و کرم شما سپاسگزارم. واقعا برازنده خداوندی و دوستی عمیق و بی شائبه هستید. چطور به خودت اجازه می دهی با من این طور برخورد کنی و خودت را دوست و همراه من بدانی؟
پیرمرد که کاملا غافلگیر شده بود، با دستپاچگی گفت:
- ببین! شلوغ بازی راه نینداز! اصلا و ابدا منظورت را درک نمی کنم! از چی شاکی هستی؟
با همان قیافه ی جدی و تقریبا عصبی گفتم:
- از اینکه مرا در شمار کلاشان و کلاهبرداران بزرگ تاریخ قرار می دهی و می خواهی نامم را به لعنت و نفرین گرفتار سازی!
قاه قاه خندید و گفت:
- برای دومین بار داشتم گرفتار خودم یعنی ترس می شدم. یک شوخی هم کردم. نباید به دل بگیری! تو نمی توانی ادعای پیامبری کنی! مگر آنکه به تمام عقاید و اندیشه هایت پشت و پا بزنی و در دفاع از دنیای سرمایه و نظام طبقاتی نه تنها رساله ای بنویسی بلکه به گفته ی آشپزها یا کدبانوهای محترم آب تمر اوهام و خرافات موجود را بیشتر و غلیظ تر نمایی!
از جلویش کنار رفتم و در کنارش قرار گرفتم. سپس همراه با شوخی پرسیدم:
- آن وقت تکلیفم با حضرت محمد و پیروانش چه می شود؟ مگر ادعا نکرده که آخرین پیامبر است و پس از او رسول و فرستاده ای نخواهد آمد؟
- غصه اش را نخور! دنیای سرمایه داری چنان ترتیبش بدهد که آب هم از آب تکان نخورد! تو فکر می کنی این همه رهبران فرقه های گوناگونی که به صورت روز افزون ظاهر می شوند و مثل قارچ می رویند، ادعایی کمتر از پیامبری دارند؟ و برای ادعای محمد تره خرد می کنند؟ اصلا

باورت می شد که در تنها کشور شیعی جهان فردی غیر از پسر حسن العسکری بیاید و ادعا کند که امام و پیشوای شیعیان جهان است؟ در حالیکه خمینی آمد و زیرگوش و جلوی چشم سدها آیت الله که خودشان را نایب و نماینده امام زمان می دانستند چنین ادعایی کرد و موفق شد! این بدعت گذاری زمینه ای فراهم آورد تا سید علی خامنه ای داعیه رهبری جهان اسلام را در سر بپروراند و به یاری مداحان و دستگاه تبلیغاتی و غیره موفق هم شود! در مورد تو یا فرد دیگری هم همین طور خواهد بود. کافیست شبکه های جهانی سی ان ان و بی بی سی یکی دوشبی دست به تبلغ بزنند و القاب و معجزاتت را به اطلاع جانیان برسانند!

شانه هایم را بالا انداختم و به پیرمرد گفتم:

- شوخی کردم. به دل نگیر. در رابطه با حرفهای مرد فروشنده هم، اصلا فکرش را نکن! از ماست که بر ماست! ما عادت کرده ایم. حرفهای او در باره ی ایرانیان را بارها از زبان خود ایرانیان شنیده ام. اکثر جماعتی که در اروپا و کشورهای دیگر زندگی می کنند، چنین برداشتی دارند! من از آنجا ناراحت شدم، که از دید من معترض و گوینده همه بد هستند غیر از خود من! منظورم را می فهمی؟ اگر با تک تک ایرانیان صحبت کنید، می بیند که طرف صحبت و گفتگوی شما خوبه است و بقیه آشغال، غیر قابل اعتماد، دزد، قاچاقچی و غیره! مسئله ای که برای من تاسف بار و ناراحت کننده است! متاسفانه کوچکترین گام و حرکتی در راستای بهبود بر نمی داریم. ولی دیگران را زیر مهمیز می کشیم و مورد انتقاد قرار می دهیم. به ویژه در زمینه ی کارهای فرهنگی، تحقیقی و تاریخی! هرکسی به جای ما بود در این سالهای دور از خانه، به جز فرزندان و جوانان خودمان، حداقل نیمی از مردم جهان را با تاریخ، فرهنگ، تاریخ ادبیات و وضعیت اجتماعی ایران آشنا کرده بود. در حالیکه چنین نیست. بیشترمان فراموش کرده ایم که چرا و به چه دلیل آواره و از وطن رانده شده ایم! این به جای خود! با شهامت و شجاعت فاصله گرفته این. به موجوداتی زبون و قابل ترحم مبدل شده ایم. چرا که نتوانسته ایم گلیم پاره مان را از همان پس کوچه های تاریک گذشته بیرون بکشیم و گرد و خاکش را بتکانیم.

پیرمرد، با لحنی آرام گفت:

- پس زمانی که می گویم بزرگترین خیانت را روشنفکران و افراد تحصیل کرده در حق این مردم و مملکت نموده اند ناراحت نشو! فکرش را بکن! همین فروشنده نمونه ای از خروار و یکی از آنهاست! سیاسی بوده است.

بدون شک کمونیست یا سوسیالیست و مسلح به فلسفه ی علمی و یکی از ایدئولوژی های مترقی و جهان شمول! از همه دنیا و مافیها نیز طلبکار است! به جای ترقی و چاره سازی به این نتیجه رسیده که از گذشته اش ببرد و با سرافکندگی به دامان حضرات پناه ببرد. در چه شرایطی؟ عصر و زمانی که اوضاع و احوال ایران در صحنه ی داخلی و خارجی و وضعیت اجتماعی و معیشتی مردم هزاران بار بدتر از زمانیست که این آقا مجبور به ترک وطن شده است. تازه طلبکار هم هست! اگر از او بپرسی که چرا و به چه دلیل به ایران رفت و آمد می کنی و به مشتی جنایتکار و تبهکار آبرو باخته مشروعیت می بخشی؟ بدون شک با قیافه ای دلقک وار و حق به جانب جواب خواهد داد، آقا ما ارز می بریم! اصلا و ابدا فکر نمی کند که ذلت و خواری او و افراد مشابه چه اثر سئویی بر روحیه و بنیان فکری جوانان داخل و مردم دردمند و پای در بند می گذارد. یا روند تحول جامعه را برای چند سال دیگر به تأخیر می اندازد. این افراد، به ان اندازه کوتاه فکر و عقب مانده اند که فکر نمی کنند با این رفت و آمدها نه تنها رژیم هارتر و درنده تر می شود، بلکه نیروهای دگرگونی طلب و محدود افراد و شخصیت های میهن دوست و دلسوز نیز به سرعت اعتماد بین المللی و دوستی و همبستگی افراد مترقی و بشر دوست در سایر نقاط جهان را نیز از دست می دهند و در دراز مدت بی یار و یاور می مانند. تا جایی که به نتیجه، سرانجام و عاقبت همین آقا برسند یا در گوشه ی تنهایی و عزلت دق مرگ شوند و از میان بروند.

- متاسفانه بدبختی های ما یکی دوتا نیست!

- نباید نا امید شد! می شود و باید تغییرش داد! کار می برد. زحمت دارد. ولی باید تصمیم گرفت و مصممانه تلاش کرد تا تغییرش داد و دنیای نوی بنا کرد.

- چه چطوری؟

- با یک رنسانس! در همه ی زمینه ها. همان کاری که اروپایی ها روزگاری پیش از این انجام دادند و مُهر آقایی خودشان را بر همه ی جهان عقب مانده و توسری خور زدند! در حالیکه یک هزارم معادن و سرمایه های طبیعی و کانی کشورهای بدبخت و عقب مانده را نیز ندارند! حتی از آب و هوای آن سرزمین ها نیز بی بهره اند! آنها با دست خالی منتها با تکیه بر علم و دانش و تکنولوژی خودشان را از پلکان پیشرفت و ترقی و صنعت بالا بکشند و در پناه همان تکنولوژی به غارت و چپاول

کشورها و مردم جهان بپردازند! کشورها و مردمی که در دام اوهام و خرافات مشتی رجاله ی خود فروخته گرفتارند و تا کنون نتوانسته معادله های چند مجهولی توالت رفتن و همخوابی با خاله و عمه[1] قبل و بعد از عقد ازدواج یا دختر خاله و دختر عمه[2] را حل نمایند! یا هنوز گیجند که اگر تا ختنه گاه[3] فرو کنند زنا و لواط[4] محسوب می شود یا بیشتر! آیا برای درمالی و فرو کردن بیشتر از ختنه گاه نیز می بایست به رساله و احکام علمی و عملی علما مراجعه کنند یا نه؟! بازارهای آلمان و فرانسه و غیره را نگاه کن! علاوه بر اینکه همیشه ی اوقات پر و پیمان هستند، همه چیز نیز در آنها یافت می شود! از آب آشامیدنی و مواد غذایی و میوه های تک تک نقاط جهان گرفته تا زغال و چوب و خاک اره! کدامش در خاک آلمان و توسط کشاورزان این کشور تولید می شود؟ آیا این مواد و اجناس در فروشگاهها و مغازه های کشور های تولید کننده نیز به وفور پیدا می شوند؟ به جرأت می توان گفت که نه! اکثریت قریب به اتفاق ساکنان آن کشورها به این اجناس دسترسی ندارند. بگذریم که خیلی از آنها حتی این میوه ها را نمی شناسد و در تمام دوران عمرشان نچشیده و نخواهند چشید!
با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم:
- متاسفانه ما در هیچ دوره و عصری با مسئله ای چون مذهب و اوهام و خرافات پیرامون آن بر خوردی جدی و کار ساز نکرده ایم. در حالیکه تجربه های مخرب و ویرانگرانه ای از تاثیر این افیون کشنده و نقش واسطه های معمم و مکلای پروردگار عالمیان داشته و داریم. شاید عهده ای یافت شوند و مدعی گردند که این خصیصه مختص شرق و فرهنگ و سنت های این قسمت از زمین است. در خالیکه چنین نیست. در همین ایران

---

[1] – اگر انسان پیش از آنکه دختر عمه یا دختر خاله خود را بگیرد با مادر آنان زنا کند، دیگر نمی نواند با آنان ازدواج کند.
مسألهٔ ۲۳۹۴ رسالهٔ آیت الله روح الله موسوی خمینی.
[2] – اگر با دختر عمه یا دختر خالهٔ خود ازدواج نماید و پیش از آنکه با آنان نزدیکی کند با مادرشان زنا نماید عقد آنان اشکال ندارد.
مسألهٔ ۲۳۹۵ رسالهٔ آیت الله روح الله موسوی خمینی.
[3] – اگر شک کند که به مقدار ختنه گاه داخل شده یا نه، غسل بر او واجب نیست.
مسالهٔ ۳۴۶ رسالهٔ آیت الله یوسف صانعی.
[4] – اگر انسان جماع کند و به اندازه ی ختنه گاه یا بیشتر داخل شود، در زن باشد یا مرد، در قُبُل باشد یا دُبُر، بالغ باشند یا نابالغ اگرچه منی بیرون نیاید هر دو جنب می شوند.
مسالهٔ ۳۴۹ رسالهٔ آیت الله روح الله موسوی خمینی.

خودمان، روزانه چقدر لطیفه و جوک در باره ی جنایت، بی ناموسی و رذالت آخوند جماعت ساخته و پرداخته می شود؟ این ساخته ها دهن به دهن می گردند! لبخند بر روی لبهای زیادی می نشانند. اما در فاصله ی زمانی کوتاهی فراموش می شوند و از خاطره ها می روند. در حالیکه در سایر نقاط جهان چنین نیست. این گونه ساخته ها به ادبیات مردم راه می یابند و برای خود جا پائی می گشایند. به حدی که مرزها جغرافیائی را پشت سر می نهند و بگوش دیگران نیز می رسند. برای نمونه: حتما قصه ی آن زن چینی و یکی از قدیسین جین را شنیده ای!

با بی تفاوتی سرش را تکان داد و گفت:

- نه!

نگاهش کردم و منتظر ماندم. دست هایش را به هم مالید و گفت:

- جریان چه بوده است؟

- روایت چنین است. در سالهای خیلی قدیم، مرشدی در کلبه ای دور افتاده و نزدیکی یکی از شهرهای چین اقامت می گزیند. زنی ثروتمند و متمول از حال و روزگارش با خبر می شود و تصمیم می گیرد تا به وی خدمت نماید. بنا بر این تمام نیازمندیهایش را بر طرف می کند. خوشمزه ترین و مقوی ترین غذاها را برایش تهیه می نماید. به حدی که مرشد نیازی به آمدن به شهر و گدائی از توده ی مردم پیدا نمی کند. بنا بر این شب و روز به عبادت خالصانه می پردازد و در نتیجه ی تلاش به قدیسی بزرگوار و صاحب کرامت مبدل می شود. این قدیسین معتقدند که نه به دلیل دگم اندیشی و عقب ماندگی ذاتی با زنان دشمنی می ورزند، بلکه از مرحله ی سکس گذشته و با آگاهی کامل غریزه ی نیاز به جنس مخالف را در وجود خود سرکوب می نمایند. پیر زن بیمار می شود. و از آنجا که خیلی پیر بوده، ترس از مرگ بر جانش سایه می اندازد. با این حساب، زیباترین روسپی شهر را فرا می خواند و به وی می گوید: « چیز زیادی از تو نمی خواهم. در ازاء کاری نیز که انجام می دهی پول خوبی پرداخت خواهم کرد.». روسپی موافقت خود را اعلام نمود. پیرزن گفت: « در این حوالی راهبی زندگی می کند. من در تمام عمرم، او را پرستش کردم. او معتقد است که از سکس فراتر رفته است. تقریبا حرفهای او را باور دارم. ولی تا کنون فرصتی نبوده تا او را آزمایش کنم. نیمه ی شب به سراغش برو. او در آن ساعت به مراقبه می پردازد. در بزن و داخل شو. چون روبرویش قرار گرفتی، فقط لباس های خود را در بیاور و برهنه شو!

همین! فقط هر آنچه را که او می گوید یا انجام می دهد به خاطر بسپار و سپس نزد من بیا!». زن روسپی گفت: « مشکلی نیست.». زن رفت و در زد. راهب در را باز کرد. زن داخل شد و بیدرنگ ردای خودش که تنها پوشش بود به زمین انداخت و برهنه در برابر راهب ایستاد. راهب در حالیکه تمام بدنش به لرزش افتاده بود فریادی کشید و گفت: « چه می کنی؟». و قبل از اینکه زن بتواند واکنشی نشان دهد و چیزی بگوید از در بیرون زد و فرار کرد. زن روسپی نزد آن زن برگشت و به او گفت: « اتفاق زیادی نیفتاد. او در را باز کرد و من ردای خودم را انداختم. او شروع کرد به لرزیدن و فریاد زد، « چه می کنی؟» و از در بیرون و به سمت جنگل فرار کرد. پیرزن گفت: « من سالها بیهوده وقتم را صرف آن احمق کردم. تو این پول را بگیر و یک کار دیگر بکن. برو و کلبه اش را به آتش بکش! برای این کار هم هر چه قدر پول بخواهی به تو می دهم.».
پیر مرد با حسرت سرش را تکان داد و گفت:
- تا بوده همین بوده و کسی در صدد بر نیامده تا مشت شیادانی چنینی را باز و زهد ریائی شان را به توده های در بند و مستمند نشان دهد. باز هم حرف خودم را تکرار می کنم و می گویم که مقصر اصلی روشنفکران جامعه و قشر با سواد و کتابخوان هستند. قشری که بنا به دلایلی خاص امکان استفاده از کتاب و بهره برداری از نوشته های پیشینیان را داشته اند. در نظر بگیر! در قرآن، یعنی آخرین کتاب آسمانی ادیان ابراهیمی، برای نخستین بار از موجوداتی به نام جن[1] سخن به میان می آید. موجوداتی که شبیه آدمیان آفریده شده اند. در کنار آدمیان زندگی می کنند! در حالتی آدمیان را می بینند. در حالیکه آدمیان به جز در موارد خاص و استثنائی قادر به دیدنشان نیستند! این موجودات در نزد پروردگار از اهمیت خاصی نیز بر خوردارند. چرا که علاوه بر سوره ای به همین نام، قریب چهل و هشت آیه نیز به آنان اختصاص داده شده است. در حالیکه در کتابهای پیشین، یعنی تورات و انجیل، سخنی از آنان به میان نیامده است! این نشان دهنده ی حواس پرتی پروردگار است؟ یا نه، ذات خطا ناپذیر و بصیر و آگاه خداوند، این موجودات را در فاصله ی فرستادن انجیل و قرآن خلق

[1] - و طایفه ی دیوان (جن) را پیشتر از آتش گذرانده , خلق کردیم.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره حجر آیه ۲۷

کرده است؟ هیچکدام از این فرضیه ها و حدس و گمانها درست از آب در نمی آید و در نهایت به ناتوانی، حواس پرتی، بیسوادی و خیلی چیزهای دیگر پروردگار بر می گردد! حال ببینیم حقیقت ماجرا کجاست و چنین خرافه ی مضحک و خنده داری از کجا نشأت گرفته و به قرآن راه یافته است. مردمان باستان چون علت بیشتر پدیده ها ئ اتفاق های روزمره را نمی دانستند، همیشه خود را محصور در میان عوامل و موجودات ناپیدائی می دیدند که به زعم آنان در کنارشان زندگی می گردند و خیر یا شر می آفریدند! در زمان نزول وحی و گفتگوی خداوند با محمد، جن یا همان موجود ناپیدا که نامش را نیز از همان ذات ناپیدائیش گرفته است، محصول فرهنگ خرافی و اوهام پرستی جامعه ی محمد و اعراب بادیه نشین عربستان سعودیست! و از آنجا که در جامعه ی مصر، روم و ایران جای پائی نداشته به طور ناگهانی سر از قرآن، کتب آسمانی مسلمانان در آورده و جاودانه شده است!

- اما مسئله ی جن، در بین خیلی از ملل جهان و بیشتر فرهنگها وجود دارد. مثلا در بین آلمانها. آنها نیز به کوتوله هائی کوچک و ناپیدا باور داشته و معتقد بوده اند که این جانوران یا موجودات خیالی در موقع کاشت و داشت و برداشت محصول به کمک کشاورزان و روستائیان شتافته و به آنان یاری می رسانده اند. حتی چنین افسانه ای وجود دارد که کلیسای تاریخی و باستانی شهر کلن در کناره ی رودخانه ی راین ساخته و پرداخته ی دست کوتوله های هنرمند و نا پیداست!

پیر مردی لبخندی زد و گفت:

- بله، حق با توست. در افسانه های عامیانه ی همه ی ملل جهان چنین پدیده ای وجود دارد. سابقه ی این داستان ها به دوران اسطوره ها و گذار انسان از زندگی شبانی و چادر نشینی و به مرحله ی تمدن و شهر نشینی بر می گردد. به دیگر سخن، اعتقاد به جن، اعتقادی است که از اسطوره های بابلی سرچشمه می گیرد. از همان جاست که به معتقدات اعراب بادیه نشین و صحرا گرد راه پیدا می کند. اما راه یافتن آن به آخرین دین توحیدی و جنبه ی تقدس دادن به آن مسخره و مضحک به نظر می رسد. بویژه زمانی که می بینیم این اعتقاد کماکان پا بر جای مانده و در مغز و استخوان توده ی مسلمان رسوخ نموده است.

آهی کشید. دستانش را به هم مالید و در ادامه گفت:

ـ در اساطیر بابلی، جن ها یا اوتوکو ها موجوداتی نامرئی و ناپیدا بودند که از دل آتش سوزنده آفریده شده بودند! آنها به دو گروه خوب و بد تقسیم میشدند! جالب است که اعضاء هر دو گروه ارتباط مستمر و تنگاتنگی با آدمیان داشتند. جن های خوب یا به گفته ی مسلمانان، مسلم که در ادبیات بابلی « شدو » نامیده میشدند حامی و نگهبان مردمان در برابر خطرات روزمره زندگی و در عین حال خطرات ناشناخته ی دیگر بودند! خطرات و حوادث غیرمترقبه و ناگهانی ای که آدمیان از ساعت و لحظه ی وقوعشان آگاهی نداشتند! در حالیکه جن ها خبردار بودند! این جن ها در همه جا و در همه حال همراه و در کنار فرزندان آدم بودند و به یاریشان می شتافتند! حتی در میدانهای جنگ و نبرد نیز از جان آنان در برابر شمشیر و زوبین و تیر و خنجر دشمن محافظت می کردند. در حالیکه جن های بد یا کافر و نا مسلمان که « ادیمو » نامیده می شدند، به طور مستمر و مداوم در پی آزار و اذیت فرزندان آدم بودند! آنان مولد و اشاعه دهنده ی قحط سالی، سیل، زلزله و حتی امراض مسری و ناشناخته بودند! فرزندان آدم را به جنایت و خیانت و نامردمی تشویق و وادار می کردند! در میان خانواده ها، قبایل و طایفه ها اختلاف می انداختند! محصولاتشان را به آتش می کشیدند! گله ها و حیوانات مفید را از بین می برند. بچه های کوچولو را می دزدیدند و به انواع تبهکاریها دست می زدند! به حدی که در کار پروردگار عالم نیز ایجاد اختلال می کردند[1] و دم و دستگاه پر اقتدارش را به خطر می انداختند. جالب است که این گروه ازدواج نمی کردند و زاد و ولد نمی نمودند! برخلاف جن های خوب که علاوه بر ازدواج فامیلی و نوعی، با آدمیان نیز در می آمیختند و پیوند زناشوئی می بستند! علاوه بر آن، جن های بد و شریر در خرابه ها، زیر زمین های تاریک و مرطوب و جاهای خلوت زندگی می کردند. فرزندان آدم، آنها را از روی دُم و سم شان می شناختند و برای دفع آنان دست به دامن شمن ها، جادوگران، کاهنان و ملاهای اسلام پناه می شدند! حضرات نیز از طریق دعا و طلسم

[1] ـ و جنیان گفتند ما از این پیش به آسمان بر می شدیم تا اسرار وحی را استراق کنیم لیکن یافتیم که آنجا فرشته نگهبان با قدرت و تیر شهاب آتشبار فراوان و بسیار است. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. سوره ی جن، آیه هشتم.

و جادو به دفعشان همت می گماشتند و بر میزان ایمان و اعتقادات مذهبی افراد ساده لوح و بیسواد می افزودند!

پیرمرد از جایش بر خاست. سرش را چند بار به دور گردن چرخانید. دستی به ران و زانوانش کشید و سر جایش نشست. آهی کشید و گفت:

- در حالیکه بخش های مختلفی از کتاب تورات به سلیمان نبی یا یکی از بزرگترین پیامبران و پادشاهان بنی اسرائیل اختصاص یافته است، تنها در قرآن، یعنی به اصطلاح آخرین کتاب آسمانیست که می خوانیم عده ای از سپاهیان ایشان را جن ها و مرغان تشکیل می داده اند[۱].

قاه قاه خندیدم. پیرمرد با تعجب و حالتی پرسشگرانه نگاهم کرد. خنده ام را قطع کردم و با لبخند گفتم:

- جالب تر اینکه حضرت سلیمان، از میان همه ی جانوران و موجودات روی زمین تنها زبان مرغان را می دانسته و از درک گویش و زبان بقیه عاجز و درمانده بوده است. تا جائی که بسیاری از علمای اسلامی و نیرنگ بازان خر رنگ کن و اوهام پراکن را به سرگیجه و هذیان گوئی واداشته است. از جمله علامه ی بزرگ، فیلسوف کبیر و نابغه بزرگ شرق آقای

---

[۱] - سپاهیان سلیمان از گروه جن و آدمی و مرغان هر سپاهی تحت فرمان رئیس خود در رکابش حاضر آمدند. تا آنجا که به وادی مورچگان رسید موری (پیشوای موران) چون جلال سلیمان و سپاه عظیم آنان مشاهد کرد. گفت ای موران همه به خانه های خود آندر روید مبادا سلیمان و سپاهیانش شما را پامال کنند. سلیمان از گفتار مور بخندید و گفت پروردگارا مرا توفیق شکر نعمت خود که به من و پدر من عطا فرمودی عنایت فرما و مرا به عمل صالح خالصی که تو بپسندی (اگر چه خلق نپسندند) موفق بدار و مرا به لطف و رحمت در صف بندگان خاص شایسته ات داخل گردان. و سلیمان (از میان سپاه خود) جویای حال مرغان شد (هدهد را در مجمع مرغان نیافت برئیس مرغان عقاب) گفت هدهد کجا شد که بحضور نمی بینمش؟ بلکه (بی اجازه من غیبت کرده است؟). (چنانکه بدون عذر بی رخصت غایب شده) همانا اورا به عذابی سخت معذب گردانم یا آنکه سرش از تن جدا یا برای غیبتش دلیلی روشن (عذری صحیح) بیاورد. پس از اندک مکثی هدهد حاضر شد و عذری موجه و حجتی درست آورد و گفت من به چیزی که تو از آن در جهان آگاه نشده ای خبر یافتم و از ملک سبا بطور یقین ترا خبری مهم آوردم. همانا در این ملک زنی یافتم که بر مردم آن کشور پادشاهی داشت و به آن زن هرگونه دولت و نعمت عطا شده بود و براینها تخت با عظمتی داشت. آن زن را با تمام رعیتش یافتم که خدا را از یاد برده و بجای خدا خورشید را می پرستیدند. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. سوره نمل آیات هیجده تا بیست و سه.

طباطباعی در برابر این پرسش که چرا حضرت سلیمان که تنها زبان ماکیان ها را میدانسته، توانسته با مورچه نیز گفتگو کند؟ جواب میدهد آن مورچه که حضرت سلیمان با وی صحبت کرده است احتمالا مورچه بالدار بوده است! و مورچه های بالدار نیز جزو پرندگان به حساب می آیند! از این روی حضرت سلیمان زبان آنها را نیز درک میکرده است! حضرت علامه که به تمام معنی علامه و دانشمند بوده و از مفاخر جهان اسلام به شمار می روند، در کتاب المیزان اشاره می‌کنند که نظریه جانورشناسان در این باره که مغز پرندگان و جانوران آنقدر پیشرفته نیست تا بتوانند با یکدیگر صحبت بکنند، درست است؟

از کرامات شیخ ما چه عجب

شیره را خورد و گفت شیرین است!

بنا براین حضرت علامه ی گرانقدر آنهم با یاری گرفتن از روایت ها و قصه های باقی مانده از دیگر بزرگ و دانشمند دینی معتقدند که خداوند تبارک و تعالی، در دوران کوتاهی آنهم روزگار پیامبری و فرمانروائی حضرت سلیمان، قدرت اندیشیدن و فکر کردن را به پرندگان اعطا فرموده و بعدا از آنها پس گرفته است!

پیر مرد مشت گره کرده ی دست راستش را با عصبانیت به کف دست چپش کوبید و با بر افروختگی گفت:

- سرهم بندی کردن داستانهائی ابتدائی تر و مبتذل تر از قصه های سند باد و امیر ارسلان رومی و غیره و طرح این ادعا که حیوانات و پرندگان روزگاری هر چند کوتاه و گذرا باهوش بوده اند و پس از آن خنگ و بیشعور گشته اند یا به حالت اولیه ی خود باز گشته اند، همه وهمه برای پوشاندن خرافه ها و اوهام های مستتر در قرآن است! ضدیت و مخالفت با علم و دانش و استمرار جهل و خرافه پرستی در راه نیل به اهداف شوم و پلیدی که زالوهای سبک مغز جامعه و دشمنان بشریت دنبال می کنند! این واقعیت را هر کودک دبستانی می داند که شانه به سر و مورچه نمی توانند با همدیگر رابطه ای برقرار کنند! تا چه رسد به اینکه حرف بزنند! اسم دیگران را بدانند و علیه یا له دیگری خبرچینی و جاسوسی نمایند! یعنی همان کاری که هدهد یا شانه به سر در جهت حفظ منافع آزمندانه ی سلیمان کرده است! اینجاست که نبوغ و اندیشه ی مخرب و شیطانی علامه نمایان می شود. آنهم نه توسط دیگرانی که با علامه و اندیشه های مخرب و ویرانگرانه اش تضادهای آشتی ناپذیر دارند! بلکه توسط خود علامه! چون

توجیه کردن ها و یاوگوئی های خود اوست که حضرت علامه را تا جایگاه یک دلقک و طنز پرداز و قصه گوی بی استعداد و بیسواد کوچه بازاری پائین می آورد!

هوا رو به سردی می رفت. پارک کم کم خلوت می شد. پیر مرد خسته و عصبی به نظر می رسید. از جایش بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد. من نیز از جایم بلند شدم. روبروی پیرمرد ایستادم. نگاهی به چهره ی ناراحت و عصبی اش انداختم و گفتم:

- به نظر من، نکته ی جالب توجه و با اهمیتی که در همین دو آیه و قصه ی کوچولو نهفته است، خوی وحشی گری، سبعیت و خشونت اسلامی است! هر انسان فرهیخته و اندیشمندی می تواند تنها با خواندن همین داستان کوتاه پی به ماهیت رهبران جمهوری اسلامی و عمق تبهکاری و جنایت پیشه گی خلفای الله ببرد. سلیمان هدهد را وعده ی عذاب می دهد و صراحتا می گوید که سرش را از تن جدا خواهد کرد. تهدیدی که عدالت خواهی، آزادمنشی و ژرفای جوانمردی و بشر دوستی پیامبران، این برگزیدگان الهی را به خوبی نشان می دهد! هدایتگرانی که با منطق « چون با من نیستی، پس دشمن منی و باید نابود شوی.»! زمین را به آتش کشیدند و تومار بالا بلندی از تبهکاری و جنایت بر جای گذاشتند.

پیرمرد جوابی نداد. دستهایش را در جیبهای شلوارش کرد و سلانه سلانه به راه افتاد. جلوب در ورودی پارک مکث کوتاهی کرد. دستش را به طرف دراز کرد و با صدائی آرام و گرفته گفت:

- فردا در همین پارک!

خیلی سریع در میان سیل جمعیت گم شد. چند لحظه ای وی را جستجو کردم. کاری عبث و بیهوده! با هزاران فکر و خیال به سوی خانه به راه افتادم. جائی که قلب تپنده و مهربان پیرزن در انتظارم بود. برایش داستانهای شیرین و با مزه ای داشتم. داستانهائی که او را سرگرم می کرد و گاهی اوقات به یاد پسرش می انداخت!

وقتی به خانه رسیدم، پیرزن در خانه نبود. یک راست به اتاق خودم رفتم. لباسم را عوض نمودم و پائین آمدم. هوس یک فنجان قهوه ی داغ به سرم زده بود. کتری آب جوش برقی را تا نصفه آب کردم و دو شاخه اش را در پریز برق زدم و آنرا روشن کردم. شکر ریز، شیشه ی نسکافه و فنجان و نعلبکی را از کمد بر داشتم و روی پیشخوان قرار دادم.

حالت عجیبی داشتم. علاقه ای به شنیدن ادامه ی صحبت های پیر مرد نداشتم. با خواندن و مرور تورات و انجیل و قرآن می توانستم اشتباه ها و تناقض های بیشتری بیرون بیاورم. اما چه فایده داشت؟ قرنها بود که عده ای آنها را مورد تأویل و تفسیر قرار می دادند و بنا به مصالح خود و نرخ روز مطالب جدید از آنها بیرون می آوردند و به خورد خلق الله می دادند! خلق نیز چون حلوای تنترانی لاطائلات و مزخرف گوئی های حضرات علما را می بلعید و به بردگی و عبد و عبید بودنش افتخار می کرد! چاره هم نداشت! ملت های بیکار و بدون مشغله، اگر در مساجد و تکایا و حسینه ها حضور نیابند و ضمن وقت گذرانی چای و قهوه ی مفت و مجانی و احیانا پنجه ای حلوا و دانه ای خرمای نیز میل نکنند، چه خاکی به سرشان بریزند؟

نمی دانم در کجا خواندم یا شنیدم که پس از پیروزی انقلاب اکتبر در روسیه و تشکیل دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، عده ای از انقلابیون آن روز از ولادیمیر ایلیچ لنین رهبر انقلاب و پیشوای کارگران جهان خواستند تا در رابطه با مسئله حجاب در جمهوری های مسلمان نشین آسیای میانه چاره ای بیندیشد و بیانه ای صاد نماید. لنین خندید و به رفقایش

توصیه کرد که اصلا و ابدا به چنین مسائلی نیندیشند! او به آنان توصیه کرد تا بجای مبارزه با سنت های مردم و ایجاد تشنج در بین مسلمانان به رشد و توسعه ی صنایع در آن جمهوریها همت گمارند و در این راه نیروی بیشتری صرف کنند. زیرا لنین معتقد بود که ایجاد اشتغال و بکار گرفتن زنان در کارهای تولید و صنعتی از هزاران بیانیه و اعلامیه تحریک کننده موثرتر و کار ساز ترست و به راحتی حجاب را از سر زنان بر می دارد. بدون آنکه احساسات مذهبی مردم را جریحه دار و ملاهای زالو صفت و جهل پرور را تحریک و به دشمنی با دولت تازه پای سوسیالیستی وادارد. معضلی که در سی سال گذشته فکر و ذکر مبارزین و نیروهای مردمی سرزمین ما را به خود مشغول داشته و انرژی غیر قابل تصوری را به هدر داده است. مسئله ی خرافات و اوهام پراکنی شیخ نیز چیزی در ردیف حجاب و ازدحام در مساجد و تکایاست. تا زمانی که فکری اساسی صورت نگیرد و معضلات پایه ای و اساسی جامعه حل نگردد همین آش است و همین کاسه!

صدای خاموش شدن کتری برقی رشته ی افکارم را پاره نمود. با انگشت های شست و سبابه ی دست راست چشمانم را مالیدم. دستم را بسوی شیشه ی نسکافه دراز کردم. کلید در سوراخ قفل در ورودی خانه چرخید. پیرزن از گردش یا دید و باز دید روزانه بر می گشت!

سلام و علیکی کردم و از او پرسیدم که آیا قهوه میل دارد یا نه؟ کیف کوچک دستی اش را روی میز انداخت و لبخند زنان گفت:

- نیکی و پرسش؟

با دو فنجان قهوه به طرف میز رفتم. آنها را روی میز گذاشتم و خودم را روی صندلی ولو کردم. پیرزن زیر چشمی نگاهم کرد و پرسید:

- نهار خورده ای؟

با تکان دادن سر جواب مثبت دادم و گفتم:

- از شما سپاسگزارم. تا این وقت روز که نمی شود گرسنه ماند و در گوشه و کنار پارک راه رفت.

- از این راه رفتن ها، نتیجه ای هم گرفته ای یا نه؟ امیدوارم ملاقات و گفتگو با هموطنت مفید و مثمر ثمر واقع شده باشد!

شانه هایم را بالا انداختم و در جواب گفتم:

- برای وقت کشی و عمر به هدر دادن بد نیست! حقیقتش را بخواهید، پیش از آمدن شما داشتم به همین موضوع فکر می کردم.

- کدام موضوع؟ پیرامون چه مسائلی صحبت می کنید؟ چیز تازه و به درد بخوری در گفته های دوستت وجود دارد؟
همه ی ماوقع را به جز معرفی پیرمرد که خود را ترس ازلی و ابدی معرفی می کند و غیره برایش تعریف کردم و در پایان گفتم:
- دوستم معتقد است که شرق نیازمند یک رنسانس است. رنسانسی از نوع تعبیر و تحولات اروپا.
پیرزن لبخندی زد و گفت:
- من که نباید به تو بگویم. رنسانس اروپا مولود یک دوره ی خاص تاریخی بود! دوران گذر از نظام فئودالی به نظام سرمایه داری و صنعتی! قرنها از آن تاریخ گذشته و سرمایه داری به همبستگی و اتحاد بین المللی دست یافته است. به نحوی که در دور افتاده ترین روستاها و قریه های روی زمین نیز نفوذ و تاثیرش را می توان احساس نمود. چه رنسانسی باید در شرق صورت پذیرد؟
- منظورش رنسانس دینی و مبارزه ی بی امان با جهل و اوهام ملاهای مذهبی و واسطه های دروغین پروردگار است.
پیرزن خنده ی جانانه ای کرد و گفت:
- که چه بشود؟ مگر مارتین لوتر علیه کلیسای واتیکان نشورید و در قلب اروپا دست به رنسانس مذهبی نزد؟ نتیجه اش چه شد؟ قدرت سرمایه خیلی راحت و بدون دغدغه پیروان سرکش و حق طلبش را رام و به خدمت منافع خودش در آورد! به صورتی که امروزه تفاوتی بین طرفداران کلیسای واتیکان و هواداران لوتر در راه حفظ منافع سرمایه داری مشاهده نمی کنی! ارباب کلیسا و واسطه های خداوند خیلی سریع و بدون مقاومت در برابر خداوند زور و زر تسلیم می شوند و به جیره خواران آن مبدل می گردند! تنها آگاهی توده ای و حرکت های مردمیست که به راحتی و بدون دغدغه ی خاطر تسلیم نمی شوند و به سرعت به فساد کشیده نمی شوند! اگر منظور تو یا رفیقت چنین رنسانسی است، منهم موافقم. شرق می بایست زنجیر اسارت و وابستگیش به غرب را به نوعی پاره نماید. چطوری؟ نمی دانم. زیرا شناخت و آشنائی با مردم، فرهنگ، سنتهای مذهبی و قومی آن سرزمین ها ندارم. همین اندازه می دانم که کار کردن با مردمی که در سالهای پایانی قرن بیستم، عکس یک ملا را هر چقدر هم مورد احترام و تقدس باشد، بر روی سطح کره ی ماه می بینند یا از

مردگان انتظار معجزه و این چیزها را دارند، خیلی راحت و آسوده به نظر نمی رسد!

قلپی قهوه نوشید و در ادامه گفت:

- آشنائی با تو باعث گردید تا نسبت به مردم شرق بویژه ایرانیان علاقه ی بیشتر نشان بدهم و سعی کنم به آنها نزدیک شوم. در بین کسانی که روزهای یکشنبه به کلیسای می آیند، چند زن ایرانی وجود دارد. آنها به مسیحیت گرویده اند در حالیکه کوچکترین شناختی در باره ی اسلام و مذهب شیعه ندارند. در رابطه با مسائل سیاسی نیز کاملا بی خبرند! ظاهرا مخالف حجاب هستند! چرا رژیم به اجبار مقنعه و مانتو بر سر و تن زنان کرده است! در حالیکه بعضی شان کاملا دروغ می گویند! یعنی کوچکترین مخالفتی با حجاب اجباری و دیگر کارهای رژیم ندارند. به این دلیل که سالی یک بار به ایران می روند و یکی دوماه را در آن کشور سپری می کنند! چرا اسلام به مردها اجازه می دهد چهار زن بگیرند در حالیکه زنان از این حقوق بی بهره اند؟ می بینی؟ توهین به مقام شامخ زن و وجود شریف انسانیت! کسی مخالف سیستم برده داری، چند همسری، مردسالاری، پدر سالاری، نیمه انسان بودن زن و غیره آنهم در دوران شکوفائی علم و صنعت و تکنولوژی نیست! بلکه نگران مسائل جنسی و سکس و بی بند و باری خودشان هستند! شاید هم گوینده چنین قصد و نیتی نداشته باشد. اما طرز تفکر وحشتناک و فاجعه بار است! اگر بر اساس گفته های این افراد به قضاوت بنشینیم، اگر رژیم جمهوری اسلامی یا رژیم خون آشام دیگری حق چهار شوهری را به زنان بدهد محترم و قابل تحمل است! یا نمونه ی دیگری که همین یکشنبه ی گذشته با آن آشنا شدم! باور کن چندشم شد! موهای بدنم سیخ شدند و برای یک لحظه از خودم بدم آمد. در رابطه با میزان تلاق و افزایش روز افزون آن در بین خارجی ها و بویژه ایرانیان صحبت می کردیم. چند نفر از خانمها عنوان کردند که در ایران، زنان از نظر اقتصادی وابسته به مردان هستند. اما در اروپا به علت کمک هائی که از سازمانهای تأمین اجتماعی دریافت می کنند، از این وابستگی می رهند و در اولین فرصت به چاره اندیشی می پردازند و تلاق می گیرند! فاجعه بار است! کدام استقلال مالی؟ کدام رهیدن از وابستگی؟ با کمک ناچیز سازمان تأمین اجتماعی که متعلق به معلولین و افراد بی بضاعت جامعه است؟ علاوه بر آن! انسانیت، عشقف محبت، صمیمیت ها و دیگر نشانه های بشری چه می شود! یعنی در کشوری مثل ایران، در سد

بالائی از زنان، اعم از تحصیل کرده و بیسواد، صرفا به دلیل شرایط بد مالی یا موقعیت برتر شوهر تن به ازدواج می دهند؟ پایه های اولیه ی زندگیشان را بر سنگ بنای دروغ و نیرنگ می گذارند؟ به وضعیت مالی و موقعیت اجتماعی مرد نگاه می کنند و به دروغ می گویند که دوستش دارند و عاشق هستند؟ وحشتناک است! نیست؟ یک خانواده شش نفره را می شناسم! شش تا خواهر! پنج نفرشان تا کنون تلاق گرفته اند! نفر ششم نیز در شرف تلاق گرفتن و جدا شدن از شوهرش است! توافق اخلاقی نداریم. نمی توانیم همدیگر را درک کنیم! آنهم کی؟ پس از گذشت بیست سال! سی سال زندگی مشترک! که چی؟ خانم به استقلال مالی دست یافته است! سازمان تأمین اجتماعی کرایه خانه اش را می دهد! ماهیانه مبلغی نیز برای مخارج اولیه و زندگی بخور و نمیر در اختیارش می گذارد! از حق بچه هایشان می زنند! از شکم خودشان می گیرند! به دنبال مردانی از قماش خودشان موس موس می کنند و تعطیلاتشان را در ایران، یعنی همان جهنمی که از آن گریخته اند می گذرانند! نامش را هم می گذارند لذت بردن از زندگی و برخورداری از آزادی های جهان سرمایه داری! حالا می پرسم! از تو و امثال تو چکاری ساخته است؟ با این مردم چه می توانید بکنید؟ اروپائی ها بی بند و بارند! زنان و دختران روس همه فاحشه اند! دیگران چنینند و چنانند! اما وارثان یکی از کهن ترین فرهنگ و تمدن جهان، با چندر غاز کمک سازمان تامین اجتماعی به استقلال مالی می رسند! جهنم دیروز را بهشت امروز می خوانند و چنان با کله در منجلاب فساد و تباهی فرو می روند که بیا و ببین! اسمش را نیز می گذارند بر خورداری و دفاع از آزادی! بیچاره و سیه روی آزادی! چه جنایت ها و تبهکاریها که به نامش نکرده و نمی کنند!

به چشمان پیرزن زل زده بودم. عرقی سرد بر پیشانی و پشتم نشسته بود. گرچه این سخنان و انتقادهای کوبنده برایم تازگی نداشتند. قبلا نیز از زبان افغانها، روسها، لهستانی ها، آلمانی ها و غیره مشابهشان را شنیده بودم. راستی چه کاری از دست من ساخته بود؟ خود قربانی چنین رذالتهای حیوان صفتانه ای بودم و زهرش را تا همین لحظه و ماهها و سالهای بعد در درون تک تک سلولهایم حس کرده و می کردم. بین من و همسرم عشقی افلاتونی و مقدس وجود داشت. صادقانه او را دوست داشتم. او را می پرستیدم. او هم ظاهرا دارای چنین احساسی بود. با تک سرفه ی من دیوانه می شد. شبها چشم به راهم می ماند. بدون حضور من دست به غذا

نمی زد و اشتها و رغبتی نداشت! اما به مجردی که به زندان افتادم، ورق برگشت و بازی صورت دیگری پیدا کرد! وقتی در دادسرای انقلاب به وی خبر دادند که به زودی اعدام خواهم شد، نشئه گی عشق و دوستی به یک باره و مثل رگبار بهاری از سرش پرید و به فکر نجات قبل از موعد خودش افتاد. اگر زنی عامی و بیسواد بود یا از گذشته ام خبر نداشت، ابدا ناراحت نمی شدم! اما او کسی بود که به خاطر سابقه ی سیاسی و زندانی شدنم در گذشته عاشق و کشته مرده ام شده بود! حتی زمانی که او را از این عشق و ازدواج بر حذر داشتم، ناراحت شد و اعلام کرد که کوله پشتی به پشت و تفنگ به دست نه از قله های « سییرا ماسترا » بلکه از قلل البرز و سهند و سبلان و الوند و دنا پا به پای من پائین خواهد آمد و رستخیز به پا خواهد کرد! بعد از مدتها اجازه ملاقات گرفت! در پوست خودم نمی گنجیدم! احساس درد نمی کردم. خونریزی کلیه ها را از یاد برده بودم. اما افسوس! « مهمان نخورد آنچه به ره پندارد.» همسرم به همراه مادرش آمده و از من می خواست تا تکلیف خانه مسکونی مان را روشن کنم و سندش را به نام وی یا برادرش انتقال دهم. « تفو بر تو ای چرخ گردون تفو.» آنهم با این بهانه که ملاخور نشود و مصادره نگردد. ماهها زیر اعدام ماندم. هزاران بار ضربه های کشنده ی شلاق را بر پشت و گرده هایم حس کردم. در سلولهای انفرادی فوتبال شدم. سه بار اعدام ساختگی شدم. اما هیچکدام درد آورتر و کشنده تر از لحظه ای نبود که همسرم تقاضای انتقال سند خانه را کرد و از قربانی دم مرگ و ایستاده زیر چوبه ی دار می خواست تا تکلیفش را روشن کند. سالها بعد آرزویش را بر آوردم و پول حاصله از فروش خانه را در اختیارش گذاشتم. دوست نداشتم انسانی که روزگاری معبود و قبله گاه من و عشق پاکم بوده، آرزو به دل بماند و حسرت چیزی را بخورد که برای من پشیزی ارزش نداشت! از آغاز جوانی تا کنون چیزهای بزرگتر و گرانبهاتری را از دست داده بودم.
آهی سرد از جگر کشیدم و به نقطه ی نامعلومی خیره شدم. پیرزن بر چهره ام زل زده بود. پلک بر هم نمی زد و آرام آرام نفس می کشید. چرا؟ نمی دانم! شاید از روی غریزه موقعیت مرا درک کرده بود.
بالاخره پیر زن طاقت نیاورد و سکوت ممتد و طولانی را شکست:
- می دانم با حرفهایم ناراحتت کردم اما قصد و نیت خاصی نداشتم. انسان دلش می سوزد! برای تو! برای آنهائی که در زندانها بسر می برند و برای آنهائی که اعدام شدند و خانواده هایشان را برای همیشه دغدار و ماتم زده

نمودند! همه چیز را که نمی شود سرسری گرفت یا بصورت بازیچه نگاهش کرد. مخصوصا ارزش های زندگی و هر آنچه را که خط فاصلی بین ما و دیگر حیوانات می کشد. اگر قرار باشد ضد ارزشها به ارزش مبدل شوند و هر پدیده و عنصر مخربی به صورت تقدس در آید که نمی شود زندگی کرد! اگر قرار است علیه قوانین اسلام و شیوه چهار همسر گزینی مبارزه کرد، باید راهکارهای انسانی و سازنده اش را یافت. نه اینکه با این عنوان که چرا ما زنان حق نداریم، به آن مشروعیت بخشید! یا اکنون که به اصطلاح استقلال مالی پیدا کرده ایم، تقدس خلنواده را به هم ریخت و به بی بند و باری و زندگی حیوانی، آنهم نه همه حیوانات بلکه محدودی از آنان روی آورد. خود من در سال پایانی دانشگاه مرد زندگیم را انتخاب کردم. با عشق و علاقه ی فراوان! تا عمر نیز به وی وفادار ماندم. به اعتقاداتش احترام گذاشتم. از او تاثیر گرفتم و متقابلا بر وی تاثیر گذاشتم. در حالیکه از نظر جایگاه و موقعیت اجتماعی و سطح سواد در مرحله ی پائین تری از من قرار داشت. نتیجه ی بدی هم نگرفتم. یک عمر با خوشی و شادمانی در کنار هم زندگی کردیم و به تربیت و پرورش فرزندمان همت گماشتیم. فرزندی که امروز به درد و حرمان عده زیادی از مردمان این کره خاکی میرسد و به آنان مدد می رساند. چنین فرزندی برای من افتخار می آفریند! اروپائی که من در آن به دنیا آمده ام، رشد کرده ام و دارم زندگی می کنم، یک جامعه ایده آل نیست! معایبی دارد و محاسنی! چرا محاسنش را نمی گیرید؟ چرا از بدو ورود ذره بین بدست به دنبال بدی ها و مفاسدش می گردید و در آنها غرق می شوید؟ چرا به باتلاق متعفن و چرکین دنیای سرمایه داری سقوط می کنید؟ باتلاقی که بوی گندش شامه ی خود اروپائیان را نیز می آزارد و شکنجه شان می دهد؟ همین!

چشمم را از آن نقطه نامعلوم گرفتم. لبخندی زدم و با صدائی آرام گفتم:

- حرفهای شما کاملا درست و منطقی است! متاسفانه وضعیتی است که پیش آمده و کاریش نمی شود کرد. فضای موجود در بین ایرانیان مقیم خارج به نحو وحشتناک و غیر قابل تصوری مسموم و کشنده شده است. جمهوری ملایان نیز بیکار ننشسته و تا این لحظه از این محیط و آب گل آلودی که در ایجاد آن نقشی به سزا داشته، شاه ماهی های گنده و جانانه ای صید نموده است! اگر اوضاع به همین منوال پیش برود، باید شاهد مخفی شدن و فعالیت های زیر زمینی محدود مخالفین رژیم در اروپا باشیم. چرا که تازه مسلمانها و هواداران مقیم اروپای رژیم به مراتب خطرناکتر و

فالانژتر از حزب الهی های داخل کشور و پاسداران رژیمند! درست در زمانی که فشار زندگی، بد عهدی مسئولین و بر باد رفتن آمال و آرزوهای پاسداران و بسیجیان جان بر کف، میرود تا عرق تعصب و دگم اندیشیشان را خشک کند، بدن تازه به دوران رسیده ها و توابین ناکرده گنه دارد عرق می کند و غیرت نداشته شان به جوش می آید!
پیرزن آهی کشید و گفت:
- من دارای چنین تصوری نیستم. در حالیکه نسبت هم به آینده نیز خوش بین نیستم. باید منتظر ماند و دید که منافع اتحادیه اروپا و در رأس همه ی کشورهای عضو، آلمان و انگلیس تا کجا دست نخورده و محفوظ می ماند و رژیم ایران تا کی و تا کجا دست و دل بازی نشان می دهد و در راستای حفظ منافع حیاتی این کشورها گام بر می دارد! چون حفظ منافع قدرتهای بزرگ رابطه ی تنگاتنگ و جدائی ناپذیری با فعالیت های جناحهای در گیر در محدوده ی اروپا دارد! ضمن اینکه باید کلیه حرکتهای ریز و درشت ایالات متحده امریکا را نیز در رابطه با ایجاد خاور میانه ی بزرگ و نقشی که به عهده ی دولت ایران گذاشته شده است از نظر دور نداشت! اما از همه مهمتر ایفای نقشی است که تاریخ به عهده ی خود ایرانیان گذاشته است. آنان هستند که می بایست سرنوشت خود را رقم بزنند و در باره آینده ی خود و کشورشان تصمیم بگیرند! که آنهم با مشاهده ی اوضاع و احوال کنونی و دقت در زندگی ایرانیان مهاجر امیدوار کننده و روشن به نظر نمی رسد.
با دقت به حرفهای پیرزن گوش می دادم. بیچاره خبر نداشت که اگر گوشه ای از اظهاراتش بگوش نوادگان کورش و داریوش می رسید، چه بلائی بروزگارش می آوردند! بویژه علیا مخدره های محترمی که خود را همپایه و بعضا برتر و فهمیده تر از انگشت شمار زنان فرهیخته و با سواد کشورمان می دانستند و در لاطائلات گوئی گوی سبقت را از هر آخوند و پیشنماز و ملائی می ربودند. لبخندی زدم. شانه هایم را تکان دادم و بر روی صندلی کمی جابجا شدم. پیرزن دستی به موهایش کشید و گفت:
- خانمهای ایرانی که به وطن می روند و بر می گردند، سعی وافری به خرج می دهند تا همه ی زنان مقیم ایران را فاحشه و هر جائی و تن فروش معرفی نمایند! چرا؟ تا دامن خود را نجات دهند و پرده ساتری بر گناهانشان بکشند! چون که بیشترشان به منجلاب فساد سقوط کرده اند و تحت نام فمینیسم که تنها نامش را طوطی وار آموخته اند دست به هر کاری

می زنند! در حالیکه همین اندیشه و اندیشه های دیگر، حتی آنان که دست پخت دنیای سرمایه داری و با هدف گمراه نمودن زنان و دختران ساخته و پرداخته شده اند، دارای چهارچوب و قوانین خاص خودشان هستند. در اروپائی که من می شناسم، در کنار سنت های فرهنگی جامعه که دارای طرفداران بسیاری نیز هست، لزب، لزب است و همجنسگرا یا همجنس باز، همجنسگرا و هم جنس باز! در حالیکه دیگران تمام این مرزها را مخدوش و در هم ریخته اند! مثلا برای من اروپائی قابل تصور نیست که یک زن شرقی در آن واحد، دارای دوست پسر باشد، همجنسگرا هم باشد و با گروهی از مردان همجنس باز نیز رابطه نزدیک و تنگاتنگ قرار داشته باشد! تازه دم از فمینیست بودن هم بزند! بدون آنکه معنی و مفهوم فمینیست را بداند! یا بتواند تفاوتی بین سوسیال فمینیست با آنارکوفمینیسم و غیره قائل شود! چنین پدیده ی عجیب و غریب و آش شله قلمکاری را در هیچ یک از کشورهای اروپائی و در بین هیچ گروهی نمی توانید مشاهده بکنید! از همه بدتر ایرانی ها هستند. درست مثل دین و مذهب و آئینشان! در خارج از کشور مسیحی دو آتشه اند و صلیب به گردن! اما به مجردی که به مقصد ایران سوار یکی سرویس های هوائی جمهوری اسلامی میشوند، در مقنعه و مانتو فرو می روند، الله به گردن می آویزند و فریاد الله اکبر و بقول خودشان صلوات بر محمد سر می دهند! اگر در سیاست هم چنین باشند که واویلاست!

حرف پیرزن زن را قطع نمودم و لبخند زنان گفتم:

- متاسفانه اگر چنین نبود که حال و روزگار بهتری داشتیم! بیشتر کسانی که به ایران رفت و آمد می کنند یا به دفاع از جمهوری اسلامی می پردازند، همانهائی هستند که روزگاری از ستم ملایان گریخته اند و چه بسا که عزیزی را نیز از دست داده اند! آنها می روند تا به سردمداران رژیم ، پاسداران و شکنجه گران و آدمکشان دد منش بگویند: « دستتان درد نکند که آنان را کشتید و جامعه ی اسلامی را از فتنه ی عده ای آشوب طلب بیدین نجات بخشیدید.»!

- من به عنوان یک زن می گویم، اگر زنی در ایران یا هر کشور جهان سومی دیگری تن به خود فروشی و روسپیگری می دهد، در نتیجه سیاست بیرحمانه و غارتگرانه ی دولت حاکم بر آن کشور است! ریشه در فقر جامعه و بلای نازل شده بر آن کشور و مردم دارد! اما تو چی؟ تو که به قول خودت از طریق کمک های سازمان تامین اجتماعی یا هر نهاد دیگری

به استقلال مالی دست یافته و خودت را کاملا آزاد احساس می نمائی چرا؟ چرا تن به هر کثافت کاری می دهی و ارزش زن بودنت را پایمال می نمائی؟ چرا طاقت نمی آوری که شبی تنهائی و سرمای بستر را تحمل کنی؟ چرا به ضد ارزش های غرب چسبیده ای؟ چرا از فرصت بدست آمده استفاده نمی کنی و از ارزش های این جوامع بهره نمی بری؟ تو که بنا به گفته و ادعای خودت، در ایران اجازه ی کتاب خواندن و کار کردن و تحصیل را نداشتی، چرا اکنون که به استقلال مالی و آزادی دست یافته ای، از موقعیت بهره نمی بری و جبران گذشته را نمی نمائی؟ چرا به همین دلخوشی که کمک ماهیانه را بگیری و زندگی انگلی و پارازیتی خودت را ادامه بدهی؟ به نظر من، یک جای کار عیب دارد! عیبی عظیم که استبداد، دیکتاتوری، فقر، فحشاء و غیره از جمله انسان درجه دوم بودن زن را استمرار می بخشد! بازار اوهام و خرافات را گرم نگه می دارد و استبداد مذهبی را جاودانه می کند! از یارو می پرسم، « شوهرت در ایران چکاره بود؟». جواب می دهد: « مهندس! کار و در آمد خوبی داشت!».« اکنون چکار می کند؟». « بیکار است!». « خودت چکار می کنی؟». « بیکار!». « سرگرمی داری؟». با خنده جواب می دهد: « حقیقتش را بخواهید نه! شوهرم خرید می کند! ظرف می شوید! غذا می پزد! نهار و شام من و بچه ها را می دهد! به مهمانها می رسد. بنا بر این کاری نمی ماند که انجام بدهم یا خودم را سرگرم نمایم!». می پرسم: « با تحصیل یا کار کردن شما مخالف است؟». جواب می دهد: « نه! از خدا می خواهد که من مشغول تحصیل شوم یا کاری بکنم! برای اینکه در آوارگی من و بچه ها خودش را مقصر می داند! همیشه عنوان می کند که زندگی سیاسی من باعث دربدری و آوارگی شما شد!». می پرسم: « پس چرا می خواهی از چنین شوهری جدا شوی؟». پشت چشمی نازک می کند و جواب می دهد: « حقیقتش را بخواهی حوصله اش را ندارم! دیگر نمی توانم تحمل کنم!». برای من فورا این سئوال مطرح می شود که: « چه چیزی را نمی توانی تحمل کنی؟ از چه چیزی خسته شده ای؟». نا گفته پیداست و نیازی به گفتن یا حلاجی کردن ندارد! با وجود استقلال مالی و آزادی های موجود، پیتزای مانده و نان بیات ارزش به دندان کشیدن و خوردن را ندارد! همین!
سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و در جئاب پیرزن گفتم:
- متاسفانه در بیشتر موارد، ما ایرانیان سعی کردیم تا در فضائی چون فضای ایران زندگی کنیم. یعنی نصیحت عهد عتیقی مادر و عمو و خاله و

عمه و سنت های بی ارزش و عقب مانده مان را در رابطه با همسران و فرزندانمان و حتی خورد و خوراکمان بکار بستیم! اما با آن چهارچوب ها و سنت هایی که نقاب هایمان را نگاهداری می کرد و اجازه نمی داد تا ماهیت واقعی و خقیقی مان را بروز بدهیم دور انداختیم! در سالهای دور از خانه، فقط اخبار فساد، فحشاء و اعتیاد را شنیدیم! چند سد برابر بزرگش کردیم و در اشاعه اش کوشیدیم. با این هدف که خود را تبرئه نمائیم و بر کثافت کاری هایمان پرده ساتری بیندازیم! محیط اروپا و خارج تنها بهانه ای بیش نبود! چون آنان که خمیر مایه ای داشتند، قارچ نزدند و روی به ناکجا آباد نگذاشتند! ولی آنان که ذاتا فاسد بودند و در محیط ها و خانواده های درب و داغون بزرگ شده بودند، بدون پرده پوشی و ملاحظه همه چیزشان را بیرون ریختند و آنرا به حساب اروپا و محیط غرب گذاشتند! بویژه آنان که بقول شما، می خواستند دلی از عزا در بیاورند و به پیتزای مانده و نان بیات دندان نزنند! همه ی سمهای مهلک و مسموم کننده ی مغز های فاسدمان را بیرون ریختیم و فضا را بیش از حد مسموم نمودیم. خود را نشان دادیم بدانسان که بودیم و گوهره ذاتی مان اقتضا می کرد! تنها گناه اروپا این بود که نقاب هایمان را گرفت، بدون آنکه مقعنه یا چادری بر روی چهره مان بیندازد! اصلا به فکر آینده ی وطن و فرزندانمان نبودیم! به این دل خوش کردیم که بچه هایمان اروپائی شده و قصد برگشت به میهن را ندارند!

پیرزن پوزخندی زد و گفت:

- حسابی کاملا غلط و رویایی! کسی از فردا چه خبر دارد؟ آنهم در وضعیت و شرایط فعلی جهان! شما و بچه هایتان تا زمانی اروپایی هستید و در امنیت و رفاه زندگی می کنید که منافع دولتهای غربی ایجاب کند! علاوه بر آن نیروهای مترقی، صلح دوست و طرفدار حقوق بشر توانایی رویارویی و مقابله با خطر راست و به قدرت رسیدن راسیست، فاشیست ها و دیگر نیروهای افراطی را داشته باشند! آنهم به شرطی که شما بخواهید و چوب لای چرخشان نگذارید! وقتی خودتان هویت پناهندگیتان را لجن مال می کنید و به مجرد گرفتن حق اقامت و پاسپورت راهی سفارتخانه ی کشورتان می شوید، از دیگران چه توقعی دارید؟ وضعیت پناهندگی روز به روز بدتر می شود! از این هم بدتر خواهد شد! تا آنجا که من خبر دارم، از هم اکنون بعضی از کشورهای اروپایی در صدد آنند تا همه مصوبات بین المللی و کنوانسیون ژنو در مورد پناهندگی را ملغی اعلام نمایند!

قوانین و مصوباتی که نتیجه ی مبارزات هزاران ساله ی بشر و خونبهای میلیونها انسان شریف و آزادیخواه است! بویژه آنانی که در دو جنگ بین الملل اول و دوم جان باختند و جان شیرینشان را در مقدم آزادی و سرافرازی بشریت گذاشتند!
آهی کشیدم و گفتم:
- فضای مسموم و آلوده ی غربت باعث گردیده تا هر کس ادعایی بکند و مشتی دروغ به ناف دیگران ببندد. در این محیط نفرت انگیز و کشنده، البته که دروغها خریدار دارند و دروغ گویان محترم و عزیز! چون همه در پی بدنامی و رسوایی دیگرانند نه در پی اصلاح و بهروزی! این دروغها و اتهامات زمانی پر آب و تمرتر میشوند که دروغ گوینده ریگی بزرگ در کفش داشته باشد و متهم بر عقاید خود پای بفشرد و کماکان در خلاف جهت آب شنا نماید! در این فضای مسموم به یمن تلاشهای رژیم جهل و جنایت جمهوری اسلامی و گدا صفتی و خود فروشی اکثر مهاجرین که با دروغ پشتوانه ی سیاسی کاذبی برای خود تراشیده اند، واژه هایی چون آرمان خواهی، شرافت، انسانیت، زندگی سالم، به مردم و وطن اندیشیدن و غیره نه تنها حرف مفت، بلکه نوعی ننگ و تحقیر به حساب می آید. تنها مسئله ی کشورهای اروپایی و فشار آنان بر پناهندگان نیست! عوامل سر سپرده ی رژیم که به نحو فزاینده ای فضای اروپا را پر نموده اند، با توجه به شناخت افراد و پیشینه ی آنان، بطور مستقیم و غیر مستقیم وارد عمل شده و روزگار مخالفین رژیم را تیره و سیاه می نمایند! پر واضح است که به دلیل فقر فرهنگی و طاعون بیسوادی و وجود عقده های ادیپی، زنان بهترین و آماده ترین نقش آفرینان حوادث اند! آنانند که حقیرانه به بازی گرفته میشوند و با سئواستفاده از جو کاذب اروپا و امتیازهای ظاهری و آبکی دنیای سرمایه داری، بیرحمانه می تازند و به هر جنایتی دست می زنند! با دقت در زندگی پاره ای از این علیا مخدره های تا دیروز مارکسیست – لنینیست و مبارز و آزادیخواه، به این نتیجه وحشتناک و غیر قابل تصور دست می یابی که آنان در انتظار یک تحول بی بند و بارانه و انقلابی بخاطر آزادی های جنسی بوده اند! داشتن یک خانه ی ارزان قیمت، مبلغی پول ماهیانه، سفری به ایران و غیره فرصتی به دست داده تا بطور مرتب و با شیوه هایی کاملا حیوانی به تعویض هفتگی و ماهانه و سالانه ی دوست پسر یا دوست دخترهای رنگارنگ بزنند و نه تنها نام زن، بلکه انسانیت را به لجن و کثافتی بیالایند که علمای دین در طول تاریخ سراسر

ننگ و جنایت خود، از اجرای آن عاجز و درمانده بوده اند! یکی از خانمهای مدعی آزادی زنان و برابری، پس از بیست و اندی سال زندگی مشترک با همسری که به اعتراف همین خانم « در روزهای روشن و آفتابی و بدون درگیری » از هیچ کوشش و فداکاری در راه راحتی و آسایش زن و فرزندانش دریغ نمی ورزید، ادعا می کرد که سراسر این سالها زجر کشیده و شکنجه دیده است! چرا؟ چون همسرش با بی بند و باری و هرزه گی خواهر خانمهایش به تنگ آمده بود! دل شیر می خواهد تا به و خانم گفته شود که بیست و اندی زجر و شکنجه، مساویست با همان مدت خیانت و طرفداری و اشاعه ی فساد! خانم مذکور، در توجیح کثافتکاری و هرزه گی غیر قابل تصور خواهران، فورا مدعی می شد که « خانواده ی من سنتی نیستند تا از تلاق بترسند!» تلاق گرفتن کجا و هر روز دوست پسری جوان در آغوش گرفتن کجا؟ رقابت تنگاتنگ و دائمی برای همخوابگی با مردانی بیشتر کجا و مسئله ی تلاق کجا؟ تلاق گرفتن و جدا شدن از همسر چه ربطی به دزدیدن دوست پسرهای همدیگر دارد؟ و همه ی اینها چه ربطی به سنت و مدرنیته دارند؟ پس انداختن بچه های حرامزاده و افزودن بر مفاسد اجتماعی چه ارتباطی به سنتی بود یا مترقی بودن دارد؟ گیریم که نشانه ی ترقی و روشنفکری خانواده ای باشد! چه دلیل دارد که برای گرفتن شناسنامه و اجازه ی سفر همین نشانه و سمبل ترقی و مدرنیته دست به دامان کارکنان ابله و جنایتکار سفارت رژیم چنگ می اندازید و به انواع و اقسام خفت ها تن می دهید؟ چرا به زیر چادر و مقعنه و دیگر نشانه های بربریت و مغایر با سنت های جاری مردم فرو می روید و در حالیکه سوره ی « ان یکاد » را زمزمه می کنید بر هواپیمای جمهوری سوار و رهسپار وطم می شوید؟ با هر کسی همخوابه شدن و خبرچینی و جاسوسی برای رژیم و خرید و فروش مواد مخدر چه سنخیتی با روشنفکر بودن و مترقی بودن یا سنتی تشریف داشتن و نداشتن خانواده دارد؟ باید به چنین موجوداتی تفهیم کرد که شما اصلا و ابدا خانواده ای ندارید که سنتی یا مدرن باشند! یک بار همین علیا مخدره، برای شوهر سابقش نوشته بود:« کتاب خواندن شما روشنفکران، صرفا به خاطر اینست که زنان بیشتری را به زیر ران بکشید!»، روی همین جمله دقت کنید! چه چیزی دستگیرتان میشود؟ این در حالیست که یک تبهکار دزد و مواد فروش که از ایران فرار کرده و در غرب پناهنده شده بود، با دو تن از خواهران همین خانم، آنهم برای مدتی مدید همبستر و همخوابه بود! شوهر

بیچاره اش می خندید و به شوخی می گفت: « کتاب خوانهای جامعه مان را هم شناختیم! معلوم می شود که فلانی (هم تبهکار مواد فروش) دوتا کتاب بیشتر از ما خوانده است!». در یک کلام، ارزشها رنگ باخته اند و ضد ارزشها سر بر افراشته اند! در حالیکه پاسداران و اشاعه دهندگان ضد ارزشها شهامت و جسارت دفاع علنی و بدون پرده از عقاید تبهکارانه و رذیلانه ی خود را ندارند و هنوز مجبورند در مجامع و در میان گروهها، به دروغ خود را طرفدار و مدافع بعضی از ارزشها معرفی نمایند! به هر جهت، من مطمئن هستم که دود تمام این ندانم کاری ها، خیانت ها و یا هر چه نام بگذاریم به چشم خودشان خواهد رفت!

پیرزن با عصبانیت حرفم را قطع کرد و گفت:

- دودش به چشم خودشان میرود یعنی چه؟ من چه می گویم، و تو چه جواب می دهی! آنان نه تنها به سنت و هویت چندین هزار ساله ی پناهندگی و تاریخ خونبارش پشت و پا می زنند، بلکه به تمامی بشریت نیز خیانت می ورزند! متوجه می شوی؟ خیانت! میدانی چرا؟ برای اینکه پس از این، هیچ آزادیخواه و انسان دردمندی که مجبور است از مرگ بگریزد، مامن و جایگاه امنی پیدا نمی کند! مجبور است در محل بماند و پذیرای مرگ شود! چنین آینده ی شوم و تیره و تاری را برای بشریت رقم می زنند، آنوقت تو منتظری تا دودش به چشم خودشان برود؟

از شرم سرم را به زیر انداختم! دستهایم را به هم مالیدم و من من کنان گفتم:

- توقع دارید چه بگویم؟ چکاری از دست من ساخته است؟

پیرزن خنده ای کرد و فاتحانه گفت:

- خیلی کارها! تعجب می کنم که می پرسی چکاری از دستت ساخته است! با این چهره ها صف بندی مشخص و روشن بکنید! آنها در مجامع ایرانی و غیر ایرانی رسوا نمائید! به جبهه ی آزادی و حقوق بشر یاری برسانید! از حقوق و هویت پناهندگی خود دفاع کنید! اجازه ندهید این افراد با نام شما و با سئواستفاده از خونبهای انسانهای شریف موفق به گرفتن اقامت و لگد مال کردن همه چیز و همه کس بشوند!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- باز هم حق با شماست! اما پراکندگی در بین صفوف پناهندگان، عدم احساس مسئولیت رهبران گروهها و سازمانهای سیاسی، فعالیت های شبانه روزی و روزافزون عوامل رژیم و غیره اجازه ی چنین کاری را نمی

دهد! بیشتر گروهها و سازمانهای سیاسی فعال از تجمع و ازدحام همین افراد بهره می برند! برایشان زندگی نامه و سابقه ی سیاسی درست می کنند! به آنان معرفی نامه می دهند! بدون آنکه به آخر و عاقبت کار بیندیشند! بیشتر آنان نیز واقفند که این سیاهی لشکرها تا زمانی فعالند و در تظاهرات و گردهمایی ها شرکت می کنند که موفق به گرفتن پاسپورت و اجازه ی اقامت نشده اند! فکرش بکنید! مشکل و موانع یکی دوتا نیست! به قول ما ایرانی ها، آب از سرچشمه گل آلود است! اول باید رهبران و مسئولین را متوجه ی خطر نمود، سپس به سراغ بقیه رفت! که این هم کار آسان و راحتی نیست! رهبران و مسئولین، بر همه چیز مسلطند و بر همه اخبار و تحول های جهان آگاهی و شناخت دارند! اگر چنین نبود که وضعیت ما چنین نبود و با گذشت سالها از پس رهبرانی نالایق، بیسواد، تبهکار و جنایت پیشه که کشورمان را به ویرانه و ملت را به روز سیاه نشانده اند بر می آمدیم! یا حداقل نیرویی داشتیم تا وی را به عقب نشینی و دست زدن به یکسری رفورم و اصلاحات و غیره واداریم! متاسفانه فاقد همه چیز و هر ایده ای هستیم! تازگی ندارد! در گذشته هم چنین بوده است! هر گردنه گیر و آدمکشی که از راه رسیده، خودش را پدر خوانده و قیم این ملت معرفی نموده است و آنقدر بر مسند اقتدار مانده که تخت و منبرش را موریانه خورده و خود به خود فرو ریخته است! فکرش را بکنید، هزار و چهارصد سال پیش، به دلیل مناسبت ها و موقعیت های خاصی که دامنگیر شبه جزیره ی عربستان و اعراب بادیه نشین شده بود، محمد را واداشت تا با همفکری و همیاری افرادی چون سلمان فارسی دست به بدعت و نو آوری تازه ای بزند! محمد توانست آیه ها و سوره ای گوناگون، متناقض و مجموعه ای از تضادهای عریان و غیر قابل انکار را به نام موجودی خیالی و غیر قابل روئیت و دسترس به نام الله سرهم بندی و با ضرب شمشیر و غارت و کشتار به خورد اعراب و سپس سایر ملل بدهد! حرکت و کار محمد، در محدوده ی شبه جزیره و در رابطه با اعراب بادیه نشین و صحرا گرد قابل تقدیر و ستایش است! زیرا وی با هدف ایجاد وحدت و همبستگی در میان عشایر و قبائل متخاصم و غیر همگون ساکن در شبه جزیره و سروری و آقائی دادن به آنان دست به چنین کاری زد! درست همان کاری که بعدا توسط تموچین یا چنگیزخان مغول کپی برداری و در سرتاسر صحرای گبی و تاتارستان به مرحله اجراء گذاشته شد! با این تفاوت که چنگیز ادعای پیامبری و رسالت از سوی خداوندی نادیده را

نداشت و به جای خلق کتابی آسمانی و زیر بغل گرفتن آن، به همان یاسای کوتاه و خلاصه اکتفا نمود. حالا چنگیزخان با ادعای پیامبری پا به میان نبرد می گذاشت، بدون چون و چرا ملت های سرزمین های پهناوری که به تسخیر وی در آمدند، از جمله کشور ما ایران، امت جان بر کف چنگیز خان مغول بودند. هلاکوخان و ارغون شاه و سایر فرزندان و بازماندگان وی، در شمار امامان و پیشوایان مذهبی ما و ائمه ی معصومین جای می گرفتند. نماز و دیگر مراسم عبادی – سیاسی ما به زبان مغولی به جای آورده می شد! هر ساله عده ای از ایرانیان راهی مغولستان و دامنه های کوههای اولان باتور می شدند تا مناسک حج و طواف مقبره ی پر جلال و جبروت چنگیز خان را به جای آورند و با القاب چنگیزی به وطن باز گردند! چنگیز سید علی خامنه، چنگیز شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی یا چنگیز برادر سردار محسن رضائی و چنگیز دریادار علی شمخانی و غیره! به جای واژه های حاج آقا و حاجیه خانم نیز از لقب های چنگیزخان یا چنگیزه خانم استفاده می کردند! علمای دینی، اندیشمندان و روشنفکران و مروجین و مبلغین مذهبی جامعه مان نیز تلاش می ورزیدند تا صرف و نحو زبان مغولی را به اوج برسانند! انواع و اقسام کتابهای رساله و احادیث و روایات بی محتوا و هجو و خرافی نیز چاپ و چپ و راست بخورد ملتی دربند و اسیر داده می شد! به جای استفاده از پای چپ و راست در موقع توالت رفتن نیز، فتوا می دادند که با کله یا عقب عقب بروید! از همه جالب تر اینکه، یکی از فرزندان یا نوادگان چغنای، اکتای و تولی نیز غایب می شد و در دوران مشعشع و پررونق جمهوری اسلامی که آن موقع نامش جمهوری ناب مغولی بود، سر از چاه جمکران یا یکی از چاه قناتهای نیشابور و گرگان در می آورد و به دکان جهل و اوهام و سرکیسه نمودن خلق رونق می بخشید!

پیر زن با صدای بلند خندید و گفت:

- همین است که تو می گوئی! بشر در حالیکه به پیشرفت های چشمگیر و درخشانی در زمینه های علمی و صنعتی دست یافته اما دوران های غم انگیز و گاه مضحک و خنده داری را پشت سر گذاشته ست! به قول تو، اگر موجوداتی چون آتیلا، هیتلر یا موسولینی و دیگران ادعای پیامبری می کردند و دینی نو ارائه می دادند چه می شد؟

با خنده جواب دادم:

- هیچی! همانی می شد که امروزه در افغانستان و ایران و عراق شاهدش هستیم! بویژه در ایران که هر ملا و آخوند ولگرد و روضه خوانی، برای خودش یک امام زمان و مهدی موعود دارد و با وی در تماس دائم است. واعظ طبسی، در پناه امام هشتم شیعیان به رتبه ی خدائی دست می یابد و نیمی از دارائی و ثروت مملکت را تصاحب می کند، شیخ خزعلی و احمدی نژاد نیز چاه جمکران و مهدی موعود را در مقابلش علم می کنند! و کارشان به تهدید و شاخ و شانه کشیدن برای همدیگر نیز می کشد!
خمیازه ای کشیدم و با مشتهای گره کرده بر سینه ام کوبیدم. پیر زن تبسمی کرد و گفت:
- معلوم میشود که خیلی خسته ای! بلند شو برو بخواب! فردا هم روز خداست! می توانیم در این باره حرف بزنیم.
از پیشنهادش خوشحال شدم. پیش از آنکه پشیمان شود و صحبت دیگری پیش بکشد، از جایم بر خاستم و سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم!

زمانیکه وارد پارک شدم، پیر مرد در محل همیشگی نشسته بود! با گامهای شمرده به طرفش رفتم. با دیدن من از جایش برخاست و چند قدمی به پیشوازم آمد. سلام و علیکی کردیم و دست های همدیگر را فشردیم. در حالیکه به سوی نیمکت چوبی بر می گشتیم، پیرمرد دستی بر شانه هایم زد و با لحنی ملایم و دوستانه گفت:

- می بینم به حرفهای من علاقمند شده ای!

سرم را به طرفش بر گرداندم و با لبخند گفتم:

- از شما چه پنهان، حقیقتا برایم تازگی دارند! سخنانی بکر و نو! آنهم از زبان کسی که همه ی این داستانها به دلیل ضعف و حقارت نوع بشر در مقابله با وی ساخته و پرداخته شده ست!

به نیمکت رسیدیم. خودش را بر روی آن انداخت و گفت:

- بله، از زبان آنکه برادر مرگش می خوانند!

- خوب! امروز در باره ی چه چیزی صحبت خواهی کرد؟

- در باره همه چیز و هیچ چیز!

نگاهش کردم و لبخندی زدم. سپس آرام در کنارش نشستم. دستی به زانویش زد و گفت:

- با پیر زن هم در این مورد صحبتی کرده ای؟

- راستش را بخواهی، نه! بدبختی و نکبت و ادبار ما که یکی دوتا نیست! دیشب تا دیر وقت در باره زنان و هموطنانی صحبت کردیم که مفهوم آزادی را در بی بند و باری و ولنگاری غرب جستجو می کنند! یعنی برداشت مسخره و مضحکی که در باره ی آزادی دارند!

پیر مرد آهی کشید و گفت:

- ریشه ی همه ی بدبختی ها همینجاست! غرق شدن در مفاسد اجتماعی! جستجوی راه فرار و در نهایت شانه خالی کردن از همه ی وظایفی که در

قبال میهن، خود و آیندگانمان داریم! یعنی درست همان چیزی که دشمن تبهکار و جهل اندیش می خواهد! خیلی راحت و بدون پرداخت هزینه و درگیری و سر وصدا نیز به آن دست می یابد. خوب بگذریم! حتما شنیده ای که روز شنبه برای امت یهود، روز مقدس و عزیزیست! روز هفتم و زمان فراغت پروردگار از آفرینش جهان! در این روز، یهودیان از افروختن آتش خودداری می ورزند و به یکدیگر « شابات شالوم » یعنی شنبه بخیر می گویند! یکی از داستانهای بی مزه و خرافی قرآن[1]، بر این امر دلالت دارد که چون عده ای از یهودیان حرمت شنبه را نگاه نداشتند و در این روز آتش افروختند، تبدیل به بوزینه شدند!

با تعجب پرسیدم:

- تبدیل به بوزینه؟

- بله، تبدیل به بوزینه!

- یعنی یک عقب گرد بزرگ تکاملی! یک حرکت ضد علمی و خرافی!

سرش را با تحسر تکان داد و در جواب گفت:

- کاملا. اما نباید باعث تعجب و حیرت تو یا دیگران بشود! تحیر و حیرت لازمه ی زمانیست که در این کتاب و دیگر کتابهای آسمانی یه نکته ی علمی یا مترقیانه ببینید! در این کتابها که در سطح نازلتری از داستهای خرافی و عامیانه ی کودکان قرار دارند، نه تنها جانوران به همدیگر تبدیل می شوند، بلکه به درجه ای پائین تر و نازلتری نیز نزول می نمایند! خداوند قهار است! جبّار است! مجازات کننده است! از این روی، رتبا خط و نشان می کشد و بندگانش را می ترساند که اگر نافرمانی کنید و سر از دایره بندگی و عبودیت من و پیامبرانم بپیچید، شما را به سوسک و مورچه و بوزینه تبدیل خواهم کرد!

در همه جا و تمام لحظه ها رفتار الله با انسان یعنی تاج سر آفرینش و اشرف مخلوقات بسیار توهین آمیز، تحقیر کننده و بیش از اندازه احمقانه است! خر باش و تنها حرف مرا گوش کن! در غیر این صورت ترا به

---

[1] - محققا دانسته اید جماعتی که از شما عصیان ورزیده حرمت شنبه را نگاه نداشتند آنان را مسخ کردیم و گفتیم بوزینه شوید (دور از درگاه قرب حق و مقام انسانیت). و این عقوبت مسخ را کیفر آنها و عبرت اخلاف آنها و پند برای پرهیزگاران گردانیدیم.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره بقره آیه ٦٥ و ٦٦.

بوزینه ای خوار و خفیف و خاموش مبدل خواهم کرد! درست همانند مادری که کودک نافرمان و حرف نشویش را از لولو خور خوره یا سایر جانوران می ترساند! در حالیکه الله، یعنی قادر متعال و هستی بخش جهان نه با کودکان و سفیه هان بلکه با انسانهای خردمند، فرهیخته و اندیشه ورز سر و کار دارد! و متاسفانه می بینیم و می خوانیم که با چنین تهدیدهای مضحک و مسخره ای جلو می آید و از آنها می خواهد تا وی را عبادت و سجده کنند!

سرم را تکان دادم و با تجب گفتم:

- چه بگویم؟

پیر مرد قاه قاه خندید و گفت:

- فعلا چیزی نگو! فقط گوش بده!

دستی به سرم کشید و در ادمه گفت:

- پیش از پرداختن به موضوع بعدی، لازمست بگویم که بنا به گفته ی قرآن، ادعای مسلمانان مبنی بر تحریف شدن تورات[1] و دست بردن در آن، کاملا بی پایه و اساس است[2]! یعنی این جماعت برای اینکه، حقانیت مبتذل و خرافی خود و کتاب مورد قبولشان را به اثبات برسانند، بر خلاف نوشته ای همان کتاب گام بر می دارند و با یکی دیگر از کتاب های منتسب به پروردگار عالم به ستیز بر می خیزند! آنرا تحریف شده می خوانند و دعی می شوند که رهبران و بزرگان قوم بنی اسرائیل با هدف سودجوئی و خام کردن ملت یهود، در این کتاب دست برده و قسمت هائی از آنرا تغییر داده اند! در حالی قرآن کمترین اشاره ی به این مطلب ندارد و تورات را عاری از شک و گمان می داند. حال نگاهی بیندازیم به داستان گوساله ی سامری

---

[1] - ای رسول ما (به این مردم بی ایمان دیار مکه) بگو پس شما اگر راست می گوئید کتابی که از این دو کتاب آسمانی (تورات و قرآن) خلق را بهتر هدایت کند از جانب خدا بیاورید تا من از شما پیروی کنم.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره القصص آیه ٤۹.

[2] - و پیش از قرآن کتاب تورات بر موسی که امام و پیشوای مهربان خلق بود نازل گردید و این کتاب قرآن مصدق مکتب آسمانی پیشین بزبان فصیح عربی نازل شده تا ستمکاران عالم را (از عذاب خدا) بترساند و نیکوکاران را بشارت (به رحمت ایزد دهد.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره الاحقاف آیه ۱۲.

از دیدگاه تورات[1] و سپس قرآن! به گفته ی تورات، امت بیرون آمده از مصر به دلیل غیبت طولانی موسی به سراغ برادرش هارون که نایب و سخنگوی وی بوده می روند و از وی می خواهند تا برایشان بتی بسازد تا به کمک و در سایه ی آن به مصر برگردند! هارون نیز به خواست امت تن داده و با زر و زیورهای زنان و دختران، گوساله را می سازد! همین! نوبت به قرآن که میرسد، هارون جایش را به سامری[2] می دهد و گوساله به زبان می آید[3] . یعنی پروردگار عالمیان در فاصله ی کوه تور و مکه مدعی می شود که گوساله ای که بنی اسرائیل از طلا و جواهرات ساخته بودند، صدای گاو از خود در می آورده است! کدام عقل سلیم و کدام انسان

---

[1] - و چون قوم دیدند که موسی در فرود آمدن از کوه تأخیر نمود قوم نزد هارون جمعشده ویرا گفتند بر خیز و برای ما خدایان بساز که پیش روی ما بخرامند زیرا این مرد موسی که ما را از زمین مصر بیرون آورد نمی دانیم او را چه شده است* هارون بدیشان گفت گوشواره های طلا را که در گوش زنان و پسران و دختران شما است بیرون کرده نزد من بیاورید* پس تمامی قوم گوشواره های زرین را که در گوشهای ایشان بود بیرون کرده نزد هارون آوردند* و آنها را از دست ایشان گرفته آنرا با قلم نقش کرد و از آن گوساله ریخته شده ساخت و ایشان گفتند ای اسرائیل این خدای تو میباشد که ترا از زمین مصر بیرون آوردند* و چون هارون این را بدید مذبحی پیش آن بنا کرد و هارون ندا در داده گفت فردا عید یهوه می باشد* و بامدادان بر خاسته قربانیهای سوختنی گذرانیدند و هدایای سلامتی آوردند و قوم برای خوردن و نوشیدن نشستند و بجهة لعب بر پا شدند* و خداوند بموسی گفت روانه شده بزیر برو زیرا که این قوم تو که از زمین مصر بیرون آورده فاسد شده اند*
کتاب مقدس, سفر خروج, باب سی و دوم, آیه های یک تا هفتم.

[2] - آنگاه سامری با آن زر و زیورها گوساله بساخت که صدائی شگفت داشت و (با این شعبده ی سامری و پیروانش) گفتند خدای شما و خدای موسی همین گوساله است که موسی فراموش کرده است.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره طه آیه ۸۸.

[3] - قوم موسی بعد از او (یعنی بعد از رفتن موسی به طور برای وعده ی حق) مجسمه گوساله ای که صدائی و خواری داشت از طلا و زیور های خود ساخته و پرستیدند آیا ندیدند که آن مجسمه بیروح با آنها سخنی نمی گوید و براهی آنها را هدایت نمی کند (آری دیدند و از جهل و عناد) باز پی آن گوساله گرفته و مردمی (سخت دل و) ستمکار بودند.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره اعراف آیه ۱٤۸.

فرهیخته و اندیشمندی می تواند بپذیرد که یک شئی مادی و جامد، همچون گاو نعره می کشیده و بانگ بر می آورده است؟
ناخود آگاه خنده ام گرفت! پیر مرد نگاهم کرد و پرسید:
- چیز خنده داری گفتم!
- نه! خنده م به خاطر حرف و گفته ی شما نبود! داستانی به خاطرم آمد که باعث خنده ام شد!
- پس بگو ما هم بخندیم!
- پس از انقلاب ایران، همه ی آخوندها وارد دنیای علم و سیاست شدند! نظریه ها و تئوری های بکر و تازه بود که از طرف مسئولین نظام الهی مطرح و در اختیار مجریان قرار می گرفت! نظریه هائی چون، تامین پزشکان مورد نیاز جامعه از سوی حوزه ی علمیه قم ظرف شش ماه، کاشتن خیار شور در شوره زارهای اطراف قم و غیره! می گویند یک روز، یکی از علما که تعدادی از شخصیت ها نیز در محضرشان حضور داشتند، لب به سخن گشود و صحبت از ماشین کالباس سازی در کشورهای غرب کرد! آن عالم ربانی به حاضرین گفت: « شنیده ام که در غرب، گاو را زنده زنده به دستگاه می دهند و از آن طرف کالباس تحویل می گیرند.»! یکی از رندان در حالیکه به حاج آقا اشاره می کرد، در جواب گفت: « حاج آقا اینکه چیزی نیست! الحمدوالله ما در مملکتمان به جائی رسیده ایم که کالباس را به دستگاه زور چپان می کنیم و گاو صحیح و سالم تحویل می گیریم.»!
لبخندی ملایم بر لبان پیر مرد ظاهر شد. سرش را تکان داد و گفت:
- یکی دیگر از داستانهای بچه گانه و خرافی قرآن، داستان یونس نامی است که گویا از پیامبران و رسولان الهی بوده است! قوم و قبیله ی یونس به قهر و عذاب الهی تهدید می شوند! پیامبر خدا، امت و قومش را تنها می گذارد و از ترس و وحشت عذاب خدا پای به فرار می گذارد و می گریزد. زمانیکه بر لب دریا می رود به امر پروردگار، توسط یک ماهی بلعیده می شود! و آنقدر در شکم ماهی باقی می ماند تا دست دعا بر می دارد و توبه می کند! سپس نجات می یابد! بدین صورت که ماهی وی را بر لب ساحل استفراغ می کند! و از آنجا که ضعیف و ناتوان بوده پروردگار بر سرش درخت کدو، میدانی؟ درخت کدو و نه بوته ی کدو می رویاند!
درخت گردکان با این بلندی
درخت خربزه الله کبر

بله، درخت کدو می رویاند تا برای او سایه بان و پوشش باشد[1]!
دست هایم را به هم کوبیدم و آه کشان گفتم:
- واقعا جا دارد که به حال انسان گریست! موجودی شگفت، پیچیده و در عین حال ساده و زودباور! گاهی اوقات به صورت نخی در می آید و از سوراخ سوزن رد می شود! در حالیکه چند لحظه ی بعد چون فیلی عظیم الجثه قد می افرازد و از دروازه ای عبور نمی کند! در همه ی زمینه ها دست به موشکافی می زند! در باره همه ی پدیده ها به کنکاش و تفکر می پردازد! اما همینکه پای دین و مسائل مذهبی به میان می آید، چون کودکی خردسال و بازیگوش دلبسته ی اوهام و خرافات می شود! به مضحک ترین قصه ها دل می بندد! شیفته می شود! هر چیزی را نجویده قورت می دهد! و تا بدانجا پیش می رود که در راه همه ی این افسانه های بچه گانه دست به جنایت و تبهکاری و ویرانگری می زند! مانده ام که بیش از یک میلیارد مسلمان چگونه می توانند چنین ماجرائی را باور کنند؟ آیا آنها جرأت فکر کردن و اندیشیدن در مورد مسائل دینی و آئینی را ندارند؟ از غدد بزاقی و سرتاسر معده ی ماهی انواع و اقسام آنزیمها، اسیدها و دیگر مواد آلی که برای هضم غذا لازمند ترشح می شود! هیچکدام از آنها بر یونس تاثیر نگذاشتند؟ علاوه بر آن، ایشان چگونه در این مدت تنفس کردند و جان به سلامت بردند؟
سرم را تکان دادم و با تحسر ادامه دادم:
- البته در یکی از داستانهای پینوکیو، چنین اتفاقی می افتد! بدین صورت که پیرمردِ خالق پینوکیو به دهان نهنگ می افتد و چون یونس مدتی در آنجا

---

[1] - و یونس نیز یکی از رسولان (بزرگ خدا) بود. که چون به کشتی پر جمعیتی گریخت (زیرا به قومش وعده ی عذاب داد و آنها از دل توبه و انابه کردند و خدا رفع عذاب کرد او به دریای روم گریخت تا نزد قوم خجل و شرمنده نرود). کشتی به خطر افتاد و اهل کشتی معتقد شدند که خطا کاری در میان آنهاست. قرعه زدند (تا خطاکار را به قرعه تعیین کرده غرق کنند) به نام یونس افتاد و از غرق شوندگان گردید. و ماهی دریا او را بکام فرو برد و مردمان هم ملامتش کردند. و اگر او به ستایش و تسبیح خدا نپرداختی. تا قیامت در شکم ماهی زیست کردی. باز یونس را (پس از چندین روز) از بطن ماهی به صحرای خشک افکندیم در حالی که بیمار و ناتوان بود. و در آن صحرا بر اودرخت کدو رویاندیم (تا به برگش سایه بان و پوشش کند).
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره صافات آیه ۱۳۹ تا ۱۴۶.

زندگی می کند! سرانجام خود پینوکیو نیز در کام ننگ گرفتار می شود و به پیر مرد می پیوندد! بالاخره هر دو به کمک یک دیگر نجات می یابند و از بدن نهنگ خارج می شوند! اما این داستانیست که برای کودکان و سرگرمی آنان نوشته و خلق شده است! نه انسانهای بالغ و با شعوری که در کار تولید و سازندگی جهان شرکت دارند! بگذریم از اینکه حتی کودکان نیز داستان پینوکیو و پیر مرد را باور نمی کنند و کوچکترین اعتقادی نسبت به آن پیدا نمی کنند!

پیر مرد از جایش بلند شد. چند قدمی بالا و پائین رفت! مجددا بر سر جایش نشست. دستهایش را به هم مالید و گفت:

- آنچه من می گویم، یکی از هزاران تناقض، خرافه، اوهام و ادعاهای غیر علمی و مضحک قرآن و دیگر کتابهای آسمانی نیز نیست! انسان محقق و متفکر باید بنشیند و این کتابها را با دقت بخواند تا متوجه شود که دین سالاران و مبلغین و مروجین جهل و بیسوادی چه بخورد ملت نا آگاه و در گهواره ی غفلت و اوهام خوابیده می دهند و از این راه چه سودهای کلانی می برند یا به کیسه ی غارتگران بین المللی و دشمنان بشریت سرازیر می نمایند! فکرش را بکنید! در سراسر قرآن، کمترین اشاره ای به مغز انسان نشده است! چرا؟ چون اعراب بادیه نشین و مردم شبه جزیره عربستان از مغز و واکنش آن در برابر احساس پنجگانه و قدرت نفکر و تجزیه و تحلیلش اطلاعی نداشتند! آنها چنین تصور می کردند که بشر توسط قلبش فکر می کند[۱]! از آن دستور می گیرد و غیره! در حالیکه قلب تلمبه ایست که در دو گردش کوچک و بزرگ خود، خون را برای تصفیه و گردش در سراسر بدن هدایت می کند! از آنجا که اعراب و از جمله محمد و مشاورینش از نحوه ی عملکرد و وظیفه ی مغز بی اطلاع و بی خبر بوده اند، این بی خبری و بی دنشی به خداوندگار عالم نیز سرایت نموده و ایشان

---

[۱] - آگاه باشید چنانچه شما آنها را (کافرانرا) دوست می دارید آنان شما را دوست نخواهند داشت شما چون به همه ی کتب آسمانی ایمان دارید بدانها محبت می کنید اما آنها با شما نفاق می کنند در مجامع شما اظهار ایمان می کنند و چون تنها شوند از شدت کینه سر انگشت خشم بداندان گیرند بگو بدین خشم بمیرند خدا بر از درون دلها کاملا آگاه است.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره آل عمران آیه ۱۱۹.

بی خبر مانده است! بنا بر این در هر جا که از اندیشیدن، فکر کردن و چاره اندیشی سخنی به میان می آید، فورا از سینه و قلب انسان گفته می شود[1]! سینه ی حضرت محمد و ائمه ی اطهار مخزن اسرار الهی بود و غیره! یکی دیگر از نشانه ای نا آگاهی، کم هوش و حواسی یا به دیگر سخن حواس پرتی الله، مسئله وزیدن باد و علت آنست! امروزه هر کودک دبستانی می داند که باد از جابجائی و حرکت توده ای هوای گرم که به بالا میرود و هوای سرد که به پائین میآید پدید می آید. همانطور که هر تعمیرکار و نصب کننده ی کولر و بخاری ای می داند که این ابزار و وسائل را در کجای ساختمان و در چه ارتفاعی نصب نماید! در حالیکه الله، باد را به شکل و شمایل انسانی بی اراده و برده در می آورد و آنرا مسخر سلیمان می کند[2]! حتی سرعت باد به صورت مضحک و خنده آوری مطرح می شود! باد، راه یک ماهه را یک شبه می پیماید[3]! بدون آنکه ذکری از مسافت و فاصله ی طولی راه طی شده به میان آید و به خواننده گفته شود که راه یک ماه می بایست توسط انسان پیاده، شتر، اسب یا دیگر وسائل پیموده شود[4]- حتما پروردگار عالمیان، مسئله ی آزادی و اختیار را انسان را در نظر گرفته و گز و قیچی را به دست خودش سپرده تا به هر صورتی که دوست دارد و می پسندد، محاسبه کند!

---

[1] - آگه باشید که آنان (یعنی منافقان امت) روی دلها از خدا می گردانند (و از حضور رسول و استماع کلام خدا دوری جسته و احتراز می کنند) تا خود را از او پنهان دارند اگه باش که هر گه سر در جامه ی خود پیچند (که از حق پنهان شوند) خدا هر چه پنهان یا آشکار کنند همه را می داند که او بر درون دلهای خلق محققا آگاه است.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره هود آیه ٥.

[2] - و باد تند سیر صرصر را ما مسخر سلیمان گردانیدیم تا به امر او بدان سرزمین شامات که با برکت برای جهانیان کردیم حرکت کند و ما به همه امور عالم (و مصالح بندگان) دانائیم.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره انبیا آیه ۸۱.

[3] - و باد را مسخر سلیمان ساختیم تا (بساطش را) صبحگاه یکماه راه برد و عصر یک ماه و معدن مس گداخته (یا نفط یا معادن دیگر) را برای او جاری گردانیدیم و برخی از دیوان به اذن پروردگار در حضورش به خدمت پرداختند و از آنها هر که سر از فرمان بپیچد عذاب آتش سوزان می چشانیم.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره سبا آیه ۱۲.

[4] - ما هم باد را مسخر فرمان او کردیم تا به امرش هر جا بخواهد به آرامی روان شود.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره ص آیه ۳٦.

- حتما! از پروردگاری که انسان را آزاد آفریده و در اختیار همه ی کارهایش آزاد گذاشته بعید نیست! آنهم پروردگاری که به زمین و آسمان، چنان آزادی عملی داده که می توانند از تحمل چیزی بر گرده ی خود سرباز زنند[1]، احساس ترس کنند و حرف بزنند و قصه و داستان تعریف نمایند[2]!

دستی بر زانویم زدم و گفتم:

- در جهانی که سوسمار به زبان بلیغ و شیوای عربی حرف می زند و این حرف زدن به پای معجزه ی حضرت ختمی مرتبت یعنی محمد گذاشته می شود و نه سوسمار، چرا آسمان و زمین نیندیشند، احساس ترس نکنند و حرف نزنند؟

پیر مرد تبسمی کرد و با لحنی شئخی آمیز گفت:

- از همه مضحک تر و خنده دارتر، ظهور جانوری غول پیکر و شگفت انگیز از اعماق زمین و قبل از بر پائی هنگامه ی قیامت یا روز رستاخیز است! اگر خوب دقت کرده باشی، در کتاب قرآن[3]، نوشتارها و احادیث و روایت های مزخرف و بی معنی مذهبی به این جانور و ظهور آن به عنوان یکی از نشانه های فرا رسیدن روز قیامت اشاره شده است! این

---

[1] - ما بر آسمانها و زمین و کوههای عالم (و قوای عالی و دانی ممکنات) عرض امانت کردیم (و به آنها نور معرفت و طاعت و عشق و محبت کامل حق یا بار تکلیف یا نماز و طهارت یا مقام خلافت و ولایت و امامت را ارائه دادیم) همه از تحمل آن امتناع ورزیده اندیشه کردند تا انسان (ناتوان) بپذیرفت و انسان هم (در مقام آزمایش و ادا امانت) بسیار ستمکار و نادان بود. (که اکثر براه جهل و عصیان شتافت).
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره احزاب آیه ۷۲.

[2] - آن هنگام زمین مردم را به حوادث (بزرگ) خویش آگاه می سازد. خدا به او چنین الهام کند. (تا به سخن آید و خلق را به اخبارش آگه نماید)
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره الزلزال آیه ٤ و ۵.

[3] - و هنگامی که وعده ی عذاب کافران به وقوع پیوندد (و یا زمان انتقام بظهور قائم فرا رسد) جنبنده ای از زمین بر انگیزم که با آنان تکلم کند که مردم بآیات ما (بعد از این) از روی یقین نمی گروند(در اخبار امامیه جنبنده ای که در این آیه مذکور است « دابة الارض » برجعت حضرت امیر در ظهور حضرت قائم یا خود ولی عصر عجل الله تعالی فرجه تفسیر شده است.).
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره نمل آیه ۸۲.

جانور از اعماق زمین می آید تا مردمان را عذاب دهد. بزرگترین و معتبرترین حدیث نویسان عالم اسلام که در زمینه جهل و اوهام پراکنی سنگ تمام گذاشته و گوی سبقت را از دیگر شیادان همفکر و همکاسه ی خود ربوده اند، معتقدند که این جانور (دابه الارض) نام دارد. آن از اعماق و ژرفای زمین بر می خیزد تا قدرت قهار پروردگاری را به مخلوق حرف نشنو و متمرد نشان دهد! این جانور انگشتر سحر آمیز سلیمان ابن داود و عصای افسونگر موسی پسر عمران را با خود دارد! مردم با مشاهد ی این جانور به ترس و وحشتی عظیم می افتند و در صدد فرار بر می آیند! بدون آنکه موفقیتی به دست آورند! چرا که اراده ی الله بر این قرار گرفته که مردم موفق به فرار نشوند! حیوان با عصای افسونگر موسی نور ویژه ای به چهره ی مردم می اندازد که بینی و فک غیر مسلمانان را داغان می کند و روی پیشانیشان کلمه ی کافر را حک می نماید! اما افراد مسلمان، آنهم از نوع پرهیزگار و با ایمانش را ستایش نموده و روی پیشانیشان کلمه ی مومن را می نویسد! پس هنگامی که مردم دور هم جمع می شوند، به همان گونه ای که روی پیشانیشان نوشته شده، همدیگر را کافر یا مومن صدا می زنند! نه با نام و رسم دیگری! یکی دیگر از مشخصات این جانور اینست که با مردم سخن می گوید و رویدادها و اتفاق های روز قیامت را برایشان تفسیر میکند!

خنده کنان گفتم:

- الهی قمشه ای، مفسری که بیش همه به یاری الله شتافته و جمله های ناقص وی را تکمیل نموده، یا منظور الله را با شیوه ی خداپسندانه تاق زده معتقد است که این جانور، همان حضرت علی ابن ابیطالب، مام اول شیعیان است که در زمان ظهور حضرت قائم بر می خیزد!ِا خود ولی عصر است که با چنین هیبتی ظاهر می شود!

- بعید نیست! تا ابلهان در جهان زندگی می کنند و بازار خرافه پرستی و اوهام را گرم نگاه می دارند، از این حضرات هر کاری بر می آید!

آهی کشید و در ادامه گفت:

- واسطه های شیاد و چپاولگر الله بر روی زمین که گذشته ای سیاه و خونبار بر جای گذاشته اند، با کمال وقاحت و مردم فریبی دم از مهر و رحم خداوندگار و صلح طلبی اسلام میزنند! وقیجانه تر آنکه ادعا می کنند که کوچکترین اجباری در پذیرش یا رد این دین مبین نیست! آنان از میان سدها و هزارها آیه ی تدید آمیز و فرمان و دستور کشتن و قتل عام نمودن

و مثله کردن و غیره، به یکی دو آیه ی ملایم که در شرایط بی کس و کاری و تنهائی بر زبان محمد جاری شده اکتفا می کنند[1]! از این روی پاره ای ناآگاه و بی خبر از ماهیت این دین و مروجین و مبلغین تبهکار و خون آشامش سئوا می کنند، پس چرا و به چه دلیل مجازات کافران و مخالفین اسلام مرگ است؟

حرف پیر مرد را قطع نمودمه و خنده کنان گفتم:

- زندان، شکنجه و در پایان اعدام و کشتن، مسلما به معنی خشونت، سبعیت و ددمنشی دین مبین و واسته های بلافصل باریتعالی نیست! از آنجا که خداوند کعبه یا الله، بیش از حد رحمان و رحیم است، دلش رضا نمی دهد که کفار به معصیت های بیشتری آلوده شوند. بنا بر این جانشان را با شمشیر عدل و انصاف می گیرد تا گرفتار عقوبت سخت تر و آتش ملتهب تر جهنم نشوند[2]!

پیر مرد دستی به صورتش کشید و گفت:

- این همه نظریست! به نظر من کلی هم خریدار و طرفدار دارد! کافیست آنرا بنویسی و در بین خلایق پخش نمائی! فرداست که عده ی زیادی آنرا طوطی وار تکرار می کنند و به عنوان سخنان و کلمات قصار یکی از بزرگان دین بدان استناد می کنند! مگر در دورانهای مختلف و در پروسه ی جنگهای طولانی که ممالک با کمبود مواد غذائی و دارو و درمان مواجه شده اند، انسانهای شریف و مستمند را با همین بهانه ها و با شعار

---

[1] - کار دین به اجبار نیست راه هدایت و ضلالت بر همه کس روشن گردید پس هر کس از راه کفر و سرکشی بر گردد و براه ایمان و پرستش خدا گراید برشته محکم و استواری چنگ زده که هرگز نخواهد گسست و خداوند بهر خلق گویند و کنند شنوا و داناست

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. سورة البقرة، آیه ۲۵۶.

[2] - و موسی بایشان گفت آیا همه ی زنانرا زنده نگاه داشتید* اینک اینان که بر حسب مشورت بلعام بنی اسرائیل را واداشتند تا در امر فغور بخداوند خیانت ورزیدند و در جماعت خداوند وبا عارض شد* پس الآن هر ذکوری از اطفال را بکشید و هر زنی را که مرد را شناخته با او همبستر شده باشد بکشید* و از زنان هر دختری را که مرد را نشناخته و با او همبستر نشده برای خود زنده نگاه دارید*

کتاب مقدس, سفر اعداد, باب سی و یکم, آیه های پانزده تا هیجده.

انساندوستی و نوع پروری به دیار عدم نفرستاده اند؟ کافیست بگوئی که چنین سخنان و نظریه ای را از حضرت فلان نقل می کنند!
- متاسفانه همین طور است! زمانیکه پس از گذشت هزار و چهارسد سال، هنوز هم بیش از یک میلیارد انسان متفکر و اندیشمند به دنبال اوهام و خرافات و داستانهای مضحک تر از قصه های کودکان به راه می افتند، به خاطرشان می کشند و کشته می شوند، چرا به دنبال سخنان و تئوری های نو و تازه ای که به مذاقشان سازگار است و با دینشان نیز همخوانی و همگامی کامل دارد راه نیفتند؟
پیر مرد سرش را کان داد. دستهایش را بر روی رانهایش کشید و گفت:
- در جابجا و نقطه به نقطه ی قرآن[۱] صحبت از کشتار مخالفین و از میان برداشتن آنهاست! تنفس هائی هم اگر داده شده، تنها به خاطر سنت ها و آداب و رسوم[۲] مورد احترام و قبول دوران جاهلیت و بُت پرستی اعراب بوده است. سبعیت و درنده خوئی به حدی می رسد که فرمان قتل عام و کشتار پیروان دیگر ادیان ابراهیمی و صاحب کتاب مانند یهودیان و مسیحیان[۳] نیز صادر می شود! در باره اسیران جنگی و مغلوب شدگان میدان جنگ نیز ترحمی نشان نمی دهد و از مسلمانان می خواهد تا با آنان

---

[۱] - هر جا مشرکان را یافتید بقتل برسانید و از شهر و دیارشان برانید چنانکه آنان شما را از وطن آواره کردند و فتنه گری که آنها کنند سخت تر و فسادش بیشتر از جنگ است در مسجدالحرام با آنان قتال مکنید مگر آنها پیشدستی کنند در اینصورت رواست که آنها را در حرم بقتل رسانید اینست کیفر کافران. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. سورة البقرة، آیه ۱۹۱.

[۲] - پس چون ماههای حرام ذیقعده, ذیحجه, محرم و رجب که (مدت امان است) در گذشت آنگاه مشرکان را هر جا یابید بقتل برسانید و آنها را دستگیر و محاصره کنید و هر سو در کمین آنها باشید چنانکه از شرک توبه کرده موحد شدند و نماز اسلام بپا داشتند و زکوة دادند پس از آنها دست بدارید (و توبه ی آنان بپذیرید) که خدا آمرزنده و مهربانست.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. سورة التوبة، آیه ۵.

[۳] - (ای اهل ایمان) با هر که از اهل کتاب (یهود و نصاری) که ایمان بخدا و روز قیامت نیاورده و آنچه را خدا و رسولش حرام کرده حرام نمی دانند و بدین حق (آئین اسلام) نمی گروند قتال و کارزار کنید تا آنگاه که با ذلت و تواضح به اسلام جزیه دهند.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. سورة التوبة، آیه بیست و نه.

رفتاری حیوانی و به دور همه ی شئون انسانی و بشری داشته باشند! صراحتا سفارش می کند که اسیران[1] را محکم به بند بکشید! به منظور تهییج و تشویق مسلمانان در امر جنگ و کشتار، هر یک از آنان برابر با ده نفر[2] می داند و بطور مرتب وعده ی ظفر و پیروزی می دهد! آیه هائی از این دست و فرامینی کاملا ضد بشری[3]، در کتابهای آسمانی و از جمله قرآن فراوان است! با این تفاصیل، باز هم عده ای یافت می شوند که دم از رحم و شفقت مسلمانی و نوع دوستی مسلمانان می زنند! در حالیکه انسانیت و صرف متعلق به خانواده و ایل و تبار بشر بودن، کوچکترین تاثیری نداشته و نمی تواند اجازه ی حیات و زندگی برابر و نرمال بشری را تضمین و نگهبانی کند.

---

[1] - شما مومنان چون (در میدان جنگ) با کافران روبرو شوید باید (شجاعانه) آنها را گردن زنید تا آنگاه که از خونریزی بسیار دشمن را از پا در آورید (و بکلی مغلوب و تسلیم سازید) پس از آن اسیران جنگ را محکم به بند کشید که بعدا آنها را آزاد گردانید یا فدا گیرید تا (در نتیجه) جنگ سختی های خود را فرو گذارد (یعنی تا کافران تسلیم شوند و جنگ خاتمه یابد یا تا همه ایمان آرند و جنگ از جهان بر افتد) این حکم فعلی است و اگر خدا می خواست خود از کافران انتقام می کشید و همه را (بی زحمت جنگ شما) هلاک می کرد و لیکن (این جنگ کفر و ایمان) برای امتحان خلق به یکدیگر است و آنان که در راه خدا کشته شدند خدا هرگز رنج و اعمالشان را ضایع نگرداند.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. سورة محمد، آیه چهار.

[2] - ای رسول مومنان را بر جنگ ترغیب کن که اگر بیست نفر از شما صبور و پایدار باشید بر دویست نفر از دشمنان غالب خواهید شد و اگر صد نفر بوده بر هزار نفر کافران غلبه خواهید کرد.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. سورة الأنفال، آیه ٦٥.

[3] - اگر در باره یکی از شهرهائیکه یهوه خدایت بتو بجهة سکنت می دهد خبر یابی* که بعضی پسران بلیعال از میان تو بیرون رفته ساکنان شهر خود را منحرف ساخته گفته اند برویم و خدایان غیر را که نشناخته اید عبادت نمائیم* آنگا تفحص و تجسس نموده نیکو استفسار نما و اینک اگر این امر صحیح و یقین باشد که این رجاست در میان تو معمول شده است* البته ساکنان آن شهر را بدم شمشیر بکش و آنرا با هر چه در آن است و بهایمش را بدم شمشیر هلاک نما* و همه ی غنیمت آنرا در میان کوچه اش جمع کن و شهر را با تمامی غنیمتش برای یهوه خدایت بآتش بالکل بسوزان و آن تا باید تلی خواهد بود و بار دیگر بنا نخواهد شد*
کتاب مقدس, سفر تثنیه, باب سیزدهم, آیه های دوازده تا شانزده.

آفتاب به میان آسمان رسیده بود. لکه های ابری سرگردان و بدون باران بر آبی آسمان لکه می انداختند و هر از چند گاهی برای مدی کوتا چهره ی خورشید را می پوشانیدند! پیر مرد از جایش بلند شد! لنگ لنگان و پا کشان خودش را به حاشیه ی چمن کاری شده ی روبروی نیمکت رسانید! کف دست راستش را روی زمین گذاشت! دستش را ستون بدن نمود و با احتیاط نشست! دور و برش را نگاه کرد! لبخندی زد و بر پشت دراز کشید! چشمانش را بست! دست راستش را سایبان چشمهایش نمود و آرام گرفت! به نقطه دور دستی از پارک نگاه کردم. تعدادی پسر و دختر هفت هشت ساله سرگرم بازی بودند! با اینکه فاصله ی زیادی با ما داشتند، صدای جیغ و هوارشان به راحتی به گوش می رسید! آنان کمترین توجهی به تذکرها یا راهنمائی ای سرپرست یا مربیانشان نشان نمی دادند! به سر و کول همدیگر می پریدند و جیغ بنفش می کشیدند! به یاد بچه های سرزمینم افتادم. بچه هائی که در چنین سن و سالی نان آور خانواده بودند! روزی چهارده پانزده ساعت در پای دارهای قالی می نشستند و تار و پود را به هم گره می زدند! در کوره پز خانه های آجرپزی جان می کندند یا در گوشه و کنار خیابانهای شهر به سیگار فروشی، گل فروشی یا پاک کردن شیشه اتومبیل ها و حتی گدائی مشغول بودند! سر زمین من بر دریائی از نفت و دنیائی از گاز و دیگر مواد کانی غنوده بود! بیگانگان از سفره گسترده و پر برکتش می خوردند و کیف دنیا را می بردند! در حالیکه فرزندانش در آرزو و حسرت لقمه ای نان سر بر بالش شب می گذاشتند! و به یاد هموطنانی افتادم که ئر بهشت سرمایه داری، همه ی آنها را از یاد برده بودند یا داشتند فراموش می کردند! بغضی تلخ گلویم را فشرد و قطره اشکی گرم از گوشه ی چشمم سرازیر شد و بر گونه ام چکید!

روز بعد، پیرمرد را در خیابان و نرسیده به درب ورودی پارک ملاقات کردم! کمی گرفته و ناراحت به نظر می رسید. علتش زا نپرسیدم. با خود اندیشیدم که اگر لازم ببیند حتما خواهد گفت! شانه به شانه ی همدیگر به راه افتادیم. مقصدمان پارک بود! پیر مرد سر به زیر داشت! احساس کردم که چیز یا چیزهائی مغزش را به خود مشغول نموده است! در همین حین به سخن آمد و با صدائی گرفته و بی رمق گفت:
- در باره یکی دو مطلب دیگر با هم صحبت می کنیم! بقیه اش را به عهده ی خودت می گذارم! اگر علاقه مند بودی، می توانی بنشینی و کتابها و داستانهائی مضحک و خنده داری را که به نام پروردگار و خالق جهان هستی، با املا و ادبیاتی پیش پا افتاده و ابتدائی و جملاتی کودکانه سر هم بندی نموده اند مطالعه کنی! تناقض ها، حواس پرتی ها و سایر موارد ضد علمی و غیر عقلانیش را بیرون بکشی و در اختیار عاشقان و دوستداران بشریت و زندگی انسانی بر روی کره ی خاکی بگذاری تا آن بهره ببرند و به دیگران سود برسانند! مطمئن باش، تا زمانی که یک بال اهریمنی قدرت و چپاول و غارتگری ضعیف یا قیچی نشود و دین سیاسی دست از سر مردم بر ندارد، روی رفاه و آسایش و بهروزی را نخواهند دید! اشک ریختن و غصه خوردنهایتان برای کودکان بی سر پناه، زنان و دختران تن فروش، معنادین، کارگران و دهقانان زحمتکش و سایرین بی فایده است و راه به جائی نخواهد برد! باید با این اختاپوس هزار بازو و مخرب که پیشه ای جز ویرانگری و تبهکاری ندارد، مردانه و بی باکانه جنگید! باید آنرا مغلوب کرد و به اسارت انسان در آورد. اطمینان دارم که چنین کاری شدنی است و نتیجه ی شیرین و پر باری در پی خواهد داشت! ئر برابر

علم، دانش، آگاهی و پیشرفت و ترقی، من سایه ی خودم را جمع و جور می کنم! کمتر در خانه ی دلها توقف می نمایم! باور کن که منزلگاه من، دلهای نا امید، به بن بست رسیده و نا آگاه است!
به دور و برم نگاه می کردم. اما شش دانگ حواسم پیش او بود. حرفهایش را با جان و دل می شنیدم و در لایه های مغزم جای می دادم. دستی به شانه ام زد و با صدائی آرام پرسید:
- قول می دهی؟
لبخند زنان جواب دادم:
- قول می دهم.
خنده نسبتا بلندی سر دادم و در ادامه گفتم:
- یعنی مجبورم قول بدهم!
سریع سرش را به طرفم برگرداند و با تعجب پرسید:
- چرا مجبوری؟ اصلا و ابدا اجباری در کار نیست! می توانی راه خودت را بروی و با شیوه و سیاق گذشته مبارزه کنی!
با شوخی جواب دادم:
- از این نظر مجبورم که می ترسم اگر قبول نکنم، لقب تنها پیامبری را از من بگیری! حال که همای سعادت بر سر و شانه ام نشسته باید به نحو احسن از آن حمایت و نگهداری کنم!
- از شوخی بگذریم! هیچ یک از آنهائی که با ادعای پیامبری و نجات بشریت قد علم کردند، پیامبرانی حقیقی و دوستدار بشریت نبودند! آنان در مرحله ی نخست به فکر منافع خود و قوم و قبیله شان بودند! در غیر اینصورت دم از کشتار مردم بی گناه و بی دفاع، پرداخت جزیه و ماندن در کفر یا بقول خودشان گمراهی نمی زدند! مجبور به دروغ تراشی و خلق داستانهای مضحک و خنده دار و پاشیدن تخم هراس و وعده ی آخرت و بهشت و دوزخ نبودند! به جای این همه افسانه و دروغ بر رونق مکتب ها و پرورش و قدردانی از اهل علم و هنر می افزودند!
به محل همیشگی رسیدیم. منتظر ماندم تا پیر مرد بنشیند. اما او قصد نشستن نداشت. به من اشاره کرد تا بنشینم. خودش رو بروی نیمکت ایستاد و دستانش را به کمرش زد. یکی دو نفس عمیق کشید و گفت:
- تا حال دیدیم که ادعاها و مطالب مضحک و خمده دار زیادی در لابلای اوراق و سوره ها و آیه های قرآن وجود دارد. اما این آخر ماجرا و پایان کار نیست! الله یا پروردگار عالمیان، در نهایت فریاد بر می آورد که

خودش مسئول گمراه کردن انسانهاست و چنان پرده ی سیاهی[1] بر دلهای کافران و منافقان کشیده که با هیچ نوری روشن نمی شود! او صراحتا به پیامبرش می گوید که تو هرگز راهی برای هدایت[2] آنها پیدا نمی کنی. کار تا آنجا پیش می رود که می گوید تو نگهبان[3] و وکیل آنها نیستی! سپس به همه ی آنهائی که خودش گمراه نمود و در وادی ضلالت رها نمود وعده ی آتش دوزخ می دهد و این کارش را نشانه ی حکمت و عدالت خود می داند.[4] جالب است که خیلی سریع و بدون لحظه ای درنگ، گفته های پیشین را از یاد می برد و مدعی می شود که شما کفر و ایمان[5] را به اختیار

---

[1] - و برخی از آنان (کافران و مشرکان) به سخن تو گوش فرا دادند ولی ما بواسطه عنادشان با رسول حق پرده بر دلهاشان نهاده ایم که فهم آن سخنان نتوانند کرد و گوشهای آنها از شنیدن حق سنگین است که اگر همه آیات الهی را مشاهده کنند باز بدان ایمان نمی آورند تا آنجا که چون نزد تو آیند در مقام مجادله بر آمده و گویند این آیات چیزی جز افسانه های پیشینیان نیست.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. الانعام ۲۵.

۲- چرا شما در باره منافقان دو فرقه شده اید (گروهی به اسلام و گروهی به کفرشان قائل گشتید) آنها در باطن کافرند و خدا آنها را به کیفر اعمال زشتشان باز گرداند آیا شما می خواهید کسی را که خدا گمراه کرده هدایت کنید در صورتیکه خدا هر که را گمراه کرده هرگز تو بر هدایت او راهی نخواهی یافت.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.النساء آیه ۸۸ .

[3] - اگر خدا می‌خواست آنها را از شرک باز می داشت (تا همه موحد و خدا شناس می شدند) و ما ترا نگهبان ایشان نکردیم و تو وکیل آنها نخواهی بود.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. الانعام ۱۰۷.

[4] - آنان را که به آیات ما کافر شدند بزودی به آتش دوزخشان در افکنیم که هر چه پوست تن آنها بسوزد بپوست دیگرش مبدل سازیم تا سختی عذاب را بچشند که همانا خدا مقتدر است و کارش (همه عدالت و) از روی حکمت است.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷. سوره النساء آیه ۵۶.

[5] - و بگو دین حق همانست که از جانب پروردگار شما آمد پس هر که می خواهد ایمان آرد و هر که میخواهد کافر شود ما برای کافران ستمکار آتشی مهیا ساخته ایم که شعله های آن (مانند خیمه ای بزرگ) گرد آنها احاطه کند و اگر (از شدت عطش) شربت آبی در خواست کنند آبی مانند مس گداخته ی سوزان بآنها دهند که رویها را بسوزاند و آن آب بسیار بد شربتی و (آن دوزخ) بسیار بد آسایشگاهی خواهد بود.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره کهف آیه ۲۹.

برگزیده اید و بر اساس عقل، منطق و قوه ی ادراک خود راه خطا و گمراهی یا راه رستگاری را انتخاب نموده اید[1]! و جال تر اینکه بر خلاف ادعای آخرت فروشان و واسطه های شیاد و کلاش حضرت حق، توقف در جهنم با اینکه قرنها[2] طول می کشد، مدت دار است و تا ابدالدهر ادامه نمی یابد! آتشی که در جهنم افروخته شده، هیزمش معجونیست از مردم بدکار و سنگهای خارا[3] که بنا به قهر و غضب خداوندگار مهیا و آماده شده اند.

- خدا خودش رحم کند! امیدوارم تا زمانی که نوبت به ما برسد، سلولهای بدنمان به ماده ای تبدیل شوند که در برابر کمترین درجه ی حرارتی بسوزند و خاکستر شوند! و الا کارمان زار است و کلاهمان پس معرکه!

پیر مرد لبخندی زورکی زد! فورا قیافه ای جدی به خود گرفت و با لحنی عصبی گفت:

- حال نظری بیندازیم به وضعیت اخلاقی و اجتماعی کسانی که داعیه ی پیامبری خداوند و رهبری خلق را داشته اند. از بیسوادی، تن پروری، وابسته به قدرت های منطقه ای و بومی و غیره بودن بیشتر این رسولان که بگذریم و با بزرگ منشی و بلند طبعی از آنها چشم بپوشیم، اکثر بزرگان و نخبگان این گروه، از نظر اخلاقی نیز افراد فاسد و نا آشنا با قوانین و آداب و رسوم زمانه ی خود بوده اند! تا حدی که بر خلاف عرف

---

[1] - و محققا از جن و انس بسیاری را برای جهنم واگذاردیم (آنها که به سود اختیار خود جهنم پلیدی و اخلاق و اعمال زشت و افکار و عقاید فاسد را گزیدند) چه آنکه آنان را دلهائی است بی ادراک و معرفت و دیده هائی است بی نور بصیرت و گوشهائی است ناشنوای حقیقت آنها مانند چهارپایانند بلکه گمراه ترند زیرا قوه ادراک مصلحت و مفسده داشتند باز عمل نکردند آنها همان مردمی هستند که (از خدا و قیامت و عاقبت کار خود ببازیچه دنیا) غافل شدند.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره اعراف آیه ۱۷۹.

[2] - همانا دوزخ در کمین (کافران و بدکاران) است. آن دوزخ جایگاه مردم سرکش ستمکار است. که در آن قرنها عذاب کشند. هرگز در آنجا قطره ای آب سرد و شراب طهور نیاشامند. مگر آبی پلید و سوزان که حمیم و غساق جهنم است به آنها دهند.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره النبأ آیات ۲۱ تا ۲۵.

[3] - و اگر این کار نکردید که هرگز نتوانید کرد پس (طعن بقرآن مزنید) و بترسید از آتشی که هیزمش مردم بد کار است و سنگهای خارا که قهر الهی برای کافران مهیا کرده است.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره بقره آیه ٢٤.

و سنت ای موجود، با محارم خود ازدواج می کرده اند، در موقع خطر از ناموسشان مایه می گذاشته اند و خیلی کارهای دیگر! بنیان گذار مکتب های آسمانی یا بقولی ابراهیمی، حضرت ابراهیم خلیل الله بوده است! علاوه بر آن او در کنار نوح، موسی، عیسی و محمد، یکی از پنج پیامبر الولعزم است. وی با خواهر خونی خود ازدواج نموده و به هر سرزمینی که وارد می شده از ترس جان، همسر قانونیش را به حاکم[1] یا فرمانروای محلی آن منطقه هدیه می نموده است. کاری که در عرف و سنن[2] مردم منطقه نیز مذموم، ناپسند و غیر عقلانی و ضد بشری محسوب می شده است. یکی دیگر از مجموعه پیامبران خداوند و هدایتگران جامعه پیامبری به نام لوط بوده است. بر اساس روایات کتاب مقدس و قرآن، خداوند صمیم می گیرد تا دو شهر سدوم و گمرا را به علت همجنس بازی و عمل لواط مفرط ساکنینش با خاک یک سان نماید! شب قبل از حادثه، دو فرشته ی خداوند

---

[1] - و واقع شد که چون نزدیک بورود مصر شد به زن خود سارای گفت اینک می دانم که تو زن نیکو منظر هستی* همانا چون اهل مصر ترا ببینند گویند این زوجه ی اوست پس مرا بکشند و ترا زنده نگاه دارند* پس بگو که تو خواهر من هستی تا بخاطر تو برای من خیریّت شود و جانم بسبب تو زنده ماند* و بمجرد ورود ابرام بمصر اهل مصر آن زن را دیدند که بسیار خوش منظر است* و امرای فرعون او را دیدند و او را در حضور فرعون ستودند پس ویرا بخانه ی فرعون در آوردند* و بخاطر وی با ابرام احسان نمود و او صاحب میشها و گاوان و حماران و غلامان و کنیزان و ماده الاغان و شتران شد* و خداوند فرعون و اهل خانه ی او را بسبب سارای زوجه ی ابرام ببلایای سخت مبتلا ساخت* و فرعون ابرام را خوانده گفت این چیست که بمن کردی چرا مرا خبر ندادی که او زوجه ی تست* چرا گفتی او خواهر منست که او را بزنی گرفتم و الآن اینک زوجه ی تو او را برداشته روانه شو*آنگاه فرعون در خصوص وی کسان خود را امر فرمود تا او را با زوجه اش و تمام مایملکش روانه نمودند*
کتاب مقدس, سفر پیدایش, باب دوازدهم, آیه های یازده تا سی.

[2] - پس ابی ملک ابراهیم را خوانده بدو گفت بما چه کردی و بتو چه گناه کرده بودم که بر من و بر مملکت من گناهی عظیم آوردی و کارهای ناکردنی بمن کردی* و ابی ملک بابراهیم گفت چه دیدی که این کار را کردی* ابراهیم گفت زیرا گمان بردم که خدا ترسی در این مکان نباشد و مرا بجهة زوجه ام خواهند کشت* و فی الواقع نیز او خواهر من است دختر پدرم اما نه دختر مادرم و زوجه ی من شد* و هنگامیکه خدا مرا از خانه ی پدرم آواره کرد او را گفتم احسانتیکه بمن کرد اینست که هر جا برویم در باره من بگوئی که او برادر من است* پس ابی ملک گوسفندان و گاوان و غلامان و کنیزان گرفته بابراهیم بخشید و زوجه اش ساره را بوی رد کرد*
کتاب مقدس, سفر پیدایش, باب بیستم, آیه های نه تا چهارده.

به خانه ی لوط می آیند تا ترتیب خروج پیامبر و خانواده اش به بیرون شهر را بدهند! ساکنان شهر به گرد خانه ی لوط جمع می شوند و از پیامبر خود می خواهند تا آن دو مرد را در اختیارشان قرار دهد. فرشتگان گویا قدرت یا اجازه ی دفاع از خود را نداشته اند. بنا بر این لوط به در خانه می آید و از قوم می خواهد تا در عوض آن دو مرد، دخترانش را بردارند و هر کاری که دلشان میخواهد با آنها بکنند[1]!

- جالب است! پیامبری در میان قومی همجنس باز بسر می برد و چون نمی تواند آنان را از این کار باز دارد، دست به دامن خداوند عالم می شود و در نهایت مرتکب گناهی دیگر می شود و دخترانش را به مهاجمین هدیه می کند تا خانه و مهمانانش در امان بمانند.

- اینهاست که باید با مردم در میان گذاشته شود! تا بدانند که گام هایشان را به جای قدمهای چه کسانی می گذارند و طبق فرامین و دستورات چه افرادی مرتکب تبهکاری و جنایت و هم نوع کشی می گردند! بگذریم! بالاخره لوط به همراه همسر، دو دختر و در فرشته از شهر خارج می شوند! همسرش به دلیل عدم توجه به توصیه های فرشتگان که به پشت سرش نگاه نکند، از بین میرود. لوط، پس از رفتن فرشتگان به همراه دو دخترش به کوه پناه می برد و دختران پیامبر پس از شراب خوراندن و مست کردن[2] پیامبر خدا با وی همخوابه می شوند و حامله می گردند!

---

[1] - و گفت ای برادران من زنهار بدی مکنید* اینک من دو دختر دارم که مرد را نشناخته اند ایشانرا الآن بیرون آورم و آنچه در نظر شما پسند آید با ایشان بکنید لکن کاری بدین دو مرد ندارید زیرا که برای همین زیر سایه ی سقف من آمده اند*
کتاب مقدس, سفر پیدایش, باب نوزدهم, آیه های هفت و هشت.

[2] - و لوط از صوغر بر آمد و با دو دختر خود در کوه ساکن شد زیرا ترسید که در صوغر بماند پس با دو دختر خود در مغاره سکنی گرفت* و دختر بزرگ بکوچک گفت چدر ما پیر شده و مردی بر روی زمین نیست که بر حسب عادت کل جهان بما در آید* بیا تا پدر خود را شراب بنوشانیم و با او هم بستر شویم تا نسلی از پدر خود نگاهداریم* پس در همان شب پدر خود را شراب نوشانیدند و دختر بزرگ آمده با پدر خویش هم خواب شد و او از خوابیدن و برخاستن وی آگاه نشد* و واقع شد که روز دیگر بزرگ بکوچک گفت اینک دوش با پدرم هم خواب شدم امشب نیز او را شراب بنوشانیم و تو بیا با وی هم خواب شو تا نسلی از پدر خود نگاهداریم* آنشب نیز پدر خود را شراب نوشانیدند و دختر کوچک هم خواب وی شد و او از خوابیدن و از بر خاستن وی آگاه نشد* پس هر دو دختر لوط از پدر خود حامله شدند*
کتاب مقدس, سفر پیدایش, باب نوزدهم, آیه های سی تا سی و شش.

سرم را تکان دادم و لبخند زنان پرسیدم:
- شوخی که نمی کنی؟
پیر مرد نگاه تند و غضب آلودی به طرفم انداخت. بر روی لبه ی نیمکت نشست و با لحنی تند و تقریبا عصبی گفت:
- چرا باید شوخی کنم؟ می توانی به تورات مراجعه کنی و همه ی داستان را در آجا بخوانی!
دستی به شانه اش کشیدم و با مهربانی گفتم:
- حق با شماست! من شوخی کردم!
- یکی دیگر از پیامبران بزرگ الهی، سلیمان نبی است! پیامبری که در قرآن بارها از او به نیکی یاد شده و در بین مسلمانان از جایگاه ویژه ای برخوردار است! این بزرگوار که هفت سد زن عقدی و سی سد زن صیغه ای در حرامسرایش داشته، در پایان دوران پادشاهی و فرمانروائیش بر قوم بنی اسرائیل با خدای خود نیز در می افتد و به پرستش خدایان دیگر روی می آورد[1]. امری که در هیچ کجای قرآن به آن اشاره ای نشده است.
- حتما محمد و مشاورینش از این امر خبر نداشته اند!
- بر عکس! کاملا خبر داشته اند. زیرا در صحرای عربستان و در شهر مکه و مدینه و حتی در میان یاران محمد یهودانی زیادی وجود داشته اند! تنها دلیل بی تفاوتی و عدم توجه قرآن و محمد، برگشتن و ستیز یک پیامبر با خداوند عالم بوده است! انعکاس این خبر، آنهم در میان جماعتی نو دین که به آئینی جدید روی می آورده اند، تاثیر خوبی بر جای نمی ذاشته است! آنهم بر گشتن فردی که به گفته ی قرآن، باد و جن و انس و همه ی حیوانات گوش به فرمانش بوده و قرار است که انگشتر به همراه دابه الارض باشد! بگذریم! آخرین پیامبر خداوند محمد است! مردی از اهالی

[1] - و سلیمان پادشاه سوای دختر فرعون زنان غریب بسیاریرا از موآبیان و عمونیان و ادومیان و صیدونیان و حتیّان دوست می داشت* از امتهائیکه خداوند در باره ی ایشان بنی اسرائیل را فرموده بود که شما به ایشان در نیائید و ایشان به شما در نیایند مبادا دل شما را بپیروی خدایان خود مایل گردانند* و سلیمان با اینها بمحبت ملحق شد* و او را هفتصد زن بانو و سیصد متعه بود و زنانش دل او را برگردانیدند* و در وقت پیری سلیمان واقع شد که زنانش دل او را بپیروی خدایان غریب مایل ساختند و دل او مثل دل پدرش داود با یهوه خدایش کامل نبود* پس سلیمان در عقب عشتورت خدای صیدونیان و در عقب ملکوم رجس عمونیان رفت*
کتاب مقدس, کتاب اول پادشاهان, باب یازدهم, آیه های یک تا شش.

مکه و از قبیله ی بزرگ قریش که در سن چهل سالگی به پیامبری و رسالت برگزیده شد. در قرآن، کتاب آسمانی مسلمانان آیات ویژه ای وجود دارند که مختص محمد هستند! در حقیقت قوانین، مقررات، آداب و رسومی که می بایست سایر مسلمانان در چهارچوب آنها رفتار و به اجرایشان گردن نهند برای محمد وجود نداشته است. اسلام گرایان و پیروان محمد بر آنند تا ازدواج ها و زن های متعدد و در عین حال زیبا و جوان محمد را به حساب پشتیبانی مادی آنها از دین جدید و نو پا بگذارند! در حالیکه این ادعا دروغی بی پایه و اساس بیش نبوده و نخواهد بود! زیرا بر اساس سوره ای از قرآن[1]، زنان محمد از وضعیت مالی بد خود زبان به شکوه و شکایت می گشایند و الله به سرعت به کمکش می شتابد و تلاش می کند تا با وعده های دروغین آخرت آنان را بفریبد و به آرامش فرا بخواند! یکی دیگر از کارهای خداوند در امر حفظ و نگهداری از حرم پیامبر بزرگوارش، صدور آیه ای و موظف کردن آنان به خانه نشینی دوران جاهلیت[2] و عدم حضور در ملاء عام است.

- یعنی پس از علنی شدن دعوت محمد، زنان از فرصت به دست آمده استفاده کرده و از خانه هایشان بیرون می آمده اند؟

- این طور که از این آیه استنباط می شود، آره. زیرا تعداد اندک مسلمانان و کارهای روزمره مسلمین نیز چنین ایجاب می کرده که به زنان آزادی عمل بیشتری بدهند و از آنان در انجام کارها مدد بگیرند! اما برویم سر جنجالی ترین عشق محمد و یاری داهیانه و مدبرانه ی خداوند! زید ابن

---

[1] - ای پیامبر (گرامی) با زنان خود بگو که اگر شما زندگانی با زیب و زیور دنیا طالبید بیائید تا من مهر شما را پرداخته و همه را بخوبی و خرسندی طلاق دهم. و اگر طالب خدا و رسول و مشتاق دار آخرت هستید همانا خدا به نیکو کاران از شما زنان (در قیامت) اجر عظیم عطا خواهد کرد.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره احزاب آیات ۲۸ و ۲۹.

[2] - و در خانه هایتان بنشینید و آرام گیرید (و بی حاجت و ضرورت از منزل بیرون نروید) و مانند دوره ی جاهلیت پیشین آرایش و خود آرائی مکنید و نماز بپا دارید و زکات مال به فقیران بدهید و از امر خدا و رسول اطاعت کنید خدا چنین می خواهد که رجس از هر آرایش را از شما خانواده نبود ببرد و شما را از هر عیب پاک و منزه گرداند.

قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره احزاب آیه ۳۳.

حارثه، پسر خوانده محمد بوده و زنی بسیار زیبا به نام زینب داشته است! در دوران پیش از اسلام، اعراب جاهلیت فرزند خوانده ای خود را همچون فرزندان حقیقی خود می پنداشتند. بنا بر این زنان آنان را بر خود حرام دانسته و تحت هیچ شرایطی حاضر به ازدواج با آنان نبودند! زینب نیز از این قاعده مستثنی نبوده و قاعدتا محمد می بایست از ازدواج با وی خود داری می نمود! روزی محمد به طور سر زده و با هدف دیدن زید به منزل او می رود! موقع ورود زینب را عریان و در حال حمام می بیند! چنان محو جمال و قد و قامت زینب می شود و ناخودآگاه جمله ی « فتبارک الله احسن الخالقین » را به زبان می آورد. علاقه ی شدید و عشق محمد به زینب باعث می شود تا پای خدا به میان کشیده شود و ترتیبی بدهد که زید همسر را تلاق بدهد و در اختیار پدر خوانده ی خودش محمد بگذارد! در نتیجه محمد در سن پنجاه و هشت سالگی با زینب سی و پنج ساله ازدواج می کند! دلیل این ازدواج نه امیال و خواسته ی محمد، بلکه بر اساس گفته ی قرآن چنین بوده که مومنان بیاموزند که منبعد می توانند با زنان فرزند خوانده هایشان ازدواج نمایند[1]! حال چرا و به چه دلیل محمد نمی توانست این آیه را چون دیگر آیه های قرآن برای پیروانش بخواند و مجبور شد به

طور عملی دست به چنین کاری بزند بماند! از آنجا که محمد به زن و عطر علاقه وافر و سرشاری داشته، خداوند عالمیان نیز تمام کارهای واجب و

[1] - و چون تو با آنکس که خدایش نعمت اسلام بخشید و تواش نعمت آزادی (یعنی زید حارثه) به نصیحت گفتی برو زن خود را نگهدار و از خدا بترس (طلاقش مده و آنچه در دل پنهان می داشتی (که زینب را بگیری و حرمت ازدواج با زن پسر خوانده را که در جاهلیت بود منسوخ کنی) خدا آشکار ساخت و تو از مخالفت و سرزنش خلق ترسیدی و از خدا سزاوارتر بود بترسی پس ما هم (بدین غرض) چون زید از آن زن کام گرفت (و طلاقش داد) او را ما به نکاح تو آوردیم تا بعد از این مومنان در نکاح زنان پسر خوانده ی خود که از آنها کامیاب شدند (و طلاق دادند) بر خویش حرج و گناهی نپندارند و فرمان خدا به انجام رسید.
قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره احزاب آیه ۳۷.

ضروری خود را رها نموده و به یاری رسول و برگزیده اش شتافته است تا در یافتن و تصاحب شرکای جنسی متعدد و همبستران رنگارنگ و جور واجورش عاجز و درمانده نشود! از این روی به وی اجازه می دهد تا به هر زنی در اطراف و پیرامونش یافت می شود دست درازی کند و بدون هیچ مشکل و مانع شرعی با وی همبستر شود[۱]! در حقیقت خداوند سر کیسه رحمت الهی اش را بیش از حد معمول شل می‌کند و به پیامبر و برگزیده ی خود اجازه میدهد تا با هرکس که میلش کشید و دلش را به تپش واداشت ازدواج کند. حقا که محمد نیز از این حق خود به نحو مطلوب استفاده کرد و لذت دنیا و آخرت را برد! از همه ی این مسائل که بگذریم، این آیه خبر از فاجعه ای بزرگ و انحرافی عظیم می دهد که در اخلاق اسلامی و تعالیم الله نهفته است! می دانیم که در اسلام اسرای جنگی، از هر قشر و طایفه ای برده به شمار می آیند. این را نیز می دانیم که مسلمانان فاتح می توانند با برده های خود همبستر و همخواب شوند! آنان همچنین حق دارند با اسرای جنگ همبستر شوند! زیرا از نظر شریعت مانعی بر سر راهشان وجود ندارد! بویژه زمانیکه اسرا کافر باشند و پرچم مبارزه یا محاربه را علیه اسلام عزیز و حاکمیت اسلامی برافراشته باشند! در نتیجه هر مسلمان واقعی و متعهدی، حق تجاوز به اسرای جنگ را جزو حقوق مسلم و الهی خود می دانسته و چون یکی از واجب های دین به دان پای بند بوده و هست!

آهی عمیق کشیدم و در تائید حرفهای پیر مرد گفتم:

- تجاوز به دختران نوجوانی که در سالهای اولیه انقلاب به دلیل طرفداری از گروههای سیاسی در چنگال دژخیمان جمهوری اسلامی گرفتار آمدند

---

[۱] - ای پیامبر (گرامی) ما زنانی را که مهرشان ادا کردی بر تو حلال کردیم و کنیزانی که به غنیمت خدا ترا نصیب کرد و ملک تو شد و نیز دختران عمه و دختران خالو و دختران خاله آنها که با تو از وطن خود هجرت کردند و نیز زن مومنه ای که خود را به رسول بی شرط و مهر ببخشد و رسول هم به نکاحش مایل باشد که این حکم (هبه و بخشیدن زن و حلال شدن او) مخصوص تو است دون مومنان که ما حکم زنان عقدی و کنیزان ملکی مومنان را (پیشتر با شرایط وعده و حقوق آنها بر شوهر همه را به علم خود) بیان کردیم این زنان همه را که بر تو حلال کردیم (و ترا مانند مومنان امتت به احکام نکاح مقید نکردیم) بدین سبب بود که بر وجود (عزیز) تو در امر نکاح هیچ حرج و زحمتی نباشد و خدا بر بندگان (خصوص بر تو) مغفرت و رحمت بسیار است. قرآن, ترجمه مهدی الهی قمشه ای, چاپ سوم, نشر محمد.سال ۱۳۷۷.سوره احزاب آیه ۵۰.

نیز از همین اندیشه ی سخیف و حیوانی مسلمانان دگم و واپسگرا سرچشمه می گیرد! در طول آن سالها در زندانهای جمهوری اسلامی و زیر نظارت آیت الله روح الله موسوی خمینی و دیگر جنایتکاران تاریخ بشریت، جنایت ها و تبهکاریهائی صورت گرفت که چون لکه ی ننگی بر تارک تاریخ این سرزمین خود نمائی می کند!
پیر مرد سری تکان داد و در ادامه گفت:
- محمد، با اتکاء به حقوق مسلمانی و همین آیه می توانسته با همه ی زنانی که در جنگ اسیر و مانند سایر غنیمت ها در اختیارش قرار می گرفته همبستر شود! زیرا از دیدگاه و تفکر اسلامی، این عمل تجاوز محسوب نمی شود! زنان و کودکان، چون دیگر کالاهائی هستند که در دوران جنگ به غنیمت گرفته و بین مجاهدین و مبارزین در راه اسلام عزیز تقسیم می شوند! پیامبر اسلام، در دوران زندگی بیست و سه ساله ی خود بارها از این حق قانونی که الله به وی عنایت نموده استفاده کرده است! بر اساس شواهد تاریخی و روایت های به ثبت رسیده، صفیه یکی از زنان محمد است که قربانی چنین جنایتی محسوب می شود. پدر و شوهر صفیه از جمله کسانی بودند که در جنگ خندق و علیه محمد شرکت داشتند! پدر در جنگ کشته و شوهرش همراه وی به اسارت نیروهای مسلمان در می آید! شوهر نیز پس از تحمل شکنجه و آزار و اذیت فراوان کشته می شود! محمد در بازدیدی که از اسرا به عمل می آورد، از صفیه خوشش می آید! در همان لحظه و پیش از تقسیم غنائم، وی را از میان اسرا بیرون می کشد و همان شب با وی همبستر می شود! در آن زمان محمد شصت سال و صفیه شانزده سال داشت! اینها را گفتم تا بدانی که آخرین دین و آئین الهی تا چه حد به اخلاق و مسائل انسانی پای بند و مقید است! بنا بر این با مشاهده ی آنچه در ایران امروز مشاهده می شود، نباید بر آشفت و کف به دهان آورد! بلکه می بایست به دنبال راه چاره گشت و گریبان مردم را از چنگال این تبهکاران حرفه ای نجات داد!
سرش را میان دستانش گرفت و به زمین جلوی پایش خیره شد! چند لحظه ای به همان حالت ماند! آهی کشید و سرش را بلند کرد! به چهره ام چشم دوخت و با لحنی آرام گفت:
- شاید این آخرین ملاقات ما باشد! اکنون احساس راحتی و آرامش می کنم. چون اطمینان دارم که تو به وظایف خودت آشنائی و به آنها جامه ی عمل می پوشانی! فراموش نکن که هر نوع امید بستن به قشر ملایان بی فایده و

بیهوده است! مترقی ترین و پیشرفته ترین ملا نیز در ردیف مرتجعین و دشمنان سرسخت بشریت قرار دارد! دم از ترقی زدن و مخالفتش با قوانین و مقررات موجود نیز از روی فرصت طلبی، نیرنگ بازی، توطئه، عوامفریبی و رندی های ملاگونه ایست که هدفی جز نجات اسلام عزیز و دست و پا نمودن فرصتی دیگر ندارد! این را با صدای بلند بگو! به دنبال آخوند جماعت رفتن و از میان توده ای زباله به دنبال گوهر گشتن نتیجه ای ببار نخواهد آورد! تنها راه نجات بریدن از ملا و نجات جامعه از چنگال هیولای مخوف و تبهکاری به نام دین است!

از جایش بلند شد. با قدمهای آهسته به طرف درب پارک روان شد! تا مسافت زیادی نگاهش کردم. سپس از جایم بر خاستم. دستی به سر و پوشم کشیدم. می خواستم دنبالش بروم. ناگهان پشیمان شدم. او جائی نرفته بود! هنوز با من بود! در کنار من و میلیون ها انسان دیگر!

با پامهای آهسته به طرف خانه روان شدم. حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشتم! از پله ها بالا رفتم و بدون آنکه لباسهایم را بکنم، خودم را بر روی تختخواب انداختم.

فردای آنروز، پیر زن و آن شهر را پشت سر گذاشتم! آوارگی و غربتم کماکان ادامه داشت!